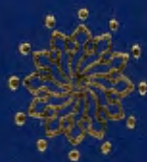


مصباح الارواح

پیر جمال الدین محمد اروس

باصح و متذکر

سید ابوطالب میر جابر



آئینہ آثار و مضامین
۱۳۸۰

MISBÂH al-ARWÂH

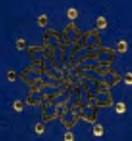
By

Pîr Jamâl al-Dîn Ardîstânî

Edited with an introduction

By

Abuṭâleb Mîr`Abedînî Ph.D.



**Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries**

Tehran 2002

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مكتبة
الشيخ
الشيخ
الشيخ

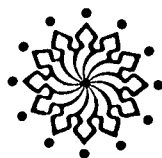
مصباح الارواح

مصباح الارواح

پیر جمال الدین محمد اردستانی

بالتصحیح و مقدمہ

سید ابوطالب میر عابد



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
۱۳۸۰

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

عارفی شاعر و قلندری عاشق زندگی پر بار پیامبر اسلام (ص) را به نظم درآورده و به تعلیمات عارفانه پرداخته است. عارفی شیعی با تکیه بر اعتقاد خویش آرزوی نهضت‌های مردمی عیاران، فتیان، جوانمردان، قلندران، مرعشی‌ها و مشعشعیان را با عشق احمد و حیدر تبلور بخشیده است.

دومین مثنوی تعلیمی را بعد از مولوی به نام بیان حقایق احوال مصطفی (ص) به نظم درآورده است و یاری دانشمندگرامی جناب آقای دکتر مهدی محقق ریاست انجمن آثار و مفاخر فرهنگی آن را به نشر درآورده است.

سید ابوطالب میر عابدینی

پیشگفتار انجمن

به نام خداوند جان و خرد

صُوفِيَّةٌ مَا رَضُوا لِلصُّوفِ نَسَبَهُمْ حَتَّى ادَّعَوْا أَنَّهُمْ مِنْ طَاعَةِ صُوفُوا
صوفیان خشنود نبودند که به جهت پشمینه پوشی به پشم (= صوف) منسوب گردند، بلکه اظهار داشتند که با پیروی از فرمان خداوند تصفیه گردیده و صوفی شده اند. (صوفی فعل ماضی مجهول از مصدر مصافات از ریشه صفا)

جریانی که در تمدن اسلامی تحت نام «صوفیه» یا «تصوف» پیدا شد ریشه های گوناگونی دارد و آبشخورهای فراوانی را می توان برای آن یافت. در مرحله اول قرآن کریم است که در موارد متعددی مسلمانان در آن تشویق شده اند تا جهت تقرب به خداوند و نزدیکی با ذات واجب الوجود به تصفیه روح و ترکیه نفس پردازند و حتی مرتبه این تصفیه در آیه شریفه: يُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ (آل عمران ۱۶۴/۳) پیش از تعلیم قرار گرفته است، زیرا کتاب و حکمت در بسترگاه تیره و آلوده هیچگاه قرار نمی گیرند.

تا نباشی آشنا زین پرده رازی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
حکمت نشود یکتا مر طبع شما را تا در طلب مال شما پشت دو تائید
پیشینیان، این تصفیه و ترکیه روحانی را به پالودن و پاک کردن بدن مانند کرده اند که بدن آلوده و معده ناپاک دارو و غذا را نیز فاسد می سازد و موجب تباهی بدن و آلودگی تن می شود: الْأَبْدَانُ الْغَيْرُ النَّقِيَّةُ كُلَّمَا غَدَوْتَهَا زَادَتْ شَرًّا از همین روی تعلیم ارواح ناپاک و نفوس آلوده را به «تیغ دادن در کف زنگی مست» و یا «چراغ در دست دزد نهادن» مانند کرده بودند.

تیغ دادن در کف زنگی مست به که افتد علم را ناکس بدست

چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندرشب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر بردکالا

در هر حال تصوّف اسلامی آنچه را که از عرفان مسیحیت و ترهّد بودایی مناسب دیده بود به خود جذب کرد در اسلام عبارت معروف: لَنْ يَلْجَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ مَنْ لَمْ يُولَدْ مَرْثِيْنْ به حضرت عیسی (ع) نسبت داده شده که مولانا و ناصر خسرو هم گفته‌اند:

گر دوباره آدمی زاده بزاد پای خود بر فرق علّت‌ها نهاد
گر چه ت یکبار زاده‌اند بیایی عالم دیگر اگر دوباره بزائی

در قرن هفتم وقتی از فقیهی تبریزی پرسیده شد که کتاب پاتنجل که ابوریحان بیرونی آن را از زبان سانسکریت به عربی ترجمه کرده بود چه سودی را در بردارد او در پاسخ گفت:

إِنَّهُ إِنَّمَا وُضِعَ لِخَلَاصِ النَّفْسِ عَنِ الْعَلَائِقِ الْبَدَنِيَّةِ وَ نَجَاتِهَا عَنِ الْعَالَمِ الْجِسْمَانِيِّ بِفُنُونٍ مِنَ الرِّيَاضَاتِ وَ صُنُوفٍ مِنَ الْعِبَادَاتِ وَ التَّوَجُّهِ الْخَالِصِ الْمَحْضِ إِلَى جَنَّةِ الْعَالِيَاتِ.

در جهان اسلام طیّ قرون مختلف فرقه‌های متعدّد و شعبه‌های گوناگونی از تصوّف به وجود آمد. از قدمای آنان همچون حلاج و شبلی و بایزید گرفته تا مکتب کبرویه که در آداب و سلوک دنباله روی شیخ اکبر محیی الدّین ابن العربی بودند. بزرگان ایرانی که تحت تأثیر این جریان قرار گرفته بودند به شرح و تفسیر اندیشه‌های صوفیانه پرداختند که شروح فصوص محیی الدّین که به وسیله عارفان ایرانی همچون خوارزمی و خواجه پارسا و رکن الدّین شیرازی نوشته شده نمونه‌ای بارز از این حرکت فکری به شمار می‌آید. شاعرانی همچون عطار و سنایی و مولانا هم که آن اندیشه‌های عرفانی را با زبان شعر به نظم درآوردند در ادامه همین جریان فکری بوده است. هر چند تصوّف نظری مبتنی بر ایمان به توحید حق و عشق به ذات باری تعالی و تصوّف عملی بر پایه عبادت و ریاضت برای تقرب و نزدیکی به مبدأ آفرینش جهان بوده است، ولی در طیّ نهاده شدن این مشرب و طریقت تدریجاً از باطن به ظاهر و از حقیقت به تظاهر گرایش پیدا کرده و در جریان شاخ و برگهای عوام‌فریب قرار گرفته است. جامه پشمین و خرقة‌های هزار میخی و فوطه‌های مزور نشانه و نماد آن درون‌آرایی که مطلوب حقیقی صوفیه بود قرار گرفت و از این روی آنان که به درون و حقیقت توجّه داشتند این برون‌گرایی را مورد انتقاد قرار

دادند تا به آنجا که شاعر با صراحت گفته است:

فوطه پیوشی تو تا عامه گفت	شاید بودن کاین صوفیستی
گرت به فوطه شرفی نوشدی	فوطه فروش تو بهشتیستی
لَيْسَ التَّصَوُّفُ بِالْفُطُوفِ	مَنْ قَالَ ذَاكَ فَقَدْ غَلَطَ
إِنَّ التَّصَوُّفَ يَافَتِي	صَفُو الْفُؤَادِ مِنَ السَّقَطِ

عبدالکریم فشیری در قرن پنجم هجری که دید گروهی به نام صوفی با ادعاهای واهی، خود را واصل به حق پنداشته و توسّل به اعمال شرعی را برای نزدیکی به خداوند غیر لازم دانسته و به هر گونه اعمال زشت مبادرت ورزیده‌اند با تأسّف می‌گوید: مَضَى الشُّيُوخُ الَّذِينَ كَانُوا بِهِمْ اهْتِدَاءً وَقَلَّ الشَّبَابُ الَّذِينَ كَانَ بِسِيرِهِمْ وَ سَنَّتِهِمْ اقْتِدَاءً دیگر از ایرانی که بتوان از آنان پیروی کرد خبری نیست و به ندرت می‌توان جوانانی را یافت که روش و سنت آن پیران را دنبال کرده باشند. او برای جبران این کاستی رساله خود را که در واقع اظهاریه و بقول فرنگی‌ها مانیفستی خطاب به صوفیان است به رشته تحریر درآورد تا جویندگان حقیقت بتوانند غث را از سمین و سره را از ناسره در طی سلوک این طریق و ایمان به این طریقت از هم باز شناسند. در هر حال این روش از اندیشه و فکر و این طریق از کردار و عمل به نام تصوّف و صوفیگری در محل‌هایی به نام خانقاه (= خوان‌گاه، سفره‌گاه) ادامه پیدا کرد و در آن بر روی پیر و جوان و درویش و غنی و سلطان و گدا یکسان باز بود.

بنازم به بزم محبّت که آنجا گدایی و شاهی برابر نشیند
و جملة و يُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَ يَتِيمًا وَأَسِيرًا (الانسان ۸/۷۶) بر سر در
آن خانقاه‌ها به چشم می‌خورد و ساخت و بافت آن به گونه‌ای بود که وارد شوندگان در
آن احساس آرامش و آسایش می‌کردند و از برخی از تکلفات و تشریفات ظاهری خود
را برکنار می‌دیدند هر چند که برخی فقط برای خوردن و سماع و طرب به آنجا
می‌پیوستند تا جایی که «أَكَلَ الصُّوفِيَّةَ» و «رَقَصَ الصُّوفِيَّةَ» از تعبیرات ضرب‌المثلی گردید.
در هر حال این روش از اندیشه و کردار گسترش یافت و همراه با نکات مثبت و منفی به
صورت فرقه‌های گوناگون در جهان اسلام رخ نمود، از فرقه‌های نقشبندیّه و چشتیّه در
آسیا گرفته تا فرقه‌های شاذلیّه و تیجانیّه و رفاعیّه در افریقا و فرقه‌های ذهبیّه و نعمت‌اللهیّه

و غیر ذلک در ایران.

یکی از فرقه‌هایی که در ایران پدیدار شد فرقه «پیر جمالیّه» است که منسوب به پیر جمال‌الدین محمد اردستانی عارف و صوفی شیعه اثناعشری قرن نهم هجری است. او در یکی از روستاهای اردستان از نواحی اصفهان به دنیا آمد و نخست در خانواده خود که اهل علم و دین بودند به تحصیل علوم وقت اشتغال ورزید و سپس انگیزه حقیقت‌جویی او را به اطراف و اکناف بلاد کشانید و به خراسان و آذربایجان و عراق عرب و عراق عجم و برخی از نواحی هند و آسیای میانه کشانید و از محضر مشایخ و پیرانی که در آن زمان در این بلاد زندگی می‌کردند استفاده برد، هر چند که این زمان مصادف با کشمکش‌ها و اختلافات قومی و مذهبی بود که شعله آن همه نواحی کشور را در بر می‌گرفت.

پیر جمال، آثار متعددی از خود به جای گذاشت که از همه مهم‌تر کتاب بیان حقائق احوال مصطفی (ص) است که در هفت مثنوی تدوین شده است. یکی از این مثنوی‌ها مصباح الارواح است که به کوشش استاد دکتر سید ابوطالب میرعابدینی مورد تصحیح قرار گرفته که اکنون با مقدمه‌ای در شرح احوال پیر جمال‌الدین اردستانی و بیان آثار و افکار او به خوانندگان گرامی عرضه می‌گردد.

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی که نشر آثار بزرگان ایرانی را در فلسفه و دین و عرفان و جهت همت خود ساخته تا بتواند به تدریج حلقه‌های مفقوده اندیشه و تفکر در ایران را گرد آورد تا مقدمه‌ای برای تدوین تاریخ سیر اندیشه‌های دینی و فلسفی و عرفانی قرار گیرد، خوشنود است که این کتاب را منتشر می‌سازد و در دسترس پژوهشگران تاریخ فلسفه و عرفان می‌گذارد.

امید است که مصحح محترم توفیق یابند تا مثنوی‌ها و آثار دیگر این عارف گمنام و کم‌شهرت را برای چاپ و نشر آماده سازند. بعون‌الله تعالی و توفیقه.

مهدی محقق

رئیس هیأت مدیره و عضو شورای علمی

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

دی ماه ۱۳۸۰

مقدمه مصحح

سایه روشن زندگی پیر جمال الدین محمد اردستانی

شرح حال

پیر جمال الدین محمد اردستانی متخلص به «جمالی» عارف شیعی مذهب، مفسر، سیاح و از شعرای قرن نهم هجری است. وی سرسلسله پیرجمالیه است و طریقت ایشان از چهارده طریقت صوفیان بزرگ به شمار می‌رود.

پیر جمال در ده «کچویه سنگ» در دو فرسنگی شهرستان اردستان^۱ به دنیا آمد. کودکی و جوانی را در محله فهره اردستان گذراند. هنوز خانه‌ای در کوچه «محمد شاهان» به نام پیر جمالی باقی است.

نام: بیشتر تذکره‌نویسان نامش را محمد نوشته‌اند. در ریاض العارفین و مجمع الفصحا و کشف الظنون بدین نام خوانده شده است. بلوشه (Blochet) در فهرست خویش او را فضل الله جمالی اردستانی دهلوی و تاریخ وفات او را سال ۹۰۱ هجری یاد کرده است.^۲ سعید نفیسی نیز در آثارش قول وی را آورده است.^۳ مؤلف طایق الحقایق نامش

۱. مؤلف بستان الشیاحه در باب اردستان گوید: قصبه‌ای از مضافات اصفهان است و در شمال آن قرار دارد. مردمش همگی شیعی مذهب‌اند. اشخاص عظیم‌الشّانی از آن برخاسته‌اند مانند شاه مرتضی علی و پیرجمال اردستانی صاحب تصانیف کثیره. در جای دیگر از پیرجمال حدیث روایت کرده است. (بستان الشیاحه، ص ۶۸/۶۶۱).

۲. فهرست میکروفیلم دانشگاه تهران، شماره ۱۳۲۱.

۳. دایرة المعارف مصاحب، ذیل فضل الله جمالی.

را احمد ذکر کرده و چنین تعبیر اشتباه به قول مؤلف آتشکده اردستان از آنجا پیدا شده است که در اردستان احمد دیوانه‌ای بود که شوریدگان دیگر را به طعن «احمد دیوانه» می‌خواندند. شوریدگی جمال‌الدین محمد در جوانی شاید چنین داوری را برانگیخته باشد که وی را احمد دیوانه می‌خواندند.^۱

شجره‌نامه‌ای در طایفه محمد شفیع اردستانی موجود است که نام وی را محمد ذکر کرده‌اند. از سوی دیگر وجود کوچه محمد شاهان در اردستان که ارادتمندانش به نام او داده‌اند نام محمد را تأیید می‌کند.

خاندان پیرجمال اهل علم و دین بودند و فرزند را به کسب علوم دینی فرا خواندند. وی به تحصیل علوم رسمی پرداخت و در ادب و ترسل فارسی و عربی مهارت یافت و در علم حدیث و فقه و فلسفه و عرفان و تفسیر صاحب رأی و نظر گردید. شوریدگی درون و روح ناآرامش تنگنای اردستان و اصفهان را برنتابید و به سفر و سیاحت پرداخت و هرگز در یک جا آرام نداشت و به دنبال گمشده‌ای می‌گشت. در مثنوی کنز الرموز گوید:

زبهر دو گوش و دل هوشمند شدم تا به قبیحاق و نهر خجند
خراسان و تبریز و روم و حلب عراقین و هند و بلاد عرب
دویدم ندیدم دل رازجو شنیدم ار کسی گوبه من بازگو
در قصیده‌ای به ترکی زبان بودن خویش اشاره می‌کند و در اشعار و نوشته‌هایش گاه از واژگان ترکی سود می‌جوید.

در قصیده‌ای به مطلع: بیا سایل کنار بحر بنگر
گوید:

وگر ترکی زبان خواهی چو من شو به خواری رو بخارا یا به خاور

(ق - ۱۲)

به زبان و ادبیات عرب تسلط داشت در میان مثنوی‌ها به نام رجز اشعاری به زبان عربی سروده و هر جا که در بیتی یا مصرععی به زبان عربی استشهاد می‌کند بلافاصله

۱. آتشکده اردستان، ص ۳۵۰، طرایق الحقایق، ص ۱۵۹، ج ۲.

محتوای آن را به فارسی می‌سراید یا به نثر برمی‌گرداند. به گویش مادری نیز ترانه‌هایی دارد که آن را پهلوی یا فهلویات می‌نامد و در نوشته‌های خویش گاه به گویش بومی واژگان یا عباراتی ذکر می‌کند که مجموعه‌ای از آن را به نام فهلویات یا اورامه در پایان دیوانش فراهم آورده‌ام.

از بررسی نامه‌هایش که در کتاب مرآة الافراد آمده است چنین برمی‌آید که وی دو فرزند داشته؛ یکی کمال‌الدین محمد و دیگری عمید که گاه او را عمیدالملّة والدّین خطاب می‌کند. کمال‌الدین محمد فرزندی به نام محمد قاسم و نوه‌ای به نام حاج مهدی داشته است.^۱

تولد - وفات: در کتاب مرآة الافراد که آن را در سال ۸۶۶ تألیف کرده است می‌گوید: پنجاه سال است با این مردم مبارزه می‌کنم... می‌توان تولّد وی را حدود سال ۸۱۶ هجری دانست و این تاریخ مصادف است با نهمین سال سلطنت شاهرخ تیموری (۸۰۵-۸۵۰ هـ). اشارات تاریخی دیگر که از وقایع زمان خویش دارد سال مذکور را تأیید می‌کند.

سال وفاتش را بیشتر تذکره‌نویسان ۸۷۹ هجری نوشته‌اند. مؤلف کشف‌الظنون سال تسع و سبعین و ثمانمائه را آورده. در فهرست آثار خطّی پراکنده وی و مؤلف الذّریعه درج ۱۱ ص ۱۰ سال مذکور را تأیید کرده‌اند. مؤلف اصول‌الفصول، به شهادت پیرمرتضی علی و پیرجمال اردستانی اشاره می‌کند و سال شهادت پیرمرتضی را ۸۷۰ هـ. و پیرجمال را ۸۷۹ هـ. ذکر کرده است. فقط بلوشه در فهرست خویش سال ۹۱۰ را پذیرفته و هیچ دلیل و سندی ارائه نداده است.

وجود جدال پی‌درپی میان شیعه و سنی که تجلّی سیاسی آن میان قره‌قویونلو و آق‌قویونلو دیده می‌شود و جنگ شاه منصور (متوفی ۷۹۰ هـ) با ترکمانان، این نظر را تأیید می‌کند که ممکن است در جنگ و ستیز این دو گروه و این دو صوفی به شیعه به شهادت رسیده باشند. به سبب ستیز دراز مدتی که در هفدهم رمضان ۹۲۰ هـ به کشته شدن امیر اوئیس بن محمدنجیبا - از امرای وقت و از احفاد امیر شمس‌الدین محمد

اردستانی - انجامید، مردم محله «محال» که سنی بودند به مذهب تشیع در آمدند و تشیع، مذهب همه مردم اردستان شد.^۱

سال ۸۷۹ هـ سال وفات یا شهادت پیر جمال است. او را در سوی چپ قبر پیر مرتضی علی در محله «فهره» قرب مسجد سفید به خاک سپرده‌اند و بقعه آنان زیارتگاه ارادتمندان است.

پیر جمال سیاح:

کنجکاو و شوریدگی، پیر جمال را به جهانگردی کشاند و به بیشتر سرزمین‌های اسلامی و چین و هند سفر کرد. دلیل سفرهای خود را چنین می‌داند:

چو موسی گاه در کوهم چو یونس گاه در دریا

چو همراه تو در سیرم خرامانم به جان تو
ز دیوان سخت بیزارم از آن از خلق پنهانم

به دیوار من برآویزم سلیمانم به جان تو

(ق - ۲۰)

در مثنوی مصباح الارواح گوید: در کودکی به غربت افتادم، سیر و سیاحت می‌کردم تا به حجاز رسیدم به گرد کعبه می‌گشتم. به مصر می‌رود و از آنجا به دیار دیگر می‌شتابم. می‌گوید به هزار نامرد خدمت می‌کنم تا مردی بجویم:

ز بهر دو گوش و دل هوشمند	شدم تا به قبحاق و نهر خجند
خراسان و تبریز و روم و حلب	عراقین و هند و بلاد عرب
دویدم ندیدم دل رازجو	شنیدم ار کسی گو به من بازگو

در مثنوی فتح الابواب گوید:

یک دو سالی قبل از این رفتم به چین	تا بیاموزم ز چین اسرار چین
تا بیاموزم بدانم علم دین	باز گویم شرح آن حق‌الیقین
رو به چین و کاسه چینی ببین	که به چندین ضرب می‌گردد چین

یا

با جمالی زدند با دم عشق گه سوی روم و مصر و گه به دمشق
 گه به شیراز و گاه در لیلان^۱ باز گویند راز با دمساز
 در رساله نور علی نور گوید:

از زمین دیار اردستان اوفتادم به ملک ترکستان
 زان جمالی ز بوم اردستان کرد پرواز سوی ترکستان
 تا کشد خاری از بخاری مست تا که از بود خود بشورد دست
 سفرهایش مهاجرت‌هایی از خود به خود است. می‌کوشد نه تنها به پختگی برسد،
 بلکه بتواند از بود خویش دست بشوید و به او ملحق شود.
 شیراز در اشعار پیرجمال:

شیراز در زمان پیرجمال یکی از شهرهای پر رونق علم و دین بوده و از اهمیتی خاص
 برخوردار بوده است، هم به دلیل نزدیکی به حجاز و سفر به مکه و هم به سبب وجود
 پیران عرفانی، اما پیرجمال با علاقه خاص از این شهر سخن می‌گوید و دلیل آن شاید
 اعتقاد وی باشد که بدان اشاره خواهد شد:

باز جمالی سفر آغاز کرد ای عجب ار عازم شیراز نیست

شیراز عزیز ای عزیزان محک است آبش چو نبات و اصل خاکش نمک است
 هر کس که در این دیار فرزانه زید قبله است و امام خالی از ریب و شک است
 (ر - ۱۶۹)

آیات عشق و عاشقی بشنو ز من گر صادقی همچون جمالی در جهان در شأن شیراز آمده
 (غزل - ۲۶۸)

چون جمالی کمر عشق به جان بر بندیم پشت بر نیک و بد و روی به شیراز کنیم
 (غزل - ۲۱۳)

انگورک مثقالی گر سرکه شود کلی شیراز روم خود را در گلشکر اندازم
(غزل - ۱۴۴)

کو نسیمی که دل مرده از او زنده شود ای جمالی مگر از جانب شیراز آید
(م، ص ۹۶)

جمالی خورده رود نیل و تشنه هوای رکنی شیراز کرده
(م، ص ۱۰۵)

تحول درونی

در مثنوی احکام المحیین چگونگی تحول درونی خویش را چنین بیان می‌کند:

«ای عزیز شب سیزدهم ماه رجب المرجب سنه ثمان و ستین و ثمانمائه، صحبتی دست داد که جمعیت دل بود حسن حقیقی مجال یافت، و قامت رعنا به دیده شاهد باز قدیم نمود، پرتو آن در تجلی اهل صحبت اثر کرد و ساقی دوران چون روی اتحاد دید، جای دیگر مزید فرمود. پس مطربان نیمه مست به مدد ساقی دور، به ترنم درآمدند و بیت حضرت سید بازار عشق و بلبل خوش نوای گلزار ذوق شیخ سعدی - علیه السلام - با شوری عظیم به ادایی خوب و به اصولی خوش بخواندند و بیت آن شیخ نمکین این بود:

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت

آشوب زلف پریشان دلبر چالاک در خاطر این فقیر که اسیر کمند آن ماه بی نشان است لحظه به لحظه جلوۀ رنگارنگ می‌کرد تا شب دیگر درآمد که شب جمعه بود، بیخود در خود از خود آوازی شنیدم که به سبب آن آواز، جان و دلم به رقص درآمدند و جمعیت الفاظ صدا این بود: قل الحمد لله الحی القيوم، القادر بالفرد، الکريم الذی خلق الانسان بنور محبته. چون این امر بشنیدم یاد گرفتم و تکرار می‌کردم ناگاه به خواب رفتم، در مقابل خود لیلی رویی، شیرین گویی، محمدبویی، احمدخویی دیدم که فرمود: مگو بنور محبته بگو بنظر محبته.^۱

در مثنوی مصباح الارواح نیز گوید: در کودکی به غربت افتادم، سیر و سیاحت می‌کردم تا

به حجاز رسیدم بر گرد کعبه می‌گشتم پیرمردی مرا از طواف بازداشت و به مصلاّی ابراهیم برد و رازهایی به من بازگفت:

گفت با من کای فقیر بینوا سود ندهد گفت و گو در راه ما
پیر پیدا کن اگر مرد رهی کاندرین ره در نمی‌گنجد صفا

از مکه به مصر می‌رود، بانویی از اهل طریقت او را به قم رهبری می‌کند در جست‌وجوهایش به اردستان می‌رسد و ساربانی که در کعبه دیده بود او را به پیرمرتضی اردستانی رهبری می‌کند و پیر جمال پس از آزمون‌های سخت، دل بدو می‌سپارد و خرقة می‌ستانند و به ارشاد می‌پردازد:

تا بدیدم روی خوب مرتضی یافتم آرام از آن باب صفا
شاید این رباعی مصداق حالش باشد که می‌گوید:

از هشتصد و شصت و چهار بگذشت که باز از پرده برون افتاد مجموعه راز
جز جان امیر نیست واقف ز فقیر یعنی که ز شمع پرس این سوز و گداز

(ر - ۱۲۴)

بازتاب اوضاع سیاسی در آثار پیرجمال

دوران زندگی پیر جمال مصادف است با دوران جدال خانوادگی تیموریان. شاهرخ تیموری (۸۰۷-۸۵۰ هـ) پسر چهارم تیمور است که بعد از پدر به حکومت رسید. او را نخست «ماردین شاه» و بعد «جهانشاه» خواندند. بعد از مرگ تیمور و گزینش پیرمحمد و خلیل سلطان دودستگی میان بازماندگان تیمور آغاز گشت. بخش غربی که شامل امارات عربی و عراق و الجزیره و ارمنستان بود در اختیار جلال الدّین میرانشاه و پسرانش ابوبکر و عمر قرار گرفت جلال الدّین در برابر آل جلایر و ترکمانان قره قویونلو شکست خورد. در بخش شرقی که شامل خراسان و ماوراءالنّهر (فرارود) و نواحی اطراف بودوی به سرعت گرگان و سیستان و کرمان و فارس و عراق را به تصرّف درآورد و به انتقام کشته شدن برادرش میرانشاه به دست ترکمانان قره قویونلو، در سال ۸۲۳ به آذربایجان رفت. با مرگ شاهرخ فرزندان وی را به نام اسکندر و جهانشاه به اطاعت آورد و حکومت آذربایجان را به جهانشاه واگذاشت، اما جهانشاه به نواحی اطراف حمله کرد. سلطانیه را گرفت شاهرخ به دفع او پرداخت و جهانشاه نزد برادرش به بغداد گریخت.

جهانشاه^۱ سومین ترکمان قراقویونلو جهانشاه پادشاهی هنرپرور و شعر دوست بود و به صوفیان توجه داشت و شبها به شب زنده داری مشغول بود. به او لقب شب پره داده بودند. او از اطاعت تیموریان سرپیچی کرد و همو به اصفهان حمله برد و شهر را به آب بست. غارت اصفهان به سال ۸۵۶ هـ اتفاق افتاد. شهری که به گفته پیرجمال از شهر سبا معمورتر بود. پیر جمال تأثر خود را چنین بیان می کند:

دل در غم دلداری مانند صفاهان شد سرگشته و ویران شد ویران و پریشان شد
در جای دیگر گوید:

بیا سائل کنار بحر بنگر	که تا ریزم به پیش در و گوهر
که آب انداخت اندر شهر ای دوست؟	که آتش زد در آن محراب و منبر؟
تو در قهر جهانشاهی شب و روز	تو در شاه جهان بین ای برادر
عراق ارچه به طاعت می فرودند	ولی سرشان نبند همراه با سر
اهالی و موالی و مشایخ	همه مغرور و سرکش چون سکندر

(ق - ۲۰)

در رساله چهل و سوم مرآة الافراد در این باره گوید:

«چون مردم عراق همای ولایت او (پیر مرتضی علی اصفهانی) از عالم هدایت سایه بر سر عالمیان گسترانید، شفقت به جانب عراق بیشتر داشت و اصفهان از شهر سبا معمورتر گشت، چون حضرت پیر را شناختند و بی ادبانه با او زیست کردند، حق تعالی در دل سلطان وقت انداخت و کرد آنچه نکرد».^۲

جهانشاه در سال ۸۵۲ هـ بر خراسان تسلط یافت، او به دلیل شورش فرزندش حسنعلی در آذربایجان، خراسان را رها کرد و به آذربایجان بازگشت. چند سال بعد نیز ابوالفتح معروف به پیربوداق خان سرکشی آغاز کرد. چندی در بغداد حکومت داشت به شیراز حمله کرد و آنجا را متصرف شد.^۳

پیر بوداق در سال ۸۲۸ هـ برای تأدیب مشعشعیان و نیز عموزاده خود مأموریت

۲. مرآة الافراد، ص ۲۰۷.

۱. لغتنامه دهخدا، ذیل جهانشاه.

۳. تاریخ اسلام در ایران، ص ۴۴۱.

بغداد یافته بود، ولی موفقیتی به دست نیاورده بود و فعالیت مشعشعیان در شمال آذربایجان و اران گسترش یافت. جهانشاه خطر نفوذ اعتقاد تشیع را در میان ترکمانان احساس کرده بود و تصمیم گرفت آن را سرکوب کند و هم شیخ جنید را اخراج نماید، اما تلاش‌های او نه تنها به نتیجه نرسید، بلکه مشعشعیان با پیوستن به الوند میرزا بیش از پیش نیرومند شدند و نزد اوزون حسن قویونلو رفتند. می‌توان سال ۸۲۱ هـ را سال پایه‌ریزی سیاسی تشیع به حساب آورد.^۱

جهانشاه وقتی به بغداد رفت در جنگی پیربوداق‌خان را مغلوب کرد و پسر در آن جنگ کشته شد. پیرجمال در مثنوی محبوب القلوب گوید:

همچو آن شه کز پی افساد شد	بهر قتل پور در بغداد شد
چون که ره سوی ولی نعمت نبرد	وقت مردن جز غم و حسرت نبرد

در مثنوی فتح‌الابواب نیز گوید:

گر نداری باور این مهر و نشان	درنگر اندر سلاطین زمان
که چگونه پست و محتاجند و زار	پیر در بغداد و درگرد و غبار
آن پسر در بند و محتاج دهان	هم پدر بی بند گشته چون کمان

در کنز‌الرموز گوید:

که سلطان مظفر ابونصرخان	ز بوالفتحش آمد کلید جهان
جمالی به امید جام صبوح	روان کن دو حرف از میان فتوح
که بوالفتح من پیر بوداق خان	ابر فکر فتح است و سیر جهان

در رباعی زیر گوید:

شاهی است عجب جوان و اسمش پیر است	زیرا که محیط و حافظ تدبیر است
تقدیر شود چو پیر زد مهر بر او	زان رو که ازل نقوش امر پیر است

(ر - ۳۸)

با قدرت یافتن اوزون حسن، در اواخر سال ۸۷۱ هـ، جهانشاه در صدد جنگ با وی

برآمد. چون زمستان سختی در بغداد پدید آمد سربازان را مرخص کرد. اوزون حسن با بهره گیری از فرصت به بغداد تاخت و جهانشاه را به سال ۸۷۲ هـ. مغلوب کرد. جهانشاه در جنگ کشته شد و جسد او را در تبریز به خاک سپردند.^۱

در مثنوی محبوب القلوب بدین نکته اشاره می کند و گوید:

بر خلاف آن حقیقی نام فاش ای شه ایام خود می کن معاش
دستگیر او نشد گنج و سپاه گشت اندر برف و یخ رویش سیاه

اوزون حسن از سال ۸۷۳ تا ۹۰۸ هـ در نواحی غرب ایران حکمرایی داشت. او که از ترکمانان آق قویونلو بود به غلات شیعه دلبستگی نشان می داد. علاقه پیرجمال در قصیده زیر به اوزون حسن دیده می شود:

شد باده مفت در جام حسن زان سگه و خطبه شد ابر نام حسن
از مسکنت و صبر و تحمل ای دل این کوس فرح زدند بر بام حسن
ایام زمان خرم و خندانست از آن ساقی حسن است و باده و جام حسن
خوش حال زمانی که حسن شاه بود تا نیک شود بدی ز اکرام حسن
چون خلق صور موافق باطن شد زان گشت حسن خبیر اعلام حسن
وان شاه خراسان که زبان و دل او یک رنگ نبود پیش پیغام حسن
چون سرور تبریزی بس غافل و مست بی واسطه حق فکند در دام حسن
آن ماه که از برج محبت سر زد روشن شد از مهر و درو بام حسن
کردی ز کف دلدل آن شاه همه اسپاه عیان نمود و شد رام حسن
ای آنکه شدی ز جام دولت سرخوش بدمست مشو بدین قدم کام حسن
آزار مکن مهل که آزار کنند از مستی و زور باده و جام حسن
در باطن سلطنت بی قدر و بهاست تا شام نگه دار رخ بام حسن
گر یک نفس آگاه نباشی ای شاه در حال دگرگون شود این نام حسن
باکس چو وفا نکرد این شعله ذات خوشتر ز دعا شنو تو دشنام حسن

۱. جهانشاه قراقویونلو، نوشته مکرمین خلیل اینانج ترجمه وهاب ولی، مجله فرهنگ ویژه تاریخ، سال ۷۹،

یعنی که مَرَم ز نصیح مردان علیم
 این نصیح غریب است و اشارات حبیب
 خالی است دل جمالی از خوف و طمع
 در ملک محمد است و بر خوان علی
 در آیت تلخ بین تو الهام حسن
 رحم است و کرم زبهر اتمام حسن
 تاظن نبیری که خواهد انعام حسن
 زنده ز دم حسین و اکرام حسن
 (ق - ۱۹)

پیرجمال اردستانی در این قصیده با تکیه بر اعتقاد خویش زبان نصیحت بر اوزن حسن گشاده و او را از بی عدالتی و زورمداری برحذر می‌دارد. پیربوداق خان امیر ترکمانان از طایفه قراقویونلو فرزند جهانشاه که از طرف پدر در بغداد حکومت داشت در سال ۸۶۹ هـ بر پدر شورید، ولی جهانشاه به دفع او پرداخت. پیر بوداق از راه عراق به شیراز آمد، پیر جمال او را که در تأدیب مشعشعیان و عموزاده خود ناموفق بود ستوده است.

در فتح الابواب از ملاقاتش با الغ بیگ بن شاهرخ در سمرقند یاد می‌کند. الغ بیگ به دست پسرش عبداللطیف کشته شد (۸۵۳ هـ) و این ملاقات می‌باید پیش از سال ۸۵۳ هـ اتفاق افتاده باشد.^۱

نکته دیگری که ذکر آن از نظر اوضاع سیاسی زمان پیرجمال اهمیت دارد، اشاره به واگذاری مراتع زیادی از جمله چاه باباکوه و چاه باباچاله و مرتع باغ شهراب اردستان به جماعتی از اعراب نجد و خابور به سرپرستی شیخ منصور کور از اعراب بنی عامر و شیخ سرخان از اعراب خابوری است. هنگامی که امیر تیمور به عنوان خونخواهی سیدالشهدا با اهل شام و خاصه بنی امیه مبارزه می‌کرد، آنان بدو کمک فراوان کردند و امیر تیمور پس از پیکار آنان را به ایران آورد و طی فرمانی ایشان را در اردستان مستقر ساخت، به قول مؤلف آتشکده اردستان این فرمان هنوز در خانواده بنی عامر باقی است.^۲

در هفدهم رمضان ۹۲۰ هـ نیز جنگ سختی میان شیعه و سنی درگرفت و مردم محال که همگی سنی بودند به مذهب تشیع در آمدند و جدال همیشگی این دو فرقه در اردستان از

۱. مرآة الافراد، ص ۱۸. رساله خطی محبوب الصدیقین، ص ۲۶۷.

۲. آتشکده اردستان، ص ۲۲۷.

میان رفت.

بازتاب تشیع در آثار پیرجمال

مذهب دربار شاهرخ تیموری مذهب اهل سنت بود و فرقه نقشبندیه از رونق خاصی برخوردار بود، شاهرخ نیز بدان دلبستگی نشان می‌داد. اکثر مردم سنی بودند، حتی سنی‌تر از کشورهای مصر و عراق، اما در کنار این اکثریت از دوره خلفا و ترکان و ترکمانان تفکری پویا و ستم ستیز جاری بود که بر دو اصل عدالت و امامت بر بستر نور و عصمت راه خویش را ادامه می‌داد. این تفکر شیعی و پویا خود را در دو سو نشان داد. یکی در سوی فرهنگ عرفانی، و سوی دیگر با قیام‌هایی چون اسماعیلی، سربداری، حیدری و مشعشی، اما عرفان شیعی به دلیل فشارهای توانمند حکومت و گروه‌های وابسته، به رمز و راز سخن گفت و خواه ناخواه در پرده ابهام باقی ماند.

«در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری تفکر اعتزالی به افول گرایید و کلام اشعری تقریباً بلا منازع بر مراکز درس و بحث تسلط یافته بود. تضاد میان مکتب صحو و سکر که از مشخصه صوفیان زمان بود داستان دیگری بود. به این ترتیب در پس قلمرو فلسفه تشیع فرصت‌های تازه‌ای پدید آمد و آثار عرفانی تألیف شد. شوق پرشور توأم با آزادی و قدرت که مبتنی بر اصول شیعی بود در آثار صوفیه پدید آمد. در دوره تیموری این نوع تصوّف که خود جزئی از اسلام سنی است با حمایت حدیث که از بنیادهای معارف اسلامی است، تجلی یافت. آثار پیر جمال اردستانی را نمونه‌ای از این ادبیات عرفانی می‌توان شناخت.»^۱

راه و رسم قلندری که پس از فتیان و جوانمردان و جولقی‌ها ادامه یافت و به موجی اعتراض خشونت آمیز بدل نشد، نمونه دیگری از نشانه‌های فرهنگی بود که در درون اجتماع شکل می‌گرفت. عیاران که برای شکستن حدّ و حصر بی‌عدالتی قد برافراشته بودند مقارن حمله مغول در خراسان و هند و آسیای صغیر پراکنده بودند و شیخ جمال‌الدین ساوجی با سامان بخشیدن راه و رسم آنان نیروی تازه‌ای فراهم ساخت و

اینان گروهی بودند که از خانقاه و مدرسه سرخوردگی یافته بودند و می‌خواستند با تجدید سازمانی به کوشش تازه‌ای دست زنند.

«در قرن هشتم و نهم راه و رسم قلندری رواج یافت و فرقه حیدری رونق خاصی داشت و همه به قطب‌الدین حیدر زاوه‌ای منسوب‌اند و زاوه نام تربت حیدری در خراسان است و ابن بطوطه هم زاوه را به عنوان شهر حیدری می‌شناسد و در مسافرت خویش به خراسان قبر وی را زیارت کرده است، احوال این قطب‌الدین حیدر با کسی که در دوره صفوی در برابر نعمت‌اللهی قرار داشته تفاوت دارد.»^۱

هر چند تجاوز تدریجی حکام وقت به جریان‌های اصیل صوفیانه آنها را به بیراهه کشاند و یا بعضی در چهارچوب مکتب خویش از راه و روش پویاکنار ماندند، ولی برخلاف صوفیان ضد تصوف که به قدرت گراییدند کسانی بودند که راه خویش را ادامه دادند و از تلاش باز نایستادند.

باز تاب جامی در برابر پیرجمال و ملاقات آنان در بغداد می‌تواند نشانه‌ای از چنین جدال درون جامعه باشد که در فصل‌های بعد بدان اشاره خواهد شد.

خمیرمایه تصوف پیرجمال تشیع است که گاه رنگ غلو به خود می‌گیرد. در هدایت المعرفه گوید: نکاح سرور اولیا و امام‌الموحدین علی مرتضی - کرم‌الله وجهه - و مقصودات و کیفیت آن که عصمت و نور نبوت در فاطمه زهرا (ع) پنهان شد، و این قدر بدان که نور نبوت و عصمت نسباً و جسماً در ذریه فاطمه منتشر شد در مثنوی نهایت‌الحکمه گوید:

زهرا رخ ارض و سما حُسن حسن بحر صفا جوهر حسین کربلا دل احمد موسی الرضا

(نعت ۱۸)

مصطفی چون آسمان، آدم زمین	مصطفی دریای جوهر آفرین
مصطفی اصل است بی رو و ریا	مصطفی جان است و باقی دست و پا
مصطفی عرش است و باقی ابر و میغ	مصطفی حمله است و باقی دست و تیغ

بدان که هیچ صورتی محفوظ تر از حضرت محمد (ص) نیست و هیچ کلامی جامع تر از قرآن نیست و بدان که محمد اصل کاینات است و کونین از پرتو آن حضرت. در ترجیع بندی به مطلع:

ساقی از آن باده گلگون بیار جز غم لیلی بر مجنون میار
بیت برگردان تمام بندها چنین است. دامن او گیر که شاه غنی است
یار هویدای قدیمی علی است

یا:

ای مؤمن موحد سر نه به پای حیدر بی شک رضای حق بین اندر رضای حیدر
(غزل - ۱۰۴)

در قصیده‌ای به مطلع:
یار طلب دلا اگر مست شراب کوثری
خرقه بسوز و جان فشان گر تو حریف دلبری
گوید:

باغ وجودم ای علی از تو شکفت همچو گل
نیست شکی در این سخن خواجه چو شهر و تو دری...
چاره بی‌کسان علی مونس بیدلان علی
صاحب جسم و جان علی سایر ماه و مشتری...
هر که درت درآید او مه ز فلک رباید او
قابض نقد جان شود گنج شناس و جوهری...
جان جمالی از علی دور مبین ز احوالی
زانکه به دور هر ولی شاه کند سکندری...
(ق - ۲۴)

در غزل زیر از غالیون سخن گوید:

بنده شاهیم و علی شاه ماست قبله دین روی علی شاه ماست
حاصل تنزیل و احادیث و ذکر هست اشارت که علی شاه ماست

رستن معراج محمد ز چیست تا تو بدانی که علی شاه ماست
ارض و سما عرش و ملک نار و نور داده گواهی که علی شاه ماست
جام می و چنگ و دف و عود و نای جمله در افغان که علی شاه ماست
(غزل - ۲۴)

آغاز محمد است و انجام علی انعام محمد است و اکرام علی
مقصود محمد است و مشهود علی موجود محمد است و معهود علی
(ر - ۲۶۲)

شخصیت امام حسین (ع) و واقعه کربلا مورد علاقه پیرجمال است و بر آن عقیده است
که عشق جز کربلا وطن ندارد و گوید:

عشق ولیکن وطنش کربلاست هر که حسینی است بلاکش بود
در رساله صد و شصت و پنجم مرآة الافراد ضمن بیان واقعه ای خاص در محرم ۸۷۷ هـ
درباره حضرت حسین (ع) چنین گوید:

«راهگذاری چون امام المقتولین و سید الفقرا حسین بن علی المرتضی که در کربلا
هیچ فراموش نبود تا به علم خود رسید که عالم وصل است»^۱
در قصیده ای به مطلع:

خیز ای پسر در خویشتن بیزار شو بیزار شو
رسوا شو اندر عاشقی و زعشق برخوردار شو
گوید:

بیزار شو بیزار شو همچون حسین از ملک دون
وانگه بیا در کربلا خونخوار شو خونخوار شو
(ق - ۲۱)

در ترجیع بندی به مطلع:
ساقی از آن باده گلگون بیار جز غم لیلی بر مجنون میار
در بند دهم گوید:

دل که در او مهر پیمبر بود	مخزن گنجینه حیدر بود
حبّ علی در دل هر کس که هست	در همه خرگاه مظفر بود
عشق ولیکن وطنش کربلاست	هر که حسینی است بلا خور بود

(ترجیع ۲)

زهرارخ ارض و سما حُسن حسن بحر صفا

جوهر حسین کربلا دل احمد موسی الرضا

(نعت ۱۸)

پیر جمال در یکی از سلسله پیران خویش به معروف کرخی می‌رسد^۱. سلسله معروفیه را ام‌السلاسل نامند و معروف کرخی از دست ثامن الائمه علی بن موسی الرضا (ع) خرقه گرفته است. این ارادت به امام هشتم و پدرش در آثار پیر جمال به نوعی رمز گونه دیده می‌شود.

اشاراتی به احمد موسی الرضا فرزند امام موسی کاظم (ع)، توجه وی را به فرقه احمدیه نشان می‌دهد. احمد بن موسی بن جعفر معروف به شاه چراغ و سید السادات است. پدر وی امام موسی کاظم (ع) پس از امام رضا (ع) او را از دیگر فرزندان عزیزتر داشتی، چنانکه ضیعه معروف به سیریه را بدو بخشیده بود و همواره بیست تن از حشم خویش را به خدمت وی گماشته بود.

احمد کثیر الصلوة و باورع و قانع و ثقه بود، وی و محمد بن موسی و حمزة بن موسی از یک مادر بودند. خوارزمی در کتاب مفاتیح العلوم گوید که فرقه احمدیه از فرق شیعه بدو منسوب‌اند و پس از موسی بن جعفر احمد را امام می‌دانند و قبر وی و برادرش به شیراز در مزاری به نام شاه چراغ و سید السادات واقع است و سید السادات نیز لقبی باشد که شیرازیان به احمد داده‌اند^۲.

جمالی در قصیده ای که در منقبت اهل بیت (ع) سروده گوید:

ارواح عالم مصطفی مقدار آدم مرتضی جان جهان آل عبا دل احمد موسی الرضا
که تا پایان قصیده ضمن منقبت ائمه دوازده گانه، احمد را دل اهل بیت می‌خواند:

۲. لغت نامه دهخدا دلیل احمدیه.

۱. طرایق الحقایق، ج ۲، ص ۳۵۲.

جان جمالی این جلی دید از محمد از علی
برخوان به جان گر همدلی دل احمد موسی الرضا
(ق ن - ۱۸)

در باب مهدی نیز به هفتمین اشاره می‌کند:

او ز قعر هفتمین درّ ثمین آورد در عرصه روی زمین
بی شک و بی شبهه آن ترک خطا فاش باشد فاش ز آل مصطفی
(فتح‌الابواب)

هفت نبی دانست اندر هفت روز چشم بگشا تا نمایم این رموز
رمز عدد هفت و هفتمین توجه به اعتقاد احمدیه قابل تأمل و بررسی است.
توجهی که پیرجمال در آثارش به شیراز دارد و آن را قبله می‌خواند و قنّاد
شکرشناس را در شیراز می‌جوید خود مؤید نکته‌ای است که گذشت:
آیات عشق و عاشقی بشنو زمن گر عاشقی

همچون جمالی در جهان در شأن شیراز آمده

(غزل ۲۱۳)

در هدایة المعرفة گوید:

بشنو این نقل صحیح بی‌ریا که شه شاهان علی موسی الرضا
نور عصمت خواست تا بیرون کند تا در اقلیم جهان جولان کند
آن نصیب مهدی آخر زمان است آن و این و این و آن در هم نهانست

چون فقیر از امیر عشق غنی است چه غم از مبتلای شیرازیم

(غزل ۱۶۴)

ابروش به پیچ و دیده‌اش غمّاز است آن بر سر قهر و این به عشوه و ناز است
در مصر شکر چو خاک بی قیمت و خوار قنّاد شکرشناس در شیراز است
(۶۹)

پیرجمال قلندر:

در دل هوس کیش قلندر دارم پنهان چه کنم پرده ز رو بر دارم

آیین قلندری و آیین قمار چون حیدری از دولت حیدر دارم

(ر - ۱۸۰)

در قرن هشتم و نهم راه و رسم قلندری و جوقی که بر مبارزات عیاران و فتیان و جوانمردان تکیه داشت، رونق گرفت و مقبولیت عام یافت و قلندران حیدری منسوب به قطب الدّین حیدر زاوه‌ای از قدرت بیشتری برخوردار بودند. اینان با تکیه بر مکتب تشیع در میان طبقات دهقان و زحمتکش محبوبیت یافتند و چنانکه گذشت نهضت مشعشعیان و قدرت آق قویونلو و حکومت اوزون حسن پایه سیاسی تشیع را بنا نهاد و غالبیون شیعی در آن دوره مورد توجه قرار گرفتند.

پیرجمال در یکی از سلسله‌های اسناد خرقه به فخرالدّین عراقی می‌رسد و رنگ قلندری که در آثار وی دیده می‌شود. شاید از تأثیر طریقه فخرالدین عراقی هم باشد^۱ اشاره‌ای در مثنوی فتح‌الابواب به عراقی دارد و گوید:

جان مشتاق شود پاک از نفاق همچو آن پیر مغان شیخ عراق
رفتار حلاج را قلندرانه می‌داند می‌گوید: «تا قلندروار و عیاروار چون منصور بر سر دار نیایی فهم این سخن نکنی و تا غریب آسا بر سر چهارسوی فنا پوستی بر دوش خود نبندی در ذات این اسرار بازار عاشقان راه نیایی».^۲

در بسیاری از اشعارش از آداب و رسوم و رفتار قلندران سخن گفته است: چون پوست بر دوش بستن، دُر در گوش کردن، گیسو بافتن، عریان زیستن، گلبانگ زدن، ناقوس قلندری داشتن...

این حکایت همچو دُر در گوش کن تلخ باشد فاش گو خوش گوش کن

کان سرّ خویش کردمتان یقین زان شد اندر گوشتان درّ ثمین
نور احمد از جبینش تافتی گیسویی از بهر صید او بافتی

تُف بر سر و رویش آنکه از عشق بخت از بهر قبول عام در کنج نشست

۱. جستجو در تصوّف، ص ۲۶۷.

۲. فتح‌الابواب نسخه عکسی ص ۲۷۶.

ناقوس قلندری به ناموس فروخت میخانه به خصم داد و پیمانه شکست

(ر - ۵۲)

نه هر که برهنه شد قلندر گویند یا گرد جهان دود سکندر گویند
با اسم قلندر و سکندر چه عجب هم چوب تراشند و به خنجر گویند

(ر - ۳۶۱)

عریان شوم و خوی قلندر گیرم تا همچو خلیل خوی آذر گیرم
با ترک قلندر قدح باده خورم تا هستی و بود خود زره برگیرم

(ر - ۱۹۶)

عبدالواسع باخرزی در کتاب مقامات جامی از قلندران پیر جمال چنین وصف می‌کند: ... «چون درویش و اصحابش در لباس مرتّب از پشم شتر به سر می‌بردند»^۱ و مولانا فخرالدین علی صفی در لطایف الطّوایف گوید: وی (پیر جمال شیخی معظم و معتقّد فیه) اکثر خواصّ و عوام و پوستین او و مریدان از سر تا به پای همه پشم شتر بود»^۲...

پیر جمال قلندر با توجّه به اصل سفر و غربت هرگز آرام نداشت و پیوسته با یاران و مریدان کوچ می‌کرد در کتاب مرآة الافراد گوید: مقصود آنکه این فقیر با درویشان به خاک نشینان عراق رسیدند و بگذشتند و کوچ این فقیر هنوز در اصفهان ساکن است. در رباعی دیگر گوید:

دانای اصول جمله درویشانند سلطان و حشم فقیر درویشانند
آری چه کنم که ابلهان پندارند با پرچم طاس و خرقة درویشانند

(ر - ۱۰۷)

پیر جمال و سماع:

قد لسعت حیة الهوی کبدی فلا طیب لها ولا راق
الا الحبيب الذی شغفت به فعنده رقیتی و تریاقی
در مقدمه مثنوی فتح الابواب گوید:

۲. لطایف الطّوایف، ص ۲۵.

۱. مقامات جامی، ص ۱۸۰.

«انس رضی الله عنه قال کنا عند رسول الله علیه و علی آله و سلم، اذا انزل علیه جبرئیل (ع) فقال:

یا رسول الله: انّ فقراء امتک یدخلون الجنة قبل الاغنیاء، بنصف يوم و هو خمسمائة عام، ففرح رسول (ص) و قال: افیکم من ینشدنا فقال بدوی: نعم، یا رسول الله. فقال: هات. فأشدد شعراً فتواجد رسول الله (ص) و تواجد الاصحاب معه حتی سقط رداؤه عن منکبیه فلما فرغوا آوئ کل واحد الى مکانه. قال معویة بن ابی سفیان ما احسن لعبکم یا رسول الله. فقال مه یا معویة: لیس بکرم من لم یهتّر عند سماع ذکر الحبيب. ثم قسم رداء رسول الله (ص) بین من حاضرهم باربعمائة قطعة.

برگردان: انس بن مالک (رضی) روایت کند که ما نزد پیغمبر بودیم (ص). ناگاه جبرئیل (ع) بر آن حضرت فرود آمد. و گفت: که ای فرستاده خدا به درستی که درویشان امت تو پیش از توانگران به نیم روز آن جهان به بهشت خواهند رفت و آن نیم روز پانصد سال این جهان باشد. پس حضرت پیغمبر (ص) از این خبر شادمان شد و فرمود با حاضران مجلس که آیا در میان شما هیچ کس هست که شعری از برای ما بخواند؟ پس بادیه نشینی گفت: یا رسول الله من می توانم، حضرت مصطفی (ص) فرمود: بخوان پس آن بادیه نشین این دو بیت بخواند:

«به درستی که گزیده است مار عشق جگر مرا و هیچ طبیبی نیست که درمان آن تواند کرد و هیچ فسونگری نیست که افسون بر آن بخواند تا آن تسکین یابد مگر آن حبیبی که من گرفتار عشق اویم که نزد اوست افسون و تریاق من به غیر از وصل او درد عشق مرا هیچ دوا نیست».

پس حضرت مصطفی (ص) چون این دو بیت بشنید گریه بر آن حضرت دست داد و جسم مبارک آن حضرت به جنبش در آمد و برخاست و اصحاب با آن حضرت برخاستند و به جنبش در آمدند و چندان بدن مبارک آن حضرت حرکت کرد که ردا از دوشش بیفتاد. پس چون از تواجد فارغ گشت هر کسی باز جای خود رفت و بنشست و معاویه پسر ابوسفیان گفت خوش بازیی کردی یا رسول الله. پس حضرت مصطفی (ص) فرمود که رها کن این فکر و خاموش شو ای معاویه که این نه بازی بود که ما کردیم. نه کریم باشد کسی که یاد حبیب کنند و او خوشوقت نشود و از جای خود نجنبد. بعد از آن

ردا به چهارصد پاره کردند به عدد حاضران مجلس و هر یکی را پاره‌ای از آن بدادند. در قرن نهم تضاد عمده بین مکتب صحو و مکتب سکر که از مخصّصه صوفیان عصر بود بیشتر دیده می‌شود. سکر که غلبه محبت خدای تعالی است تا آنجا که دوستدار حق از خود بیخود شود و صحو عبارت است از وصول به مراد با حضور قلب و هوشیاری. سکر مذهب با یزید بسطامی و صحو مذهب جنید بغدادی است.

طرفداران سکر گویند: طی طریق کمال و وصول به بارگاه جلال جز با شور و شوق روی نمی‌دهد، هوشیاری و اعتدال‌کنندی می‌آورد و سالک ملول می‌گردد.

سماع که از جمله آداب و رسوم صوفیان است مورد توجه عرفا قرار داشته و هر یک به نوعی آن را تعبیر و تفسیر کرده‌اند. مؤلف کشف‌المحجوب هجویری فصلی بدان اختصاص داده و آن را مقبول و مستدل ساخته است.^۱ امام محمد غزالی نیز در کیمیای سعادت به تحلیل آن پرداخته و حدّ و مرز آن را مشخص کرده است.

پیروان طریقه مولوی که یکی از مهمترین طریقه‌های تصوّف ایران و منسوب به مولانا جلال‌الدین بلخی شاعر و متفکر بزرگ ایرانی است، به سماع اهمیت بسیار می‌دهند و اروپاییان به ایشان «درویشان چرخ زن» یا «درویشان رقصنده» گفته‌اند و بدان جهت است که در حال ذکر و سماع پای راست خود را بر زمین استوار می‌کنند و به بانگ سازهای مختلف پیکر خویش را گرد آن می‌گردانند و دست افشانی می‌کنند. گفته‌اند که این روش را مولانا خود بدانها تلقین کرده است.^۲

از بررسی اوزان غزلیات مولانا جلال‌الدین بر می‌آید که بیشتر آنها را برای پای کوبی و دست افشانی سروده است، زیرا که بیشتر آنها وزن‌های مسدس و مثنی و حالت مقطّع ضربی دارد و بسیاری از آنها را تقطیع کرده است تا آهنگ پای کوبی و دست افشانی را نشان دهد.^۳

سعدی در بوستان گوید:

۱. کشف‌المحجوب، ص ۵۲۴.

۲. مقدمه دیوان سلطان ولد، به قلم سعید نفیسی، تهران، ص ۱۲.

۳. سماع در تصوّف، چاپ پنجم، دکتر حاکمی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۶۶، ص ۱۳.

چو شوریدگان می پرستی کنند به آواز دولاب مستی کنند
 به چرخ اندر آیند دولاب وار چو دولاب بر خود بگریند زار
 به تسلیم سر در گریبان کنند چو طاقت نماند گریبان درند
 مکن عیب درویش مدهوش مست که فرصت در آن می زند پا و دست^۱

از سخنان پیرجمال چنین برمی آید که در مجالس سماع زمان وی، شعر سعدی مورد توجه اهل سماع بوده است. وی با اشاره به یکی از مجالس سماع گوید که بیت آن شیخ سعدی نمکین را که مطربان با شوری عظیم و به ادایی خوب و اصولی خوش بخوانند دگرگون گردید و ابیات سعدی چنین است:

مه روی پیوشاند خورشید خجل گردد گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
 گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

در مثنوی قدرت نامه در باب سماع و شوریدگی آن گوید: ای مشتاق کرشمه های عشق و ای بصیر عشوه های حسن و ای والۀ شیوه های جدید، گوش به این ترنم دار تا بدانی که عیاشان خرابات محبت چه لذت ها می یابند تا جسمشان با روح موافق می شود و در سماع می آیند و جلوه ها می نمایند و گاه معشوق عاشق می شود و گاه عاشق معشوق. هر کس که خبردار این لذات شود از طمطراق در عالم پرهیزد و خود را بر حلقۀ در خرابات در آویزد و باز با خلق دو عالم بیامیزد. این غزل بخوان تا بدانی که تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل چه معنی دارد و موتوا قبل ان تموتوا چه حیاتی خوش است. صلی الله علی حبیب محمد و علی آله و سلم.

ای ماه هفتم آسمان تو از کجا ما از کجا
 وی سرو باغ دلبران تو از کجا ما از کجا
 گفتمی که یارت می شوم گلهای خارت می شوم
 من شرمسارت می شوم تو از کجا ما از کجا
 من خاک و تو آبی روان تو مغزی و من استخوان
 من جسمم و تو جان جان تو از کجا ما از کجا

جانا به جان می‌بویمت می‌بینمت می‌بوسمت
 گویی بگو می‌گویمت تو از کجا ما از کجا
 گفتم که ناگه دلبرای بی‌دین و دل‌کردی مرا
 گفتا بهل این ماجرا تو از کجا ما از کجا
 گفتم ترا در چارسو صد باره دیدم رو به رو
 گفتا برو یاوه مگو تو از کجا ما از کجا
 ای رازگو ای رازگو گفتمی به گوش رازجو
 کآخر جمالی بازگو تو از کجا ما از کجا

(غزل ۱)

در رساله هشتادم مرآة الافراد در نامه‌ای به فرزندش عمید گوید: قوالان که قولشان جاسوس حال است در مقابل می‌نشانند و این بیتها به یاد قوالان دهند تا مطلع از احوال یاران شوند. این نامه نشان می‌دهد که پیرجمال در مجالس سماع خویش با توجه به حال و هوای مریدان سخن مناسبی ارائه می‌کرده است و قوالان می‌باید با توجه به اهل مجلس شعرهای مناسب بخوانند. و ابیات این است:^۱

بازگو آن قول ای قوال مست	تا برفشانم به عمر خویش دست
بازگو آن قول ای دارای حال	تا ز حسن یار تو یابم وصال
بازگو آن قول ای شیرین سخن	که بخواهد رفت روحم از بدن
بازگو آن قول موزون بازگو	تا که خوش برهم زخم سنگ و سبب
بازگو آن قول موزون در گلو	که در آمد آب تازه‌ام در سبب
بازگو آن قول موزون ای حریف	تا بپیوندد به جان جان الیف

به استناد نشانه‌هایی که در ابیات مثنوی‌های پیرجمال به دست می‌آید، قوالان در مجلس سماع یا از اشعار سعدی می‌خواندند یا از اشعار خود وی، کف می‌زدند، می‌چرخیدند، پا می‌کوبیدند و هو می‌زدند و قو می‌کشیدند و به آهنگ تن تنها می‌فروودند:

تن تن تنانا تن تن تنانا کان ماه تابان با حسن ناز است

کف همی زد تن تنانها می فرود نفع و سود راه و منزل می نمود
(غزل ۲۲)

چون دُر ز بحر عزّت بر بودی ای سبک روح
می رقص همچو مستان می گوی تن تنانها
(غزل ۹۷۵)

صوفی که به فیض خویش در چرخ آید چرخ فلک اندر بر او چرخ آید
مطلوب جهان است و طلبکار اسیر تا مال بدو بخشد و بر چرخ آید
(ر ۳۶۱)

هیچ خارج نیست از بازار حق از خروج ورق بر گردان ورق
(مصباح)

خضر غریب تشنه خو در ظلمت عشق و ادب

نوشیده آب زندگی قوی بر اسکندر زده
(غزل ۲۱۲)

قوی تو هر کو شنید خوی قلندر گرفت عور شد اندر جهان واله و انگشت نما
(غزل ۵)

جام می و چنگ و دف و عود و نای جمله در افغان که علی شاه ماست
(غزل ۲۴)

اگر خواهی بدانی سرّ این گنج برو بر کوه و یاهویی بر آور
و گر گویی که ده در آدمی هو جوابت بو که هو هو ای مسافر
(ق ۳۱)

در قصیده‌ای به مطلع:

بیا یکدم چو آدم دم نگهدار که تا گردی خلیفه دور پرواز

گوید:

ادب بو پوریا عند عمر شاه به وجد و حال گردد آسمان وار
 بیا یکدم به کوی باده نوشان سراندازی بیاموز ای سپه دار
 که در آن به پهلوان محمود خوارزمی ملقب به پوریای ولی و نیز ملقب به قتالی
 (متوفی ۷۲۲ هـ) اشاره می‌کند که چون عمر شاه منظور میرزا عمر شیخ (۷۹۷ هـ)
 شاهزاده گورکانی پسر امیر تیمور در سال ۷۹۵ حکومت یافت پوریای ولی نزد وی
 قلندر وار چرخ زد و شرط ادب نگاه داشت که خود رسم قلندران است.^۱
 پیرجمال در آثارش به سماع با اصول توجه دارد و آن را به حال شنوندگان مربوط
 می‌دارد و ناموزونی را سفارش نمی‌کند و گوید:

دوستی می‌کن تو با آل رسول تا در آیی در سماع با اصول
 بگویم سماع ای برادر که چیست؟ مگر مستمع را ندانم که کیست؟
 (هدایت)

با جمالی در سماع آید عیان تا فلک بیند سماع عاشقان
 در شرح الواصلین نیز گوید: پس از خواندن کتاب زبده عین القضاة همدانی و پس از
 خواندن آیه و سوره‌ای همه برخاستند و به سماع مشغول شدند:
 گه گهی زان رو به صورت می‌کند گه مکان مبتدی ویران کنند
 تا می و میخانه در رقص آورند تا زپای عقل بردارند بند
 عشق را هم در شعور آرند و راز تا که حسن عشق یابد عز و ناز
 (فتح الابواب)

طریقت پیرجمالی:

معروف است وقتی شیخ شهاب الدین سهروردی در سال ۶۲۸ هـ برای آخرین حج
 عازم مکه شد، شمار زیادی از زهاد و صوفیان و علمای عراق نیز با وی بودند. وی در

این سفر با ابن فارض عارف و شاعر معروف مصر ملاقات کرد و به شماری از یاران وی از جمله پسر ابن فارض خرقه پوشانید... شیخ یک بار نیز با ابن عربی ملاقات کرد می‌گویند در طی این ملاقات ساعتی هر دو شیخ به هم نشستند و بی آنکه با هم سخن گویند، از یکدیگر جدا شدند. بعد وقتی از ابن عربی پرسیدند که شیخ شهاب را چگونه یافتی؟ جواب داد سر تا پا غرق سنت است و چون از شیخ شهاب درباره ابن عربی پرسیدند گفت: دریایی است از حقایق.

نظیر همین قضاوت را از شیخ سعدالدین حموی درباره این دو بزرگوار نقل کرده‌اند. از سعدالدین پرسیدند که شیخ محیی‌الدین عربی را چون یافتی؟ گفت بحری است موج که پایان ندارد. گفتند شیخ شهاب سهروردی را چگونه یافتی، گفت: نور متابعت از پیغمبر در جبین سهروردی چیز دیگری است.^۱

این مقدمه برای روشن کردن روش پیرجمال که از ارادتمندان مکتب سهروردی است لازم به نظر می‌رسد، زیرا رواج مکتب سهروردیه در قرن هشتم و نهم در عراق و شام و آذربایجان تأثیر آن را ثابت می‌کند. پیرجمال در آثار خویش با تکیه بر سنت به طرح مسایل دیگر می‌پردازد، گوید: جوهر بی‌همتا محمد مصطفی (ص) است، چرا که لحظه‌ای از انفس مبارک او لفظی بیرون نیاید که نو نبود که او منشأ غرایب عالم است از معجزات گوناگون که می‌داند.^۲

در مثنوی روح القدس که آن را در سال ۸۶۵ هـ تألیف کرده است گوید:

«در خاتمه این قسم از کتاب که به روح القدس مسمی گشته و اشارت به آن که کنزالدقائق مشتمل است بر اسرار کنت کنزاً مخفیاً و قسم اول از کتاب شرح الکنوز در بیان صورت انبیاست که شریعتش گویند و در قسم دوم در بیان اهل طریقت و قسم سیوم در شرح اهل حقیقت که ارباب عشق و محبت‌اند و این قسم نیز اولاً مشتمل است بر احوال شیخ الاسلام شهاب‌الدین عرسهروردی - قدس سره - که شیخ شریعت است و ثانیاً مشتمل است بر احوال زین‌المله و الدین عبدالسلام کاموسی - قدس سره - که پیر طریقت است و آخرین مشتمل است بر بیان حضور حضرت پیر مرتضی علی اردستانی - قدس الله

روح‌العزيز - که از ارباب تصوّف و محبّت و عشق و حقایق معرفت است و اگر به شرح بزرگی او مشغول شوم کاغذ و قلم بر نتابد.^۱

در مثنوی شرح الواصلین توحید را چنین بیان می‌کند:

توحید اهل شرع اشهد ان لا اله الا الله است که هنوز وجودشان مانده بود.

توحید اهل طریقت لا اله الا الله است که وجود خود را از میان برداشته باشند و هنوز دوست را غایب ببینند.

توحید اهل حق یعنی محبّت لا الله الا الله است که همگی در حضور دوست باشند و به کلی از هستی خود نیست شده باشند.

شیخ شریعت پیرجمال:

از شیخ ابوالنجیب سهروردی چند رشته تصوّف منشعب می‌شود که یکی از آنها سلسله معروف سهروردیه است و دیگر سلسله پیرجمالیه که از امام الدّین محمّد از شاگردان شیخ نجیب الدّین علی بن بزغش شیرازی منشعب می‌شود و عموم این سلسله‌ها از طریق شهاب الدّین سهروردی جاری شده است.

از شیخ ابوالنجیب می‌رسد به شیخ شهاب الدّین سهروردی و از او می‌رسد به چند تن از مشایخ قرن هفتم، از جمله شیخ شمس الدّین صفی و شیخ عمادالدّین احمد فرزند شیخ شهاب الدّین و شیخ علی بن بزغش شیرازی که از دیگران مشهورتر است. شیخ ظهیرالدّین عبدالرحمن (متوفی رمضان ۷۱۶ هـ) و سعیدالدّین محمّد بن احمد فرغانی (متوفی حدود ۷۰۰ هـ) - وی از شارحان تائیه فارضیه و فصوص الحکم محیی الدین ابن عربی است - و امام الدین محمّد که سلسله پیرجمالیه بدو می‌پیوندد.

شیخ شهاب الدّین سهروردی صاحب حکمة الاشراق به نام ابوالفتح یحیی بن جیش بن میرک در مراغه در محضر مجدالدّین گیلانی (جیلانی) درس خوانده بود و به مناسبت نام کتابش شیخ اشراق نام گرفت و شیخ مقتول هم خوانده شده است. وی به جز حکمت الاشراق، نزدیک به پنجاه کتاب و رساله دیگر به فارسی و عربی نگاشت و در برابر حکمت مشایی بوعلی سینا حکمت اشراق را پایه گذاری کرد که خود بازگشتی به

۱. روح القدس، خطّی شماره ۱۱۳۲، مجلس. مصباح الهدایه، ص ۲۹.

نگرش و اندیشه حکمای مشرق زمین بود؛ بویژه ایرانیان. در حلب دو تن از فقها عوام را بر این حکیم جوان شورانیدند و از فقها بر کفر او فتوا گرفتند و سلطان صلاح الدین ایوبی را به قتل وی وا داشتند و او را در ۳۶ سالگی در زندان خفه کردند. شهاب الدین جامعه‌ای را پیشنهاد می‌کرد که پول در آن حاکم نباشد. شمس گوید شهاب عملش بر عقلش غالب بود.^۱

پیر طریقت:

شیخ زین الملة و الدین عبدالسلام کاموسی است. چند تن از این خاندان کاموسی در ردیف مشایخ صوفیه بودند و حداقل چهار تن از آنان در ردیف مشایخ سلسله پیرجمالیه قرار دارند. پیر جمال از زین الدین عبدالسلام کاموسی به شیخ المشایخ، قطب عالم و وارث علوم انبیاء المرسلین یاد می‌کند در رساله مرآة الافراد از کتاب وی که از اکمل فقر است بهره گرفته در دوره او اقطاب و اوتاد به خدمتش کمر بسته بوده‌اند.^۲

در رساله چهل و نهم مرآة الافراد به روش عملی کاموسی اشاره می‌کند. گوید: شیخ زین الدین عبدالسلام کاموسی - قدس الله سره - مدتی مدید در صومعه نشست و حاصلی نداشت. شبی بنالید. حضرت خواجه (ص) را به خواب دید. فرمود: ای زین الدین برخیز که از خلوت سود نتوان یافت، طالب مردی باش. شیخ بیدار شد صبح از خلوت بیرون آمد و روی در عالم نهاد تا به درگاه شیخ شهاب الملة و الدین عمر سهروردی رسید.

شیخ زین الدین عبدالسلام کاموسی چون داعیه بندگی داشت نه شیادی و رزاقی و خود فروشی؛ حضرت سید اصفیا او را به مراد حقیقی رساند و الا در صومعه نشسته بود، فایده‌ای از آن نمی‌دید، اشارت این تمثیل و مقصودات کلزی در شرح الكنوز طلب کن.^۳ پیر جمالی در آثارش از کاموسی (کامو) فراوان سخن گفته است:

بر کام ماست امروز جام مدام کامو	مهمان ماست امشب عبدالسلام کامو
سلطان کشور جان خورشید ملک معنی	تحقیق زین دین دان بر برج و بام کامو
کاموست جان عارف، عارف دل کاشف	البته می‌بداند، سرّ امام کامو

۱. مقالات شمس، ص ۶۹۱.

۲. مرآة، صص ۱۰۳-۲۵۳.

۳. مرآة، صص ۱۰۳-۲۵۳.

شاه است زین کامو دستی به دامش زن تا نیک و بد بدانی از صبح و شام کامو
 جان جمالی امروز سرمست زین دین است نی نی که در ازل باز مستم زجام کامو
 (غزل ۲۰۲)

در غزل ۲۰۱ به مطلع زیر ارادت خود را به زین دین کامو بیان می‌کند
 عمری به سر دویدم چون دل به راه کامو تا گنج جان ربودم از خاک شاه کامو
 پیر حقیقت:

پیر مرتضی علی اردستانی پیر حق پیرجمال است. وی فرزند شمس‌الدین محمد اردستانی ندیم شاه منصور (متوفی ۷۹۰ هـ) و مادر وی از احفاد انوشروان عادل بود. پیر جمال در مثنوی روح القدس درباره وی گوید:

« که امیر شمس‌الدین محمد پدر پیر مرتضی در یکی از جنگهای شاه منصور با ترکمانان کشته می‌شود. پیر مرتضی سه یا چهار ساله بود که با خانواده خود به اتفاق شاه منصور به شیراز می‌روند و تا کشته شدن شاه منصور در شیراز می‌مانند و در هشت سالگی پیر مرتضی به اردستان باز می‌گردد و به کسب دانش می‌پردازد. ثروت هنگفتی از پدر به ارث بدو می‌رسد، ولی ثروت را در خدمت خلق به کار می‌گیرد. در اردستان خانقاه و مدرسه‌ای در محله فهره اردستان مجاور مسجد سفید بنا می‌کند و به ارشاد مردم می‌پردازد.^۱»

در محضر استادان زمان چون سید قاسم، فیض می‌برد. احتمال می‌دهند در زمان الغ بیگ و بابر اول شهید شده باشد. وی را در بقعه‌ای که خود به پا کرده بود به خاک می‌سپارند و هم اکنون مزار عمومی است و مردم به مقامات معنوی وی معتقدند از مریدان وی اسحاق اردبیلی و پیرجمالی است، وی خرقه از پیر مرتضی علی گرفت و جانشین او شد.^۲

پیر جمال در مثنوی فتح‌الابواب در مدح پیر مرتضی گوید:

گنج مخفی قدر قدرت مهر حال ناظر سر فَنای بی زوال

۱. طرایق الحقایق، ج ۳، ص ۵۳ و مثنوی فتح‌الابواب.

۲. آشکده اردستان، ج ۲، ص ۳۵.

راضی و مستغنی از حیّ و دود شاکر اندر راحت و خسران و سود
 خاکسار خاکساران طریق مشفق و دلجوی مشتاق رفیق...
 آن سوار عالم فقر و فنا جان کباب مصطفی و مرتضی
 پیر رندان غمگسار با وفا صوفی دل صاف یعنی مرتضی
 گر چه دیدندش یاران سربلند خویش بستندی به مویش در کمند
 کای رسیده در نهایات مقام وی شده ساقی مستان مدام
 در تو می‌بینیم آن ذات قدیم از کرم بردار این خاک سلیم
 گه به ترکی گه به تازی زیر لب گفتمی این معنی به صد عیش و طرب
 بشنو این بیت ای طلبکار رضا که نهاده در نهادم مرتضی
 من انا مجنون و مجنون الغریب انت لیلی انت مولی یا حبیب

از نوشته‌های پیرجمال چنین برمی‌آید که پیرمرتضی علی مدّتی در اصفهان به ارشاد پرداخت، ولی به دلیل مخالفین از اصفهان بیرون آمد و پیرجمال دلیل ویرانی اصفهان را بی‌حرمتی مردم اصفهان به پیرمرتضی علی می‌داند که بدان اشاره شد. یکی دیگر از پیران پیرجمال شیخ ظهیرالدّین علی بن علی بزغش (بزغوش) شیرازی است که چندین بار در آثارش به وی اشاره دارد.

شیخ ظهیرالدّین علی بن علی بزغش (بزغوش) شیرازی فرزند شیخ نجیب‌الدّین علی بزغش بود. وی مانند پدرش به ارشاد طالبان طریقه سهروردی می‌پرداخت و کتاب عوارف المعارف سهروردی را به فارسی برگرداند و در سال ۷۱۶ هـ. درگذشت.^۱

بزغش لقب یکی از اولیاء الله است که طایفه ایشان را بزغشیه می‌خوانند. پدر نجیب‌الدّین از شام به شیراز آمد و در این شهر بماند و ازدواج کرد و نجیب‌الدّین در شیراز به دنیا آمد و پس از تحصیلات خویش به سفر حجاز رفت و به خدمت شیخ شهاب‌الدّین سهروردی رسید و از دست او خرقه پوشید و به شیراز بازگشت و خانقاهی برپا کرد و به ارشاد پرداخت. در سال ۶۷۸ هـ. درگذشت. پیرجمال از مجموعه بوسعید بزغش نام می‌برد و در جایی نیز از قول ظهیرالدّین بزغوشی گوید: که غریب کسی است که در

۱. لغت نامه دهخدا، ذیل ظهیرالدین.

شهرش نگذارند و گویند دزد و سالوس است.

مجموعه بوسعید بزغوش
مرآت دل است و گنج خاموش
سلسله طریقت او:

در کتاب اصول الفصول از روی خط شیخ عبدالله، المدعو به شاه میر رحمه الله نقل است:

انا الفقیر عبدالله المدعوبه شاه میر، لبست من غیر استحقاق و استیغال بکمال خجلت من ید المولینا و مقتدانا امام المولی فخرالدین احمد و هو لبس بکمال استعداد و الاستحقاق من ید الخاتم العشاق شیخ سعدالدین ابی سعید العلوی الحسینی البزغشی و هو لبس من ید سید العارفین سید العاشقین پیر جمال اردستانی.

وی مرید پیر مرتضی علی اردستانی و او مرید شیخ محمد زواره‌ای و او مرید خواجه عزالدین حسین کاموسی و او مرید خواجه صابن الدین اصفهانی و او مرید والد خود خواجه زین الدین عبدالسلام و او مرید خواجه امام الدین محمد بود. وی مرید شیخ نجیب الدین علی بزغشی شیرازی، وی مرید شیخ شهاب الدین سهروردی و وی مرید عم خود شیخ ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی، وی مرید شیخ احمد غزالی تا می‌رسد به معروف کرخی.^۱

طریقه دیگر:

پیر مرتضی از پیر امام الدین نایینی و او از شیخ علاء الدین زواره‌ای و او از امام الدین و از شیخ عبدالسلام کامویی و او از مریدان شیخ عبدالسلام بابا عارف موغاری و شیخ محمد اصفهانی و شیخ عبدالسلام از شیخ فخرالدین عراقی و او از بهاء الدین زکریای مولتانی و او از شیخ شهاب الدین سهروردی تا معروف کرخی و در بعضی کتب چنین یافتیم که سید مرید شیخ رکن الدین ابوالفتح و وی مرید پدر خود شیخ صدرالدین و وی مرید پدر خود شیخ بهاء الدین زکریای مولتانی بوده است.^۲

رؤسای سلسله پیر جمالیه به قرار مشهور بیست نفر بوده‌اند و یکی بعد از دیگری ریاست این سلسله را بر عهده داشته‌اند. آنان عبارت‌اند از: پیر اسحاق، پیر علی، پیر

۱. طرایق الحقایق، ج ۱، ص ۱۵۹ و ج ۲، ص ۳۵۵. ۲. طرایق الحقایق، ج ۱، ص ۱۵۹ و ج ۲، ص ۳۵۵.

حسین، پیر بابایی، پیر بابا طاهر، سلطان سید لطیف، شیخ محمد علی، سید علاء الدین، شیخ عارف یا بابا عارف صوفی.^۱

پیر جمال و عارفان و شعرای دیگر:

حلاج

از قول مولانا جلال الدین منقول است که روزی یاران را جمع کرد و گفت: از رفتن من هیچ غمناک نشوید که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح عطار تجلی کرد و مرشد او شد. این سخن ارتباط عطار را با حلاج در اعتقاد مولوی نشان می دهد. تجلی دیگر روح حلاجی در آثار عطار توجه خاصری است که او به احوال شوریدگان و عقلای مجانبین دارد و گویی بدین وسیله خواسته احوال امثال شبلی و حلاج را تأیید کند.^۲

پیر جمال اردستانی قرنهای بعد می گوید: «تا قلندروار و عیاروار چون منصور بر سردار نیایی فهم این سخن نکنی و تا غریب آسا بر سر چهارسوی فنا پوستی بر دوش خود نبندی، در ذات این اسرار بازار عاشقان راه نیایی».^۳

در مثنوی فتح الابواب به داستانی از حلاج اشاره دارد که در ضمن آن به توجیه تفکر حلاج می پردازد و می گوید: این فقیر از اهل حال شنیدم که گفت منصور را علیه السلام در حلقه منصفان دیدم. گفتم: چرا آن دعوی کردی؟ گفت: عزیزان زمان فهم نکردند که من چه می گویم. من گفتم که من درست گشتم. من نگفتم که خالقم، ربم، قادرم. و در جای دیگر گوید: و به تحقیق بدان که نظری با حسین منصور بود که آن آشوب در عالم افکند.
در رباعی زیر نیز گوید:

گر پرده ز روی کارها بردارم	چون خاک حقیر بارها بردارم
گر بر درم این پرده که برگونه ماست	من نیز چو منصور یقین بردارم

۱. مرآة الافراد، ص ۲۰.

۲. جستجو در تصوف، ص ۳۷۱.

۳. مرآة الافراد، صص ۱۵۱ و ۴۹۴.

(ز - ۱۸۱)

سرخ رویی دو عالم خواجه یکرنگی بود

نی ز یکرنگی شد از منصور گلگون روی دار

(ق - ۹)

گر شوی تو گو شواری با تو گویم راز دل زانکه راز دل برد منصور بر بالای دار

(ق - ۲۶)

جیحون چو دیدی غسل کن تا پاک گردی همچو ما

و آنکه بیا منصور شو بر پای خود بردار شو

(ق - ۲۱)

مانند منصور ای جوان گفתי انا الحق بی زبان

تا یاد یار خود رود جولان کند بردار خود

(ق - ۹۵)

سنایی، ابن عربی، مولوی

گوید: روزی به حضرت غلام صاحب الزمان فجر نامتناهی، بیت الحرام معانی، پیر مرتضی اردستانی - علیه الرحمه - از او سؤال کردم از دوستی و دشمنی صحابه و رضوان و جنت و امثال اینها، حضرت پیر فرمود: اگر از راه شرع می‌پرسی، جواب این مسأله دادن کار ما نیست و اگر از روی فقر و روی معنی می‌پرسی می‌گویم....

این حقیر از لب و دندان عارف حضرت سالار محققان پیر مرتضی علی شنیدم که فرمود: حدیقه سنایی و فصوص شیخ محیی الدین عربی - قدس الله روحهما - در یک ورق مثنوی مولانا هست.^۱

مولوی را در آثارش چنین وصف می‌کند: حضرت سید متکلمان و پیشوای مشتاقان و غواص بحر محبت و راهدان صحرای شفقت، یا سید العاشقین و سید العارفین. در بیشتر مثنوی‌های خویش به ابیاتی از مثنوی مولوی استناد می‌کند. وزن هفت مثنوی بیان احوال مصطفی در بحر رمل مسدس مثنوی مولوی سروده شده است.

در مثنوی بدایت الحکمه گوید:

آن نماینده طریق عاشقان که ندیده چون طریقتش در جهان
شاه رومی آن حقیقت دان فاش که جهانی گشته روشن از صفاش

عطار

با ارادتی که به مولوی می ورزد، اما می نماید که مست عطار است:

چه گر جهان همه رقصان زشمس تبریزند شنیده ام جمالی که مست عطار است

(غزل - ۱۹)

کان شهد و شکر آن شاه قباد قطب مستان بیشکی عطار دان

(فتح الابواب)

هفت مثنوی خویش را به نام حقایق احوال مصطفی با توجه به منطق الطیر عطار سروده است و از هفت شهر عشق عطار الهام گرفته. در مثنوی فتح الابواب در این باره گوید:

جان عشق است و منطق طیر است شرح عاشق شعور هر پیر است
شربت خوشگوار عطار است یاد یاران دمار اغیار است
غلبات شهنشه روم است فرسیان را صریح معلوم است
آفتاب جهان جان علی است ماهتابست و آب و تاب جلیست
لؤلؤ قمر بحر مصطفویست باده کهنه است و جام نویی است
مرتضی ساقی و جمالی جام مرتضی باده و کمالی کام

و در جای دیگر عطار را عالم سرّ توحید می داند. در قصیده ای گوید:

دلی کو مخزن اسرار باشد کجا میلش سوی اخبار باشد
کسی داند صفات شاه مردان که او از علم برخوردار باشد
نه آن علمی که واعظ باز گوید مرادش کسب یک دینار باشد
چو آن علمی که در قرآن نهفته است که اندر هفت بطن غار باشد
چو آن علمی کز آن مولای رومی بگفت عشق در گفتار باشد
چون آن علمی که بردار حقیقت ابدا منصور جان بردار باشد
چو آن علمی که اندر سرّ توحید درون سینه عطار باشد

(ق - ۴)

در قصیده‌ای دیگر به شعرای عارف و عطار اشاره می‌کند:
 گر شه جلال رومی است و ر اوحدی و عطار
 گر قاسم و نظامی و سعدی و سنایی
 فی‌الجمله بر رخ دوست این جام نوش کردند
 تو همچو یخ فسرده همچون منی و مایی
 (ق - ۲۷)

جمالی و سعدی

با توجه به اینکه در مجالس سماع صوفیان قرن هشتم و نهم، غزلیات سعدی آتش افروز عاشقان صوفی بوده است و پیر جمالی بارها بدین نکته اشاره کرده است که مطربان نیمه مست بیت حضرت سیار باد در عشق و بلبل خوش نوای گلزار ذوق شیخ سعدی - علیه‌السلام - با شوری عظیم به آوای خوب و به اصولی خوش می‌خواندند و سعدی را به صفت نمکین یاد می‌کند.
 یکی از دگرگونیهای درونی وی در شب سیزدهم رجب ۸۶۷ هـ ابیات زیر از سعدی بود:

مه روی پیوشاند خورشید خجل گردد گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
 غزلی نیز در مدح سعدی سروده به مطلع:
 دل شد به کوی سعدی در جستجوی سعدی
 ای سعدیان بشارت کآورد خوی سعدی
 گوید:

در کاسه جمالی است ای دل فکار مخمور
 آن می‌که جوش می‌زد اندر سبوی سعدی
 سعدی است جام صهبا روزی است ساقی ما
 ای تشنگان بنوشید آبی زجوی سعدی
 در خاک پای سعدی بسرشته عنبر عشق
 ز آن در جهان فروده چون مشک بوی سعدی

بیناست در حقیقت هر کس که دیده باشد

در بزم باده نوشان یک بار روی سعدی

(غزل ۲۲۹)

فخرالدین عراقی

چنانکه گذشت در یکی از سلسله‌های طریقت پیرجمال به فخرالدین عراقی می‌رسد و روحیه قلندرانه وی شاید از عراقی مایه گرفته باشد. در فتح الابواب گوید:

جان مشتاق شود پاک از نفاق همچو آن پیر مغان شیخ عراق

شیخ محمد روزبهان:

که او را به شیخ شطّاح الملیح العاشق العارف قطب العاشقین و العارفین وصف می‌کند و نام می‌برد، ابو محمد بن ابونصر بقلی شیرازی دیلمی است که به شیخ شطّاح معروف بود (۵۲۲-۶۰۶ هـ).

عین القضاة همدانی:

در شرح الواصلین گوید شبی جماعتی از درویشان با هم نشسته بودند و کتاب زبده حضرت سرور ملامتیان، و مغز و نغز آن شیخ عین القضاة همدانی علیه السلام در میان بود و جماعت درویشان از مریدان حضرت شیخ علاءالدین زواره‌ای بودند که در مدینه نایین آسوده‌اند. در مثنوی شرح الواصلین گوید پس از خواندن کتاب زبده عین القضاة و خواندن آیه‌ای به سماع پرداختند.

جز روی تو خود روی ندیده است جمالی ز آنروست که شد بنده شاه همدانی

(غزل ۲۵۸)

شیخ محمود شبستری:

در کتاب فتح الابواب در شرح بی‌تی از گلشن راز شیخ محمود شبستری می‌پردازد و بدان استناد می‌کند و بیت این است:

کسی مرد تمام است کز تمامی کند با خواجگی کار غلامی
و این بیت در گلشن راز در پاسخ پرسش حسینی هروی درباره مرد تمام آمده است:

مسافر چون بود رهرو کدام است که را گویم که او مرد تمام است^۱
بابا افضل کاشی:

رباعیات پیر جمال بیشتر به سبک عطار سروده شده است. در نسخه عکسی پاریس که نسخه اصلی این مجموعه است در پایان رباعیات پیر جمال رباعی زیر آمده است، بدین مضمون منسوبة الى صفوة اهل التحقيق افضل کاشی رحمة الله عليه

افضل دیدی که هر چه دیدی هیچ است و آنها که بگفتی و شنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است وین نیز که در کُنج خزیدی هیچ است
رباعی فوق هم به اوحد الدین کرمانی و هم خیّام منسوب است. در رباعی منسوب به اوحدی به جای افضل اوحد آمده و در رباعی منسوب به خیّام در مصراع اول: دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است.^۲

پیر جمال به استقبال رباعی فوق گوید:

افعال نکوی خود چه دیدی هیچ است در بحث هر آنچه کج شنیدی هیچ است
بی یار دلا به سر دویدی هیچ است در خلوت عجب خود خزیدی هیچ است

افغابی درد لقای دوست دیدن هیچ است بی عشق دلا نفس کشیدن هیچ است
کورانه به دست و پا دویدی هیچ است هو شانه به خلوتی خزیدی هیچ است
(ر - ۶۱)

نیکلسون در بررسی های خود شاعر را بابا افضل کاشی می داند ولی زنده یاد زرّین کوب می گوید: ذکر شاعری به نام افضل در بعضی از رباعیات هست که شاعر از او با تکریم یاد می کند و ظاهراً برخی رباعیات وی را استقبال کرده. این بابا افضل بدون شک بابا افضل کاشانی که نیکلسون پنداشته است نیست. ممکن است افضل ترکه از معاصران شاعر باشد یا افضل دیگری.^۳ در قصیده زیر توجه خود را به عرفای خاص

۱. گلشن راز، شیخ محمود شبستری به کوشش محمد موحد، ص ۷۹.

۲. دیوان بابا افضل، مصطفی رحیمی، شریف عاطفی، زوار، ۱۳۶۲، ص ۴۵.

۳. جستجو در نصوص، ص ۳۳۲.

توجیه می‌کند و سبک خود را مشخص می‌سازد:
 ای مانده چون سکندر در عجب و کبرایی
 کبریت را بسوزان از بهر روشنایی
 چون خضر مسکنت جوی گر زندگیت باید
 تا بوی که همچو الیاس یابی ز خود رهایی
 چون انبیا درین ره در نیستی فزودند
 تا در جهان هستی گردند رهنمایی
 گر شه جلال رومیت ور اوحدی و عطار
 گر قاسم و نظامی ور سعدی و سنایی
 فی الجمله بر رخ دوست این جام نوش کردند
 تو همچو یخ فسرده همچون منی و مایی
 (ق - ۲۷)

پیر جمال و جامی:^۱

دو عارف، شاعر همعصر نماینده دو جریان فکری اعتقادی زمان خویش با یکدیگر دیداری داشته‌اند که حاوی نکات قابل تأملی است. عبدالواسع باخرزی در کتاب مقامات جامی درباره دیداری میان پیرجمال و جامی آورده است:

«پیری بدسگال از گوشه نشینان شهر شیراز که سخنان متفرق در صورت رسایل مرتب می‌گردانید، چنانکه به هیچ طریق میان عبارات عربی و ترجمه آن به فارسی و نظم که هر موضع ایراد می‌کرد بی‌مناسبت بود... اما بعضی از جمله آن ولایت که به صفت کتابت و تذهیب و جدول و تجلید امتیازی داشتند رسایل مهمل او را به تکلیف هر چه تمامتر به درجه تکمیل رسانیده، در صورت تحف و هدایا به هر شهر و ولایت می‌فرستادند... در آن سفر جمعی کثیر از پسران صبیح الوجه در کسوت ارادت با وی ملاقا شده به لسان اجرای معارف پیوسته می‌گفت: که ما در مقام غلبه محبتیم و اینها همه جمال الله‌اند و چون خدمت درویش و اصحاب وی باجمعهم در لباس مرتب از پشم شتر به سر

۱. نورالدین عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۷ هـ).

می‌بردند. آن حضرت (جامی) به ازای کلمات او چنین فرمودند: که رابطهٔ خصوصیت بر این وجه است که اینها جمال الله‌اند و شما جمال الله‌اید... و بالاخره آن پسران که از مملکت فارس هم‌رکاب او بودند پیاده شدند و آن شیخ پرتلیس در آن صحرای بی‌پایان سخرهٔ شیطان و مسخر ابلیس گشت و وی را گروهی انبوه از مریدان بی‌تمیز بودند که به زبان بلاهت چنین درمی‌نمودند که هر فیضی که از جانب مبدأ فراز و نشیب این عالم صورت می‌دهد همه از ممر فیضان وی است.^۱

مؤلف لطائف نیز گوید: «وقتی ایشان (جامی) در سفر حجاز به بغداد رسیدند. پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان به دیدن ایشان آمد. وی شیخی معظم بود معتقد فیه اکثر خواص و عوام، و پوستین او و مریدان از سر تا به پا همه پشم شتر بود. چون چشم بر ایشان (جامی) افتاد گفت: جمال الهی دیدید. ایشان گفتند ما پیر جمال الهی دیدیم، یعنی شتران خدا را».^۲

آثار پیر جمال

پیر جمال اردستانی چون عطار به کثرت آثار معروف است. تقریباً سی اثر از وی مانده است. از ویژگی آثار وی آمیختن شعر و نثر با یکدیگر است. دیوان وی شامل قصاید، ترجیعات، ترکیبات، مستزادات، غزلیات، رباعیات، فهلویات است. در پایان مثنوی‌های خویش از آثارش نام می‌برد و کار تحقیق را آسانتر می‌سازد. مجموعه رباعیات را میزان الحقایق نام داده و در آثارش از آثار شعر خویش، قصاید، ترجیعات و مستزادات را به نام اثر می‌آورد. با بررسی آثاری که در اختیار این جانب بود و نسخهٔ دیوان وی در کتابخانهٔ مجلس به شمارهٔ $\frac{۱۳۰۰۵}{۱۳۱۵}$ و کتابخانهٔ تبریز به شمارهٔ ۱۴۱۵-۳۶/۵۶ و نسخهٔ عکس پاریس ۸۱۳ (s.p) ۱۱۳۲ دانشگاه تهران، کلیات دیوان شعر پیر جمال را فراهم ساختم که نشر روزنه آن را منتشر کرده است.

۱. کلیات اشعار: شامل ۱۹ قصیده نعتیه، ۲۷ قصیده، چهار مستزاد، دو ترجیع بند و غزلیات و قطعهٔ رباعی - فهلویات است که انتشارات روزنه در سال ۱۳۷۶ آن را منتشر کرده است.

۲. لطایف الطوائف، ص ۲۵.

۱. مقامات جامی، ص ۱۸۰.

۲. مرآة الافراد: کتابی است مشتمل بر ۱۶۵ رساله آمیخته به نظم و نثر فارسی و متضمن اندیشه و افکار و تعلیمات صوفیانه پیرجمال که فاضل ارجمند جناب دکتر انیسی پور با دقتی خاص آن را منتشر کرده‌اند.

۳. فهلویات: بخشی از اشعار پیرجمال است که در بسیاری از آثارش گاه به گاه آمده و خود آن را پهلوی نام داده است شامل یازده ترانه و دو بیتی و یک غزل به زبان پهلوی است.

در فتح الابواب گوید: شبها بوده است که این فقیر گوش به زمزمه سوزناک حضرت ساقی میخانه عشق داشته باشم. در سر صدای نرم آن حضرت - علیه السلام - این پهلوی شنیده باشم:

دلی که مهر واروی ته ورزی گریوان وا دری و واندروزی
به کیهان در تجی دیوانه و گیج هر که وینی و احوال ته پرسی

فهلویات پیرجمال را به یاری استادان زبان شناس، دکتر کتایون مزدپور و زنده یاد دکتر ایرج وامقی آوانویسی و بازگردانی شده است در پایان کلیات دیوانش به چاپ رسیده است.

بیان حقایق احوال مصطفی مشتمل بر هفت مثنوی که از مجموعه‌های با ارزش زبان و ادب و عرفان فارسی است. مثنوی تعلیمی عارفانه، عاشقانه که مثنوی‌های زیر را در بر دارد:

۴. مصباح الارواح که آن را در بیستم صفر ۸۶۸ هـ به پایان رسانده:

مانده به ده روز از ماه صفر کاین ملک گردید با شمس و قمر
هشت سال و شصت سال هشتصد رفته بود از هجرت شاه رصد

۵. احکام المحبتین: آن را در شوال ۸۶۶ تألیف کرده و ۱۷۹۳ بیت دارد. شامل ۱۰ بیت عربی است.

۶. نهاية الحکمة: در شوال ۸۶۸ هـ به پایان رسانده گوید:

هشتصد سال است و شصت و هشت سال که نهان بُد این در در بحر حال
در نه شوال زد جوش غریب لَجَّة دریاى بی قعر حبیب
این مثنوی حدود ۳۰۵۹ بیت فارسی و ۱۴ بیت عربی دارد.

۷. بداية المحبة: شامل ۱۶۰۹ بیت فارسی و ۱۹ بیت عربی است و آن را به سال ۸۶۹ تمام کرده است.

هشتصد سال است و شصت و نه به سر که محمد کرد هجرت ای پسر
۸. هداية المعرفة: هفدهم ماه رمضان ۸۶۹ آغاز کرده است و مجموعاً ۳۸۶۱ بیت دارد.

رفته بُد از هجرت آن نامور هشتصد با شصت و نه سال ای پسر
هفدهم بود از مه صوم ای جوان کاین چهار انهار جنت شد روان
۹. فتح الابواب: به سال ۸۷۳ آغاز کرده است و ۴۷۶۸ بیت دارد.

چون به نزدیک آمده ماه رجب باز گو از خلق آن شاه عرب
هشتصد و هفتاد و سه سال تمام در گذشت از هجرت شاه مدام
که برون انداخت دُرهای غریب شور عشق از قعر دریای حبیب
۱۰. شرح الواصلین: به سال ۸۷۶ ه تألیف کرده و ۳۳۱۹ بیت دارد.

هفت مثنوی مصباح الارواح، احکام المحبتین، نهایت الحکمه، بدایت المحبة، هدایت المحبة، فتح الابواب، شرح الواصلین تحت عنوان بیان حقایق احوال مصطفی از مجموعه‌های با ارزش زبان و ادب و عرفان فارسی است که ۱۸۴۰۹ بیت فارسی و ۳۳ بیت عربی و ۱۰ بیت گوناگون دارد.

۱۱. شرح الكنوز: مجموعه‌ای است که در بیشتر نسخه‌ها دو کتاب به شمار آمده است.
۱۲. بحر الرموز: چنین شروع می‌شود:

به اسم اعظم و به ذات قدیم که عشقت و بس هر چه هست ای حکیم
۱۳. کنز الدقایق: با بیت زیر شروع می‌شود:

مشعله صبح سعادت دمید و سوسه ظلمت عادت رسید

۱۴. کشف الرموز: در بیان ظهور حقیقت عشق که سرّ ولایتش خوانند.

۱۵. تنبیه العارفين: چنین شروع می‌شود: ای فرزند یک لحظه بنده وار بنشین.

۱۶. روح القدس: که آن را در سال ۸۶۵ ه. به پایان رسانده و منظومه‌ای طولانی دربارهٔ شریعت، طریقت و حقیقت است.

۱۷. کشف الارواح: رساله‌ای عرفانی در تأویل و تفسیر قصه یوسف است و چنین شروع

می شود:

به نامت نامه را سر بر گشادم که اندر کوی عشقت می سرایم
۱۸. محبوب الصّدّیقین:

روز از نور عشق شد خرم ظلمت شب درید جامه غم
۱۹. مشکوة المحبّین:

ای گزیده جهان و هر چه در اوست جان عالم تویی و عالم پوست
۲۰. معلومات:

ای رفیق ره و حریف مدام وی طلبکار رند دُرْد آشام
۲۱. مفتاح الفقر: اعلم یا اخی ان الانبیاء و اولیاء الفقرا...

۲۲. نور علی نور:

روی فی الخبر عن رسول (ص): قال اول ما خلق الله العقل:

مصطفی نور و نور مشهور است علی بوالعلاء علی التّور است

۲۳. ناظر و منظور: در معنی الله نور السّموات و الارض مثل نوره کمشکوة.

۲۴. نصرت نامه: بسم الله الرحمن الرحیم نصر من الله و فتح قریب. ای اخی بدان که جمیع اشیا به مثال طلسمند.

۲۵. المنظوم فی رَقّ المنشور: که به نام المسطور فی رَقّ المنشور نیز آمده است: ای آنکه مشتاق جمال دوستی و می خواهی که معرفت الهی فهم کنی.

۲۶. قدرت نامه: ای برادر اگر می خواهی که زنده دل شوی نفس نگه دار.

۲۷. فرصت نامه: در معنی سوره و اللیل اذا یغشی.

۲۸. مهر افروز: ای عزیز بدان که نبوّت و قدرت از حضرت محمّد مصطفی (ص) است.

۲۹. مرآت الحیب: ای عزیز یک دم حاضر باش که سخن در وقت می گذرد تا حاضر اوقات شویم.

۳۰. استقامت نامه:

استقم دل که باز حسن حیب می کند عشوها به عشق غریب

۳۱. مهر قلوب:

ای جمالی شرح این مهر قلوب رو نهان کن خوش در این پرده عیوب

تا که معنی غالب آید بر کلام پیش چشم حرف بینان والسلام
 ۳۲. میزان الحقایق: مجموعه رباعیات پیرجمال است که در بیشتر مآخذ، آن را کتابی
 جداگانه یاد کرده‌اند.

پیرجمال به حفظ نام آثارش توجه داشت و در پایان بعضی آثارش به مناسبت‌هایی
 از آثار خویش و موضوع‌های آن نام برده است. در پایان مثنوی فتح الابواب چنین
 آورده:

...لیک یاری جو که چون موآت صاف گر کند صد پاره جسمت دم مزن تا بدانی در بر او این و موز گر تحمّل داشتی موسی یقین گر از آن او شدی بی شک و ربیب چونکه موسی با اشارت‌ها نساخت شرح من موآت و گنج پرفتح گر تو آن روح القدس آری به چنگ جان مشتاق شود پاک از نفاق تا که تنبیهت کند یار و ندیم تا اگر محبوب یابی در کنار زانکه محبوبت نماید کشف حال حسن یوسف جور اخوان بایدت شعله مصباح بطلب چون غریب تا بدانی مقصد احکام عشق لیک با حکمت بنوش این دُرد دُرد تا به یاد آری بدایت در حضور تا ببینی چهره خوب رضا گر رضا خواهی تو از حسن حبیب حاضر اوقات و مهر روز باش	و ا نماید دم به دم لاف و گزاف و رکشد طفلت برش مگشادهن تا زبی صبری نیازی این کنوز که بنهادی گره‌ها بر جبین زانکه یا خضر است ای دل گنج غیب صورت بی صبریش آن گنج باخت بازجو ای فرد طالب در شروح بی جهت اندر جهان ناری و رنگ همچو آن پیر مغان شیخ عراق قصه آن کهف و اصحاب رقیم در نیازی عاقلانه ای سوار همچو حال یوسف و تخت و وصال تا که مصباحی به دیدار آیدت تا ببینی حسن پنهان حبیب تا نگه داری به کف بر جام عشق تا نهایت بین شوی و مرد فرد تا ز هجرتها نگیرد دل نفور تا هدایت یابی از حسن غزا رو طلب کن فتح ابواب غریب تا ببینی حسن مهرا فروز فاش
---	--

باشد اندر دستشان مفتاح فقر	جسمشان مشکوة و دلشان راح فقر
کس نداند قصد معلومات شان	کس نبیند سیر ترجیعات شان
قامت ترکیب شان باشد بلند	مستزاد آرند بآبند و کمند
نی ابد جویند و نی ذکر ازل	ذوق حال آرند در نغمه و غزل
در قصاید قال در حال آورند	روح های غیب در قال آورند
ای حبیب آن دردمندان تواند	که غبار و گرد میزان تواند
نعت شان اوراد جان است و زبان	هم نهان و فاش روزان و شبان
ای جمالی مطرب و ساقی بیار	چون گشاده در به روی اهل غار
حمد لله شکر الله الکَرِیم	که همی بینم خوش کُهِف و رقیم

سبک آثار پیرجمال

از ویژگی خاص آثار وی به هم آمیختن شعر و نثر است که در بسیار موارد صنعت التفات در آن دیده می شود. چون از بیان تداعی آزاد پیروی می کند و سخن را به مناسبت حال شنونده یا چگونگی گفتار تغییر می دهد. شیوه آثار تعلیمی خاص مثنوی مولوی در آثارش دیده می شود. بارها حدیثی یا روایتی را طرح کرده و به تفسیر پرداخته، ولی به مناسبت حال و هوای خویش به تمثیل های دیگر پرداخته است. در کاربرد واژگان حدّ و مرزی ندارد؛ حتی گاه از قوانین کلام و ساخت آن طفره می رود. واژگان ترکی، محلی، عربی مدد کار وی در بیان مطالب اوست. خود را در تنگنای قافیه قرار نمی دهد و برای رهایی از آن شیوه های خاص در اشعارش به کار برده است.

در نثر بیشتر به نثر فنی توجه داشته، اطناب و استشهاد و تمثیل و درج که از ویژگی نثر فنی است در بخش های مثنوی ها که به نثر آورده است دیده می شود. زبان پیرجمال زبان زمان اوست. زبان صوفیانی که بی تکلف برای مریدان سخن می گویند. بنابراین از تکلف و تشریفات می گریزد، لذا در بند ترکیب واژگان نیست. واژه ها گاه چون موم در دست او شکل می گیرند و گاه ترکیب هایی می سازد هنجارگریخته و نامعهوده پسوندهای ور-ناک -ستان از پسوندهای پر بسامد نثر و شعر پیرجمال است.

افعالی چون تا لانندن - بندیدن - نگاهیدن - ریزیدن - پرهیزیدن و ترکیباتی چون، ابرناک دودناک، خوابناک درختشان بنده ور و در کلمات مغولی - تو - طمغاجی یا

تیزگان (مژگان) هژگان در شعر و نثرش به کار برده است.

هدف پیرجمال در شعر و نثر تعلیم است؛ تعلیماتی که بدان عشق می‌ورزد. عشق به احمد و حیدر، خمیرمایه آثار اوست. خود را شاعر نمی‌داند و از شعر بی‌خاصیت می‌گریزد. به پسرش سفارش می‌کند:

ای جان پدر به شاعری هیچ مپیچ شعری که ز عشق ناید آن هیچ است هیچ
نی هر که رخی بدید عاشق باشد هیچ است طریق عشق هیچ اندر هیچ
(ر - ۳۲۷)

وگوید:

شعر آن باشد که وارد حق باشد در دیده عشق وحی مطلق باشد
بیگانه ز عشق مست و احمق باشد ورگفتارش ره انالحق باشد
(ر - ۳۳۹)

زیرا:

معنی به مثل چو مرغ یا پر باشد خود پر چه بود اگر نه آن فر باشد
معنی آن است کز ملامت شاد است تا در صف عاشقان مضطر باشد
(ر - ۹۱)

سبک بیان وی در مثنوی‌ها چنین است: با آیه یا حدیثی آغاز می‌کند و به تفسیر تعلیمی آن می‌پردازد. یا با شعر سخن آغاز می‌کند و پس از ذکر حکایتی به نثر می‌پردازد. این بخش از سخنانش تعلیمی است باز به شعر استناد می‌کند و در فرصتی دیگر نثری شعرگونه می‌آورد. نوعی موج شعری در کلامش دیده می‌شود. ستون بنای سخنان وی آیه و حدیث و مسایل عرفانی است و ابوهریره، انس بن مالک حسن بصری، سلمان، اباذر، راویان حدیث آثار پیرجمال‌اند. در مجموعه مثنوی‌های بیان حقایق احوال مصطفی زندگی پیغمبر (ص) با نگرشی عارفانه به نظم و نثر درآمده است.

آنچه سبک پیر جمال را خاصه در نثر از آثار زمان او جدا می‌کند، نرمی و روانی بیان اوست. با توجه به اینکه در دوره تحول زبان پارسی، صوفیان پاسداران صمیمی زبان بوده‌اند و می‌کوشیدند تا سخنانشان مقبول و مطبوع مریدان آنها باشد. مریدانی که از پایین ترین طبقه اجتماعی و زحمتکش ترین آنان بودند. بنابراین زبان پیرجمال زبان ساده

و رایج زمان اوست. هر جا آیه‌ای یا حدیثی می‌آورد یا به شعری تازی استناد می‌کند، برای رعایت حال خواننده آن را به فارسی برمی‌گرداند؛ همچون نویسندگان دوره نخست زبان فارسی که برابریهای معانی را به زبان عربی و فارسی رعایت می‌کردند تا پیوستگی معنوی خویش را با خواننده از دست ندهند.

پیرجمال بر آن است که طرحی نو به کار برده است، گوید:

تا توانی طرح نو انداختن	هم توانی مرکبت خوش تاختن
تا که هر دم تازه رو باشی چو آب	بلکه تابی در جهان چون آفتاب

(فتح الابواب)

یک صنجه میزان حق آویخته‌ام	بازار مقلدان به هم ریخته‌ام
خواننده این کتاب عاشق گردد	داند که دگر خاک به نو بیخته‌ام

(ر - ۱۶۶)

در شعر به شیوه شعرای اهل حق چون عطار، مولوی، سعدی و عراقی توجه دارد. وزن مثنوی‌ها بیشتر بر وزن مثنوی مولوی است و قصاید و رباعیاتش به سبک عطار. در غزل شور و حال عاشقانه شیعی دارد گاه جمالی، گاه غریب یا جمالی غریب تخلّص می‌کند. با توجه به اینکه شاعران و نویسندگان ادامه دهندگان واقعی فرهنگ و ادب پیش از خود هستند و آثارشان تبلور فرهنگ زمان ایشان است و ریشه در گذشته سنی دارد. شناسایی آنها می‌تواند در تشخیص هویت فرهنگی این مرز و بوم سودمند باشد.

نسخه شناسی آثار پیرجمال

۱. مجموعه ف ۱۳۲۱ پاریس $\frac{۸۱۳}{s.p}$ (بلوشه) ۱۷۵۷ - به خط نستعلیق ۸۵۳ گ - ۲۰ سطر - مجموعه رسایل منظوم و منثور از فضل الله جمالی اردستانی دهلوی (فوت ۹۰۱ هـ) بیان حقایق احوال مصطفی در هفت بخش. در پایان رباعیاتی از افضل الدین کاشانی به نام صفوة اهل التحقیق آورده است. در این نسخه احکام المحیّین، قدرت نامه، فرصت نامه، مهر قلوب، نهایت الحکمه، بدایة المحبة، مصباح الارواح، فتح الابواب، شرح الواصلین، نصرت نامه، هدایت المعرفة، نور علی نور و رباعیات آمده است. این مجموعه در مثنوی‌های هفت‌گانه اصل قرار گرفته است. هم به دلیل قدمت نسخه و هم به دلیل سبک کتابت آن. میکروفیلم آن در فهرست میکروفیلم‌های دانشگاه تهران، به

شماره ۱۳۲۱ ص ۵۹۴، ج ۱ ثبت شده است.

۲. نسخه کتابخانه کاخ گلستان (سازمان میراث فرهنگی کشور) که نسخه کتابخانه سلطنتی سابق است، به نام کلیات پیرجمال اردستانی تعداد برگ ۴۴۸ و ۸۹۶ صفحه نیم ورقی کوچک. خط نستعلیق وسط. کاغذ کشمیری به شماره ۳۱۱. این نسخه با نسخه پاریس برابر و تطبیق شده است و با علامت (س) مشخص گردیده. تاریخ کتابت آن پایان قرن نهم است.

۳. نسخه کتابخانه مجلس شورای اسلامی (ملّی سابق) شماره ۱۱۳۲/۱۳۲۸۹ مسمّی به دیوان پیر جمال الدین به قطع وزیری ۳۱۴ برگ، ۶۲۷ صفحه به خط علی اشرف بن علی در سال ۱۳۲۵ هجری نگارش یافته است و شامل مثنوی فتح الابواب، مهرافروز، کنزالدقایق، مرآة الافراد، تنبیه العارفين، محبوب الصّدّیقین، مفتاح الفقر، مشکوة المحبین، معلومات، مثنویات، استقامت نامه، نور علی نور، ناظر و منظور، قصاید، ترجیعات، ترکیب بند، مستزادات، نعت النبی، غزلیات، رباعیات و مفردات است. در بعضی از ناخوانی های نسخ اصل بدان رجوع شده است و به علامت (مج) مشخص شده است.

۴. نسخه کتابخانه ملک به شماره ۵۹۳۵ در ۵۰۳ برگ این نسخه در اواخر قرن نهم هجری نگاشته شده. تاریخ کتابت مرآة الافراد را پنج شنبه یازدهم جمادی الاولی ۸۶۶ آورده است.

۵. نسخه دیگر کتابخانه مجلس به شماره ۴۲۷۶ به خط نستعلیق شامل آثار مرآة الافراد، شرح الکنوز، کنزالدقایق، روح القدس، تنبیه العارفين است.

۶. کلیات اشعار و آثار به خط نسخ ۴۴۸ ورق - ۳۵ سطر - مجدول و مذهب در کتابخانه تبریز به شماره ۱۴۱۵/۳۶۵۶ ردیف ۴۶۲ مشتمل بر قصاید، غزلیات، رباعیات، مقطعات، فهلویات، کنزالدقایق، شرح الکنوز ۱ و ۲ شرح قدس، تنبیه العارفين، محبوب الصّدّیقین، کشف الارواح، مشکوة المحبین، مفتاح الفقر، معلومات، مهرافروز، میزان الحقایق که بخش اول و آخر افتادگی دارد. نام مؤلف پیرجمال الدین اردستانی سیاح از عرفای عهد میرزا شاهرخ متوفی ۸۷۹ هـ بخش دیوان به نام دیوان پیرجمال را انتشارات روزنه منتشر کرده است.

۷. نسخه کتابخانه دیوان هند در لندن به شماره ۳۸۶۶۰ مسمی به کلیات پیرجمال به خط نستعلیق خوش نوشته شده و رساله مرآة الافراد، کنزالذقایق، مشکوة المحبین، روح القدس، تنبیه العارفين، محبوب الصديقين، معلومات، کشف الارواح، قصه ایوب، بیان حقایق احوال مصطفی، مصباح الارواح، احکام المحبین، نهایت الحکمه، بدایت المحبه، قصاید و ترکیب بند، غزلیات و رباعیات و یک مثنوی که نیکلسون نتوانسته است بدان عنوان دهد، استقامت نامه، نور علی نور.^۱
۸. مجموعه ای گزیده به شماره ۳۰۰۵/۱۱۳۵ در کتابخانه مجلس شورای اسلامی.
۹. کلیات جمالی کتابخانه ملک به شماره ۵۴۰۱ که با نسخه پاریس بخش هایی که مورد نظر بوده تطبیق داده شد و یا نشانه (ملک) مشخص گردید.
۱۰. کلیات جمالی کتابخانه ملک به شماره ۵۰۵۲ به خط نسخ، تحریر محمد حمزوی موسوی، یکشنبه ۲۴ شوال ۱۲۲۱ نوشته شده و شامل مثنوی نهایت الحکمه و بدایت المحبة و شرح الكنوز و مهر افروز است.
۱۱. کلیات جمالی نسخه دیگر کتابخانه ملک شامل کشف الارواح و بخشی از فتح الابواب و رباعیات و مثنوی گلشن راز که در سال ۱۲۵۲ هـ. تحریر شده است.
۱۲. کلیات جمالی ملک شماره ۵۱۱۰، شکسته نستعلیق، تحریر محمد کریم بن محمد از سال ۱۲۳۹ تا ۱۲۴۱ تحریر شده است.
۱۳. فیلم شماره ۴۱۸۱ دانشگاه تهران که در سال ۸۸۵ نوشته شده در کتابخانه ملی و نیز موجود و شامل احکام المحبین، شرح حقّ الیقین و حقّ المحبوس و نتیجه الحال با میزان الحقایق است.
۱۴. کلیات جمال الدین احمد (جمالی) در گذشته ۸۷۹ هـ. در کتابخانه دانشگاه استانبول شامل چهار اثر کشف الارواح، مفتاح الفقر، معلومات، غزلیات، رباعیات به خط نسخ، کاتب احمد بن عبدالله محمد بن یحیی الرشدی، محرم ۸۶۷ هـ ۱۸۸x۲۲ - ۲۰۷ برگ دو ستونی ۱۵ سطری. کاغذ آهار زده، جلد تیماج.
۱۵. نسخه کتابخانه صدر الدین محلاتی شیرازی که در فهرست منزوی ج ۲، ص

۱۳۷۰ به شماره ۱۳۰۶۰ ثبت است.

۱۶. نسخه کتابخانه نصیری.

مجموعه هفت مثنوی تعلیمی، عارفانه و عاشقانه پیرجمال اردستانی به نام بیان حقایق احوال مصطفی (ص) که تقدیم می‌گردد عبارت است از: مصباح الارواح، احکام المحیّین، نهاية الحکمه، بداية المحبة، هداية المعرفة، فتح الابواب، شرح الواصلین. پیرجمال در خلق این مجموعه از هفت شهر عشق عطار در منطق الطیر الهام گرفته است. در این آثار زندگی پیامبر اسلام با ظرافت خاص به زبان شعر و نثر آمده است و دومین مثنوی تعلیمی بعد از مثنوی مولوی را فراهم ساخته است و هدف خود را در ابیات زیر مشخص کرده، می‌گوید:

جان عشق است و منطق طیر است	شرح عاشق سرور هر پیر است
شربت خوشگوار عطار است	یاد یاران دمار اغیار است
غلبات شهشه روم است	فرسیان را صریح معلوم است
آفتاب جهان جان علی است	ماهتاب است و آب و تاب جلی است
لؤلؤ قعر بحر مصطفوی است	باده کهنه است و جام نویست
مرتضی ساقی و جمالی جام	مرتضی باده و کمالی کام

در این مجموعه شعر و نثر به هم آمیخته است و نوعی ادبیات تمثیلی ارائه می‌گردد که زندگی پیامبر اسلام بر بستر اعتقادی تشیع متبلور می‌گردد و شاعر توانسته است عقیده مشترک نهضت‌های مردمی قرن هشتم و نهم را در آثار خویش بازگو کند.

مثنوی مصباح الارواح نخستین مثنوی این مجموعه است که با آیه «الله نور السموات و الارض...» آغاز می‌شود.

احکام المحیّین مثنوی با آیه «لا اله الا الله، هو الحی القيوم عالم الغیب و الشهاده» آغاز می‌گردد. تحولات روحی شاعر بحث آغازین است سپس به خطبه‌های عقد حضرت محمد (ص) و خدیجه (ع) می‌پردازد.

نهایت الحکمه با آیه «ان الله يأمر بالعدل و الاحسان» آغاز می‌شود. نبوت و ولایت خمیر مایه این مثنوی است. وقایع سال چهارم و پنجم نبوت داستان معراج و سلطه رومیان را بر شهر برار مطرح می‌کند و به تعلیمات عرفانی

می‌پردازد. هدایت الحکمه، چهارمین مثنوی با آیه ما ينطق عن الهوى آغاز می‌شود و بیت آغازین آن چنین است:

اسب همت زین کن ای همت بلند تا ز پای روح بگشاییم بند
هجرت پیغمبر از مکه به مدینه، روایتی از علی بن الحسین، خطبه پیغمبر (ص) در ساختن نخستین مسجد و داستان سلمان پارسی و نبوت و حکمت در این مثنوی آمده است.

هدایت المعرفه با حدیثی از پیامبر آغاز می‌شود، نکاح فاطمه (ع) و علی (ع) و غزای بدر سایه‌های تاریخی این دفتر است و مسایلی چون علم و عمل، عشق و معرفت مایه‌های عرفانی است.

ششمین مثنوی، فتح الابواب است با آیه «اَنَا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا» آغاز می‌شود. از داستان سماع پیغمبر از پیام حق و شعر عرب بدوی موضوع سماع را بیان می‌کند. روح محبت و شادی و عشق، مجموعه این مثنوی را فرا گرفته است. هفتمین مثنوی شرح الواصلین است که با بیت زیر آغاز می‌شود:

نام بسم الله الرحمن الرحيم می‌سرایم بر صراط مستقیم
و تفسیر آیه «الَا اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» تأویل و تفسیر می‌شود، داستان حضرت ابراهیم و سلمان فارسی و زندگی پیرمرتضی علی مایه تعلیمات حکمت و عرفان شاعر است.

متن اصلی این مجموعه از نسخه پاریس است که میکروفیلم آن به شماره ۱۳۲۱ در فهرست میکروفیلم‌های دانشگاه تهران آمده است و با نسخه کتابخانه کاخ گلستان علامت اختصاری (س) و نسخه مجلس شورای اسلامی با علامت (مج) و نسخه ملک با علامت (ملک) برابر شده است.

ویژگی رسم الخط نسخه

همانند بیشتر متون کهن قاعده دال و ذال در آن گاه رعایت شده است و خود به کهنگی نسخه دلالت دارد.

- «پ» و «ج» با یک نقطه و ک و گ با یک سرکج آمده است.

- «کی» با یای کشیده شده به جای «که» گاهی به کار رفته است.

- حذف همزه است بعد از کلمه دیگر، گاه می ماند و گاه می پیوندد.
- «به» حرف اضافه بر سر اسم پیوسته نوشته شده است.
- «می» علامت استمرار گاه جدا و گاه پیوسته آمده است.
- «ها» علامت جمع متصل نوشته شده و حتی بعد از کلماتی که به «های» غیر ملفوظ ختم می شود.
- «یای» بدل در کسره اضافه در آخر مضاف نمی آید و «یای» نکره گاه به شکل «یی» و گاه همزه مکتوب است.
- نسخه به خط نستعلیق زیبا تحریر شده است.
- پاره ای از موارد فوق در ویراستاری تغییر داده شده است.

نشانه های اختصاری

د = دیوان	ق = قصیده
ر = رباعی	ه = هجری

سید ابوطالب میر عابدینی

فهرست مأخذ

مقدمه

افشار، ایرج؛ با همکاری چنگیز پهلوان: فرهنگ ایران زمین، تهران، ۱۳۷۵، ج ۲۹، ص ۳۹۱.

بابا افضل کاشانی، محمد بن حسین: رباعیات، مصطفی رحیمی، عاطفی، زوار، تهران ۱۳۶۲.

پیرجمال اردستانی، محمد: مجموعهٔ رسایل منظوم و مثنوی، مجموعه میکروفیلم‌های دانشگاه تهران، شماره ۱۳۲۱.

_____ کلیات، نسخه عکسی کتابخانه کاخ گلستان (سازمان میراث فرهنگی) شماره ۳۱۱.

_____ مرآة الافراد، تصحیح و تحشیه انیسی پور، زوار، تهران، ۱۳۷۶.

پیکولوسکایا - ن - و دیگران: تاریخ ایران، ترجمه کریم کشاورز، پیام، تهران، ۱۳۵۴.
جامی عبدالرحمن: کلیات، تصحیح توحیدی پور، کتابفروشی محمودی، تهران، ۱۳۲۶.

حاکمی، اسماعیل، سماع: چاپ پنجم، دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۷۲.
روملو، حسن: احسن التواریخ، به اهتمام عبدالحسین نوائی، بنگاه و ترجمه نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۹.

رفیعی مهرآبادی، ابوالقاسم: آتشکدهٔ اردستان، تهران، ۱۳۲۶، ۳ جلد.
زرین کوب عبدالحسین: جستجو در تصوف ایران، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۷.
فخرالدین علی صفی مولانا: لطایف الطوائف، به سعی احمد گلچین معانی، نشر شرکت اقبال، تهران، ۱۳۴۲.

محمد معصوم شیرازی (معصوم علیشاه): طرائق الحقائق، تصحیح محمد جعفر محجوب، بارانی، تهران، ۳ جلد.

مدرس، میرزا محمد علی: ریحانة الادب، کتابفروشی خیام، ۸ جلد.
مکرمین خلیل نیانچ: جهان‌شاه قراقوینلو، ترجمه وهاب ولی، مجلهٔ فرهنگ و پژوهش تاریخ، شماره ۳، سال ۹، ۱۳۷۵، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی.

نظامی باخرزی، عبدالواسع: مقامات جامی، تصحیح مایل هروی، نشرنی، تهران.
هدایت، رضا قلیخان: تذکره ریاض العارفین، به کوشش محمد علی گرگانی، کتابفروشی
محمودی، تهران.
یار شاطر، احسان: شعر فارسی در عهد شاهرخ، دانشگاه تهران، ۱۳۳۴.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مصباح الارواح

ای طالبِ انوار و اسرار و معانی و جویای تجلیاتِ ظاهر و باطن و مستسقی و تشنه
زالال عشق و نگرانِ طریقِ شهرستانِ عقل، یک لحظه بیدار باش و معنی «الله نور السموات
۳ و الارض مثل نوره کمشکوۃ فیها مصباحُ المصباح فی زُجاجةِ الزجاجۃ کأنّھا کوکب درّی
یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة و لا غریبة یکاد زیتها یضیء ولولم تَمْسَسْه نارُ نورٍ
على نورٍ یَهْدی الله لنوره من یشاء و یضربُ الله الامثال للناس والله بکلّ شیء علیم»
۶ (۳۵/۲۴).

در ذکر مولود حضرت سید ولد، آدم، و سلطان عالم و آفتاب گیتی فروز «اَوَّل ما
خلق الله نوری» بشنو و نظر در حقیقت «اَوَّل ما خلق الله العقل» کن و بدان که این نور است
۹ که پرورش می یابد و لباس عقل می پوشد و سر از دریچه محبت به در می کند. شرح
این کلمات در سیر و روش نور حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و صحبه
و سلم گفته شود. ان شاء الله تعالی. گوش به نظم دار. و صلی الله علی النبی محمد و علی
۱۲ آله ۲.

۱. س: صل علیه و علی آله و سلم.

۲. ملک: صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم. س: والسلام.

- شحنه اول^۱، میل صحرا می‌کند
 زلف پریبج و گره همچون کمند
 کام آن شیرین‌کلام دلتواز
 بحر دُربار آمده در شور و جوش
 مهر بر کام فصیحان می‌نهد
 عالم‌آرای ننهان و آشکار
 بیخ خارستان ز بن برمی‌کند
 می‌کند می در سبوی سرخوشان
 فکر آن دارد که بنماید جمال
 زانکه در سیرست رزق بی‌ملال
 خوش قدم زن در طریق و راه دل
 سیر دیگر باید و حُسن دگر
 گوش جان پیش‌آر، ای مست مدام
 تا بگویم گل چه^۲ باشد چیست خار
 گر شوی در شب تو همچون ماهتاب
 این قمر وین آفتاب و آسمان
 تا بدانی کآسمانهای دگر
 بشنو اول شرح تفسیر صور
 ای دبیر بیقرار دل‌کباب
 تا که مولود و ظهور مصطفی
 نقل آرم بهر گوش حس سر
 جام می در کام مخموران^۴ کنم
 بازگویم رمزی از آغاز او
- ترک مستش، فکر غوغا می‌کند
 می‌گشاید تا کشد دلها به بند
 بهر گوش جان همی‌آید به راز^۳
 تا که شاهان را کند حلقه به گوش
 مهر در جان ملیحان می‌نهد
 می‌نماید روی، چون گل در بهار^۶
 سرکشان را بی‌مدد سر می‌کند
 می‌گشاید در به روی مهوشان
 تا بیاید عشق کُل، رزق حلال^۹
 سیر دل داند یقین ذوق وصال
 تا شوی زنده تو با همراه دل
 تا که بینا گردد انوار بصر^{۱۲}
 تا بگویم وصف باده و شرح جام
 تا جدا سازم ز هم اغیار و یار
 با تو بتوان گفت وصف آفتاب^{۱۵}
 بهر تمثیل است و فهم کودکان
 هست در اقسام سلطان بشر
 تا بیایی در شجر، اصل ثمر^{۱۸}
 یک زمان از کف منه جام شراب
 نقش بندم پیش ارباب صفا
 نقل^۳ و می ریزم بر اهل نظر^{۲۱}
 خاک و خس در دیده دوران^۵ کنم^۶
 زانکه نتوان گفت کلی راز او

۱. س: دل.

۳. ملک: نقل می‌ریزم.

۵. ملک: او زان.

۲. س: چباشد.

۴. س: محمودان.

۶. ملک: کشم.

هر که گردد در ره او مستقیم
جانش گردد منبع ناز و نعیم^۱
مهر احمد هر که در دل جای داد
گشت آن دل خانه عیش و مراد
ای جمالی هر که او شد احمدی
بیشکی یابد حیات سرمدی

آغاز داستان مولود حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام^۲

۶ بشنو اکنون قصه انوار او
تا شوی عاشق ابر دیدار او
چون ز احمد گشت عالم پر حضور
خواست تا روشن کند اسرار نور
۹ نور غیش شد رسول جان و دل
تا بجنباند جهان آب و گل
شورشی در سینه یاران فکند
تا که دلشان آورد اندر کمند
۱۲ اندر آن آشوب، شخصی بیقرار
گفت با آن شاه و سلطان کبار
کای دلیل و رهنمای مقبلان
بازگو آغاز خود فاش و عیان
۱۵ کز کجا و از چه گشتی پیشوا
چون بگفت آن یار طالب این سخن
که مگو بسیار در نزد شهان
تا بجوشد شیر عشق و مهر جان
۱۸ گفت پیغمبر به حلم و خلق خوب
که سؤال از دل همی زاید یقین
بعد از آن، شه گفت کای جوای راز
که «مرنجاید اصحاب قلوب»
۲۱ بود آدم در میان آب و گل
خاکها می بیختم^۳ بهر نقود
شفق و غمخوار مشتاقان بدم
تا تو گویم من حدیث خویش باز
۲۱ حق مرا داد این کرامت در ازل
تا که مشکها همه حل، واکنم
که بدم من طالب و جوای دل
تا کنم در کام دل شهد شهود
پیشوای قامت طاقان بدم
که بنوشم زهرها همچون عسل
کحل حلم آرم جهان بینا کنم

۱. س، ص، ۴:

دستش افشاند یقین احسان بر
اسب دولت بر مراد دل نناخت

۳. س: می ستم.

گردد آزاد و شود بینای سر
هر که اندر راه او جان می نباخت

۲. س، ص، ۴: صلی الله علیه و سلم.

- ای اخسی خلق عظیم آن نذیر
 حال یاران چون بود اندر حضور
 حال مستسقی مپرس ای جان باب
 آب می دیدند و پرسیدند از آب
 گاه جوید باده و گاه باده خوار
 خواستند اصحاب آن سلطان فرد
 تو مگو در وصل نبود درد و سوز
 پیش خواجه هر زمان آن بندگان
 شاخ طوبی را همی افشانند
 سائل مشتاق داند راز چیست
 چون گذشت آن مجلس^۳ نور و حضور
 یا ز^۴ وقتی دیگر و روزی دگر
 نور نواز چهره آن آفتاب
 جابر انصار دید آن نور صاف
 جابر انصار شد از خود به در^۵
 عاشق آن نور و آن رخسار شد
- غایبان را می کند زین سان اسیر
 که همی دیدند آن رخسار و نور
 که بود در آب در عین عذاب^۳
 همچو مخموری که افتد در شراب
 پیش و پس می پرسد و امسال و پارس
 تارهند از غصه و هجران^۱ و درد
 زانکه شب مخفیست در سیمای روز
 سر نهاندی و کردند فغان
 لشکر غمها ز دل می رانند^۹
 زانکه داند غمزه و غماز^۲ چیست
 عشق می زد لمعه از نزدیک و دور
 که همی آمد ز حق سوزی دگر^{۱۲}
 می درخشید از شعاع فتح باب
 همچو مستان خوش درآمد در مصاف
 چون بدید آن نور در خیر البشر^{۱۵}
 جان جابر خفته بُد، بیدار شد

رُوی عن جابر بن عبدالله رضی الله عنه أنه قال: سألت رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم عن أوّل شيء خلق الله. قال: هو نور نبيك يا جابر، خلقه ثم خلق منه كلّ خير و ۱۸ خلق بعده كلّ شيء و حين خلقه اقامه قدّامه في مقام القرب اثنتي عشرة ألف سنة ثم جعله اربعة اقسام خلق العرش من قسم والكرسي من قسم و حملة العرش و خزنة الكرسي من قسم و اقام القسم الرابع في مقام الحبّ اثنتي عشرة ألف سنة ثم جعله اربعة اقسام فخلق ۲۱ الخلق من قسم واللوح من قسم و الجنة من قسم و اقام القسم الرابع في مقام الخوف اثنتي عشرة ألف سنة ثم جعله اربعة اجزاء خلق الملائكة من جزء و خلق الشمس من جزء و

۱. س، ص، ۴: غصه هجران.

۲. س، ص، ۴: غمزه غماز.

۳. س: صحبت.

۴. س، ص، ۴: باز.

۵. ملک ۱ و ۲: جابر انصار از خود شد بدر.

خلق القمر والكواكب من جزء و اقام الجزء الرابع فى مقام الرجاء اثنتى عشرة الف سنة و جعله اربعة اجزاء فخلق العقل من جزء و الحلم و العلم من جزء و العصمة و التوفيق من جزء و اقام الجزء الرابع فى مقام الحياء اثنتى عشرة الف سنة، ثم نظر الله سبحانه اليه فترشح الثور عرفاً فقطرت منه مائة الف و عشرون الفاً و اربعة آلاف قطرة من الثور. فخلق الله سبحانه من كل قطرة روح نبي او رسول، ثم تنفست ارواح الانبياء فخلق الله من انفسهم نور الاولياء و السعداء و الشهداء و المطيعين من المؤمنين الى يوم القيامة، فالعرش و الكرسي من نوري و ملائكة السموات السبع من نوري^۱ و الكروبيون من نوري و الروحانيون من الملائكة من نوري و الجنة و ما فيها من النعيم من نوري و الشمس و القمر و الكوكب من نوري و العقل و العلم و التوفيق من نوري و ارواح الرسل و الانبياء من نوري و الشهداء و الصالحون من نتايج نوري، ثم خلق الله سبحانه اثنى عشر حجاباً فاقام الثور و هو الجزء الرابع فى كل حجاب الف سنة و هى مقامات ذوالعبودية و هى حجاب الكرامة و السعادة و الهبة و الرحمة و الرأفة و العلم و الحلم و الوقار و السكينة و الصبر و الصدق و اليقين فعبداً الله ذلك الثور فى كل حجاب الف سنة فلما خرج الثور من الحجب ركبته الله سبحانه فى الارض فكان يضى منه ما كان بين المشرق و المغرب ۱۵ كالسراج فى الليل المظلم، ثم خلق الله آدم من الارض و ركب فيه الثور فى جبينه^۲، ثم انتقل منه الى شيث و كان ينتقل من طاهر الى طيب و من طيب الى طاهر الى ان اوصله الى صلب عبدالله بن عبدالمطلب و منه الى رحم امي آمنة، ثم اخرجني الى الدنيا فجعلني ۱۸ سيد المرسلين و خاتم النبيين و رحمة للعالمين و قايد القر^۳ المحجلين هكذا بدء و خلق نبيك يا جابر^۴.

چون بدید آن نور در رخسار او مست و حیران گشت بر دیدار او
 ۲۱ همچو بلبل در خروش آید^۵ دلش از ازل پسر سید و راه و منزلش
 که^۶ سبقت یافت در وقت ظهور از همه مخلوق ای مایه حضور

۱. س، ص، ۶: و ملائكة السموات السبع جلوتر آمده.

۲. ملك ۱ و ۲: حینه.

۳. ملك: اللغة.

۵. س: آمد.

۴. س: والسلام.

۶. س: گه.

- گفت با جابر، شه و سالار دل
چونکه پرسیدی مقام و منزلات
جابرا، نور رسولت بیشتر
جابرا سیر رسولت بیش از آنست
حق تعالی، اول این نور آفرید
بهر نور من جهان خیرات یافت
خیرو برکاتست با هم ای رفیق
خیر و برکت داخل نور هداست
هر که دارد این دو اسرار ای سعید
بعد از آن فرمود با جابر دگر
که دو پنج و دو هزار این سال و ماه
دو هزار و ده هزار این سال و روز
که بُد این نورم قریب روی دوست
بعد از آن شد چار قسم آن لمعه باز
حاملان عرش با نور و صفا
خازنان کرسی ربّ مجید
باز این قسم چهارم جلوه کرد
در محبّت مثل آن سال ای پسر
چار صورت بست باز این نور صاف
تا که مخلوقات و لوح و خلد شاد
قسم چارم در مقام خوف داشت
اندرین وادی خوف این نور ذات
چارش شد باز آن نور علیم
شد ملک پیدا و شمس و هم قمر
- ۳ که در آ یک لحظه در بازار دل
ذات خود گویم در انوار صفات
شد هویدا از همه چیز دگر
که خیال سست پست کاهناست
۶ پرتو این نور شد، نیکی پدید
گوشِ انس از انس من آیات یافت
این دو دایم هست با اهل طریق
این دو وصف خوب، خوی مصطفاست
۹ نور احمد هست در وی خوش پدید
آن رسول هاشمی خوش‌خبر
نور من استاد در یک جایگاه
۱۲ نور شمع بود اندر ذوق و سوز
پرورش می‌یافت در پهلوی دوست
عرش و کرسی شد بلند و همطراز^۱
داخل این قسم دان ای نیک را
۱۵ هم ز نورم حق به قربت آفرید
شد محبّت کان بود همراه درد
داشت همچون نور دیده در نظر
۱۸ تا در آرد سرّ اشیا در مصاف
هر یک از قسمی از آن کرد، اوستاد
تا رجا در مزرع جانم بکاشت
۲۱ مثل منزلهای دیگر بود مات
چون گذشت از منزلات خوف و بیم
با کواکب ای حریص هر خبر
۲۴

- باز قسم چارمین این مقام
مثل وادیهای دیگر شد مقیم
عقل و حلم و علم و عصمت ای سوار
جزو چارم در میادین حیا
مثل آن وادی و منزلهای پیش
بعد از آن حق عزّشانه یک نظر
کرد آن نورم عرق چون برگ گل
صد هزار و بیست با چار دگر
بعد از آن ارواح ایشان زد نفس
اولیاء هر سعید و هر شهید
زین نفس زاینند تا وقت قیام
عرش و کرسی هست از انوار من
جمله روحانیان با صفا
آن ملایک نیز بر هفت آسمان
جنت و هر چه درو هست از نعیم
آفتاب و ماه و این استارگان
عقل و علم و حسن توفیق ای رفیق
جان و روح انبیاء^۳ مرسلین
کشتگان راه حق با صالحان
چون جدا شد قطره‌های بحر جود
باز دو با ده حجاب آویخت دوست
باز نور جزو چارم چون بخار
تا دو و ده آن حجاب ای ارجمند
آن مقامات عبودیات بود
- در مقامات رجا^۱ بنهاد گام
تا که محدثها شود بنده قدیم
گشت با توفیق حق، خوش آشکار
نور من استاد بی‌روی و ریا
از حیا چیزی ندیدم غیرخویش
کرد در نورم چو باران در شجر
جزوها پیدا شدند از نور کل
رازدان گشتند و هم پیغامبر
آن نفس که حرف اسرارست و بس
با همه اهل عبادت شد پدید
هر که ایمان دارد و آرد قیام
بود کزوبی شد از آثار من
با ملک دارند ازین نورم ضیا
گشته‌اند از نور من تسبیح‌خوان
نور من پیدااست در وی چون امیم^۲
جمله در سیرند از نورم عیان
جمله از نور من است اندر طریق
نور من دارند چون مهر نگین
شد نتیجه نور من در هر زمان
تا به برآرد پی اظهار سود
تا شود پرورده معنیها ز پوست
مانند در هر پرده‌ای سالی هزار
بگذرانید این شعاع دلپسند
که صفات نور محو ذات بود

۱. س، ص، ۶: رضا.

۲. س: امام.

۳. س، ص، ۶: انبیا و مرسلین.

- زآنکه اندر پرده‌های غیب‌دان
آن خُجْبه‌ها بُد کرامت در نظر
رحمت و رأفت بُد و علم و شعور
هم سکنه و صبر و صدق و هم یقین
پس عبادت کرد اندر هر حجاب
چون به جای آورد حق بندگی
حق تعالی باز آن نور مبین
در میان شرق و غرب آن سرو باغ
خاک عالم شد از آن نورم منیر
باب ما آدم از آن خاک آفرید
هم ز نورم شد منور، روی شیث
گشت آن نورم روان در صلب پاک
بود سیرم در وجود طاهرات
تا به عبدالله رسید این نور من
سرفرازم کرد ربّ العالمین
خاتم، هم خاتم بر راستان
ابتدای خلق پیغام آورت
ای جمالی سیر انوار بعید
ای عزیز، تأویل «الله نور السموات والارض مثل نوره^۱ کمشکوۃ الی آخره
(۳۵/۲۴)، در حقیقت «الله ولیّ الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و الذین
کفروا اولیاءهم الطّاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک^۲ اصحاب النار هم
فیها خالدون» (۲/۲۵۷)، بشنو و بدان که^۳ اهل شریعت به مثال زبان‌اند^۴ و اهل طریقت
به مثال چشم‌اند^۵ و اهل محبّت و عشق که محرمان سراپرده حقیقت‌اند، به مثال دل‌اند^۶

۲. س: اولیک.

۴. س: زبانند.

۶. س: دلند.

۱. س: بقیه آیه را ندارد.

۳. س: بدانکه.

۵. س: چشمنند.

و شرح این کلمات در نظم گفته شود. تو این قدر بدان که چشم گواه دل است و زبان از چشم گویا می شود و زبان خبر از حال دل ندارد و در این^۱ حال که سخن می گذرد گوش نامحرم است و ذکر این نیز در نظم گفته شود. غرض آنکه زبان و چشمی که به دل متصل نباشد لذت^۲ از بینائی و گویایی خود نبرند و سخن اهل دل قبول نکنند و اهل دل آنها را دوست دارند و اهل طریقت با اهل حق نه دوستی شان باشد و نه دشمنی، و اهل شرع با اهل حق شان دشمنی باشد. معنی «الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی التور»^۳ الی آخره (۲/۲۵۷)، و تأویل «ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین» (۵۹/۶)، در این^۴ حکایت خواهد گذشت. و صلی الله علی محمد و آله^۴.

حکایت

۹

چون سکندر مشرق و مغرب بدید	در میان خیر و شر خطی کشید
سد محکم بر رخ یاجوج بست	تا جهان از جور مأجوجان برست
۱۲ چون فراغت یافت از تصویر گیل	خواست تا سیری کند در جان و دل
ولوله افتاد در جانش همی	تا بیاید جان ریش مرهمی
گفت یا رب بس که گشتم در جهان	جان من تشنه است یا رب ده امان
۱۵ زانکه دانم هست بحر بی کران	شد جواهر خوش گواه سر آن
راه آن بحرم نما ای دستگیر	تا نمیرم در خیال و در زحیر
برق الهام الهی ریخت نور	در دل اسکندر پر خون و زور
۱۸ کای سکندر رو، به ظلمات و بساز	در دل ظلمت نشین، بگذار آرز
روی در ظلمات کن با درد و سوز	تا بدانی شب چه باشد، چیست روز
چشمه آب حیات، ای ساده مرد	در دل ظلمات بتوان دید و خورد
۲۱ چون شنید اسکندر این آواز غیب	عزم ظلمت کرد و شد بی شک و ریب

۱. س: درین.

۲. س: لذات.

۳. س: درین.

۴. ملک و س: و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم.

- در دوم نوبت بُد این^۱ افغان و سوز
اهل عالم بود جمله چاکرش
جمله شه‌زادگان گرم و سرد
رو به ترکستان نهاد آن بختیار
چون به ترکستان رسید آن کام‌جوی
روز دیگر خواند اعیان جهان
بعد از آن فرمود کای ارکان من
همچو مرغی می‌زند خوش پَر و بال
می‌نهم خوش روی در ظلمات من
چند و چند این طمطراق و شور و شر
گرد این عالم بگردیدم دو بار
از مکرر می‌شود جانم ملول
من درین ظلمات، خوش سر می‌نهم
هر که خواهد باز گردد سوی خویش
تا درین ظلمات باشد هم رفیق
راه مطلب در حقیقت ای سوار
این بگفت و روی در ظلمات کرد
اهل شرع و جمع اصحاب نجوم
مُنبلانه خوش نشستند آن گروه
در پناه آن سکندر مال و زر
از غنا در خواب رفتند آن زمان
بر لب آن آب، ایوان ساختند
باغ و بستان و دکانها ساختند
تا که شهری گشت آن دشت و سراب
- ۱ که همی‌جُست آن سکندر نور روز
که جهان بُد همچو خاک اندر برش
همره خود کرد همچو باد و گرد ۳
تا بنوشد آب چشمه خوشگوار
خیمه زد خوش، بر کنار آب جوی
پیش خود بنشاند و آوردند خوان ۶
در بدن برمی‌چهد این جان من
همچو تشنه می‌کند آرزو زلال
تا نمانم اندرین بر، مات من ۹
چند گردم کوبه کوی و دربه در
زخمها خوردم ز بهر اشتها
چند باشم قاضی ردّ و قبول ۱۲
تا که از تشویش کثرت وارهم
وانکه با ما می‌زید، گور و به پیش
که رفیق اینجا بود بی‌شک طریق ۱۵
راه و منزل نیست اینجا غیر یار
نازنینان جهان را مات کرد
جمله استادند در سایه علوم ۱۸
که دو پاشان بود بسته هر شکوه
جمع می‌کردند بی‌خون جگر
که سکندر رفت در ظلمت نهان ۲۱
جوهر صد ساله در گِل باختند
خویش در خاک فنا انداختند
می‌دانم هست، یا خود شد خراب ۲۴

اَوَّلَا مَنْ ذَكَرَ اسْكَندَرَ كُنِم
 بعد از آن گویم حدیث مُنبلان
 ۳ تا نمانی همچو خر در آب و گِل
 رفت اسکندر در آن ظلمات، زود
 راند یک منزل در آن پرده^۱ و غبار
 ۶ شد زمین گِلناک و مرکب می فتاد
 اندر آن منزل سکندر وقف کرد
 پرتو خورشید بر آن زمهریر
 ۹ قوم دیگر رو به پس کردند باز
 بعد از آن اسکندر آشفته حال
 در سیوم منزل که وادی فناست
 ۱۲ آن سکندر با علایق مات شد
 باز خاصان را بر خود خواند زود
 گفت با یاران که ره شد ناپدید
 ۱۵ عقل، اینجا منهزم گشت و خراب
 فکر پیش آرید و بگذارید ذکر
 ز آنکه از فکر نو آید کشف و حال
 ۱۸ قوم گفتندش که مهلت مان بده
 ما سه روز از شاه می خواهیم مُهل
 خاک پاکان در دو چشم خود کنیم
 ۲۱ خاک پیران همچو سرمه و توتیا
 تا که روشن گردد این ظلمات ما
 بعد از آن ذره دلیل خور شود
 ۲۴ بعد از آن رفتند آن قوم دو دل

تا که وصف ظلمت و کوثر کنم
 تا نهی سر در قدوم مقبلان
 تا شوی گرد و غبار اهل دل
 تا بیابد نور خود در نار و دود
 گشت عالم همچو روز میغ بار
 پاره ای دلتنگ شد آن کیقباد
 تا که هیبت های شب شد در نور
 بی حرارت تیغ زد همچون حریر
 که بد آن میدان فقر جانگداز
 شد سوار و رفت در تیه ملال
 که در آنجا نیست راه چپ و راست
 علقش آمد ناظر آفات شد
 خُلق افزون کرد یک یک را ستود
 مرشد اینجا باید و نور جدید
 کین ره عشق است و بی پر شد عقاب
 فکر هم باید که باشد صاف و بکر
 از سخن ناید در اینجا جز ملال
 تا که بگشاییم این بند و گره
 بو که چشم ما شود روشن ز کُحل
 تا بود که فرق نیک و بد کنیم
 در نظر ریزیم بی روی و ریا
 گم شود در مهر دل، ذرات ما
 دیده ها از ذره ها انور شود
 تا به فکر دل رهند از آب و گل

- فکر می‌کردند و حاصلشان نبود
گفته بُد اسکندر تدبیردان
که نباید برد در ظلمات پیر
پاکبازان و جوانان دلیر
از قضا میر آخری بودش پدر
در یکی صندوق پنهان کرده باب
در سوم^۱ شب آن جوان نیک‌بخت
پهلوی صندوق بابا شد نشست
پیر در صندوق بشنید آن فغان
که چه بودست بگو ای جان باب
گفت با باب خود آن احوال پاک
گفت با پور خود آن پرده‌نشین
که یکی اسپه که زاید این زمان
کره‌اش این جایگه پنهان کنند
بعد از آن بر پشت مادر زین نهند
هر کجا کان بیدل آزرده حال
پیشوا سازند آن خون در جگر
زانکه دارد جان پر درد از فراق
برنشتند و برانند آن سمند
تا که زاد و توشه‌شان بُد، می‌شدند
خضر کو بُد پیک شاه با خطر
فرد و تنها می‌دوید از چپ و راست
ناله و زاری همی‌کرد و فغان
زاریش آمد چو تیری بر نشان
- هر چه می‌گفتند، خجلت می‌فزود
در نخستین روز با آن هم‌رهان
نیز نبود با شما طفل صغیر^۳
مستفق آیند در میدان شیر
کان پدر می‌داشت چون نور بصر
تا ز عزّ باب خود یابد ثواب^۶
که پدر با خود نگه می‌داشت سخت
خودبه خود می‌گفت چون مجنون و مست^۲
نرم نرم آن پیر پرسید از جوان^۹
که ز خون تو دل من شد خراب
با غم و اندوه از خوف هلاک
که برو، برگو ابا آن شاه دین^{۱۲}
کره‌اش بکشند و سازندش نهان
مادرش آزرده و گریان کنند
پیشوا سازند و در ظلمت جهند^{۱۵}
باز گردد، روی آرد در وصال
تا که باز آیند در منزل مگر
بی‌شکی باز آید او سوی وثاق^{۱۸}
که دلش بُد از فراقی پای‌بند
بر امید آنکه بر آبی زنند
اندر آن ظلمات گم شد بی‌خبر^{۲۱}
تا ببیند لشکر و سلطان کجاست
گاه فاش و گه به زیر لب نهان
سوی حیوان راه برد آن بی‌نشان^{۲۴}

اندرین ره هر که او سرگشته نیست
می نمی‌گردد دعایش مستجاب
۳ دید ناگه چشمه آب لطیف
بر لب آن چشمه رفت و خوش نشست
داشت انسانی پر از ماهی شور
۶ گوشتش خورد، استخوانش زد در آب
خضر چون دید آن علامت در زمان
آب خورد و غوطه زد خوش اندر آب
۹ بعد از آن شد در پی سلطان روم
دید اسکندر در آن ظلمات دنگ
خضر آن اسپاه و شه می‌دید فاش
۱۲ همچو اهل حق نهان و آشکار
رفت در پیش سکندر، پیک آب
گفت، نک آب است ای سلطان مه
۱۵ باز گفت احوال خود در پیش شاه
مرکب شه گشته بُد، لنگ و خراب
شد سکندر در پی خضر علیم
۱۸ آب شد مستور و ره هم گشت دور
چون بسی گشتند بهر آب صاف
تو درین ظلمات، مجنون گشته‌ای
۲۱ با خضر تسخر فزودند و ستیز
که دروغ است و فسون و ساحری
جان خضر از قول ایشان شد ملول
۲۴ که در آن تکرار سوز دل نداشت

یا چو مجنون بی‌خود و سرگشته^۱ نیست
تشنه یابد بی‌شکی ره سوی آب
همچو مشتاقی که دریابد حریف
از حجاب و ظلمت و تنگی برست
کرد بیرون تا خورد خوش با حضور
زننده شد در حال آن مغز کباب
خوش بنوشید آن حیات جاودان
دیسد در ظلمات، نور آفتاب
تا که برهاند ز ظلمات آن ظلوم
بی‌قدم شد پیش شاه روم و زنگ
لیک کس او را نمی‌دید و صفاش
خویش و بیگانه چو گل بر شاخ خار
تا نماید مست را جام و کباب
هان ز پیشانی خود بگشاگره
کرد وصف آب و نزدیکی راه
زانکه می‌دیدند در ره بس^۲ عذاب
تا بنوشد آب و افشانند گلیم
نیست کوثر روزی جاه و غرور
با خضر گفتند کای مرد خلاف
خسته و زار و جگر خون گشته‌ای
که رها کن، آب روی شه مریز
هست این مانند گاو سامری
همچو با بوجهل تکرار رسول
خار مغ در سینه بوجهل کاشت

- رفیق و حلم عالمان با جاهلان
 خضر گفتا چون به جهل آغشته‌اید
 پیر ره‌تان هست در صندوق تنگ
 کرده همراه شما اسب^۱ حرون
 چونکه بُد حیوان سرشت آن پیر کور
 او بُده میر آخر و حیوان پرست
 بُد دلیل خضر، توفیق آله
 پیرشان زان بود در خلوت نهان
 زنده بود از مکر و تدبیر صور
 گر بُدی زنده به حق آن زشت‌روی
 چون نبودش نور احمد هم رفیق
 بازگشتند آن گروه با ملال
 زانکه در اقسام نور مصطفی
 قسم چارم می‌نمودند آن گروه
 هر که پیشی جست واپس اوفتاد
 زان محمد پیش کرد آن نار و دود
 خواجه ما زان شرف دارد، شرف
 اوّل است و اوسط است و آخر است
 تا توانی خوی مسکینان‌گزین
 تا چو زندان جهان، دروا شود
 چون خضر یابی حیات آب ابد
 ورگزینی چون غریبان پیش در
 هست در بستان خوابان ای پسر
 منبعش مخفیست در چشم بتان
- زهر محض است و عدو جسم و جان
 که به فکر خویش تخمی کشته‌اید
 فکر خلوت نگذرد از نقش و رنگ^۳
 چون بیابند^۲ آخر آن بحر فنون
 قوم خود انداخت در کوی نفور
 چون بنوشاند بگو جام الست^۶
 زان اسکندر، فرس بود و سپاه
 که سیه‌رو بود همچون هندوان
 فخرش از زر بود و اظهار پدر^۹
 خویش و قوم خود نبردی سوبه سوی
 نی خضر می‌دید و نی راه و طریق
 سوی دنیا جمله محروم زلال^{۱۲}
 دور افتادند از کوی رضا
 که تلف گشتند در نقش و شکوه
 پس روان باشند دایم اوستاد^{۱۵}
 تا تواند برد آخر گوی سود
 کونه پس دارد نه پیش و نی^۳ طرف
 هرکه دارد چشم دل، خوش ظاهر است^{۱۸}
 همچو احمد در صف آخر نشین
 جان پاکت شحنه و یغما شود
 وارهی از زخم و بهتان^۴ و لگد^{۲۱}
 با تو بنمایم ره آب دگر
 سبزه و سرچشمه و جویی دگر
 در خرابات است آن حیوان جان^{۲۴}

۱. س. اسپ.

۲. س: بیابید.

۳. س: نه.

۴. س: دستان.

هر که آنجا عور گردد همچو هور غرق گردد در دل دریای نور
 دُر شاهی یابد اندر گوش خویش جوش دریا بیند از با جوش خویش
 ۳ ای جمالی گرچه فصل اینجا خطاست که حدیث رؤیت و وصل و لقاست
 رو برون آور سکندر با خضر چون ندیدند آن ملیک مقتدر
 ای عزیز، صورت تفسیر «الله نور السموات والارض» در اشارات و معنی «الله ولیّ
 ۶ الذّین آمنوا یخرجهم من الظّلمات الی النّور» گذشت. حاضر منی «یخرجونهم من النّور
 الی الظّلمات» باش، تا دریابی که در طریق عاشقان آفتهای ظلمانی و نورانی بسیار است.
 اگر پیر و دلیل در راه عشق نباشد، در ظلمات عشق راه به سرچشمه زلال قدیم نتوان برد،
 ۹ که در وادی عشق مجاز نظر عشق معنی «الله نور السموات والارض» می نماید، و چون
 قدم در ظلمات عشق حقیقی نهاد که در قدم مرشد داناست، معنی این آیت جلوه می کند
 که: «الله ولیّ الذّین آمنوا یخرجهم من الظّلمات الی النّور»، و آنها که بی پیر در طریق
 ۱۲ عشق در آیند «یخرجونهم من النّور الی الظّلمات اولئک اصحاب النّار هم فیها خالدون»
 در حق ایشان است.^۱ گوش به نظم^۲ دار «و صلی الله علی خیر خلقه محمّد و علی آله
 صحبه و سلّم»^۳.

۱۵ چون سکندریان ابا خضر علیم بی ادب گشتند چون دیو رجیم
 حق نهان کرد آن حیات جاودان گرچه بُد در پیش پاشان، خوش روان
 خضر می دید و اشارت می نمود در غضب بودند آن قوم جهود
 ۱۸ چونکه مرکبشان حرون بود آن گروه میل جاه و لغوشان بود و شکوه
 کَرّه پژمردشان بُد زیر خاک میل می کردند در خاک^۴ و مفاک
 گفت با خضر آن شه محزون زار که همان به که کنم رو در دیار
 ۲۱ رو به روم آرم کنم فکری دگر که دلم بگرفته سخت از شور و شر
 گر نخوردم آب حیوان ای خضر راه بردم سوی احسانهای بر
 خضر گفتش حکم و دستور آن تست جان ما تسلیم^۵ در فرمان تست

۲. س: بنظم.

۴. س: چاه.

۱. س: ایشانست.

۳. س: والسلام.

۵. س: و.

- لیک برگیر ای سکندر، مِشت خاک
یک دو مثقالی ستد آن خاک زرد
خضر دیگر گفت با اصحاب راه
که در این ظلمات هست ای رهروان
هر که بردارد ابا خود بیش و کم
وانکه با خود برندارد این حجر
هر که فرمان برد نصیح راهدان
وانکه شد عاق و نکرد آن سر قبول
شد پشیمان چون نماندش روزگار
حالیا بشنو که اسکندر چه کرد
آن گروه بازمانده بساز خوانند
قصه خود گفت و میل روم کرد
هر که رومی بود با شه شد روان
رومیان بعضی قلندروار خوش
بعض دیگر خان و مان بفروختند
شرح این بشنو اگر مرد رهی
هر که دنیا ترک کرد و صرف کرد
وانکه تارک^۱ گشت حاصل می‌نیافت
جان در این ره صرف باید کرد تا
ترک کردن ای رهی، حیل‌گری ست
مرد جان در پای جنانان افکند
بشنو این ذکر صحیح دلپذیر
- تا دلیل تو شود این خاک پاک
خاک با خود برد اگر آبی نخورد
فشاش اندر گوش اسفید و سیاه
خاک و سنگی بس عجایب بی‌گمان
چون رود بیرون فتد در چاه غم
اوفتد فردا به حسرت در سقر
خاک ره برداشت با خود همچو جان
که نبُد گوشش سوی گفت رسول
شرح این گفته شود در روزگار
چون ز ظلمت بازگشت از روی زرد
هر یکی بر جاگه خودشان نشاند
بستگی غافلان معلوم کرد
رو نهان کردند لیکن هندوان
ترک کردند آن غبار و ریم و غش
توشه کردند و قباها دوختند
ورنه می‌دان که چو موش اندر چهی
محرم شه گشت و جام شاد خورد
آفتاب لطف حق بر وی نتافت
می بدانی چیست سرّ هل اتی
در طریق عاشقان، خود کافری ست
تا که شست دل به عمّان افکند
تا نباشی چون منافق در زحیر

حکایت

- ابلهی می‌مرد بودش مال پر
گفت با خویشان که چون کردم خموش
۳ با امینی خوب بسپارید زود
تا برد در پیش آن دانای سر
پیش پیغامبر برید این مال من
۶ چون وصیت کرد و مُرد آن مرد حر
پیش آن حضرت نهاد آن ریم و خون
که ز بهر حق شما این گرد و دود
۹ خواجه آن سدّ و حجاب راه حق
بعد از آن بنهاد یک درهم به کف
که کرامت کرده با من ذوالجلال
۱۲ گر به دست خود بدادی این درم
تارک بی صرف سرگردان شود
زانکه دست حق نبیند در میان
۱۵ که کند وقف عیال آن مال خویش
مال هم نور است و هم نار است و دود
دو و ده الف آن شعاع عشق صاف
۱۸ تا که گردد مستقیم آن بی‌قرار
تا که نور و ظلمت و رومی و زنگ
کاروان تا در ره است و در عبور
۲۱ چون به شهرستان رسد مقصود کل
جابران نورم چو صورت بست فاش
ای جمالی رو، به آغاز سؤال
۲۴ تا که مستان بی‌خود و بی‌پا و سر
- بود نایبی^۱ مگر یا مرد لر
مال من آرید بی بانگ و خروش
تا زیانم را رساند سوی سود
که علیم قسمت است آن شاه بر
تا زند آتش درین آمال من
آن وصی برد آن قماش و سیم پر
که وصیت کرده مرد^۲ پر فنون
از ره او دور گگردانید زود
کرد صرف و کرد پاک^۳ از رو عرق
که به حقّ این رسالت وین شرف
که دهم مر تشنگان را این زلال
به بُدی زان جمله اموال و نعم
عاقبت جویای این و آن شود
فی الحقیقه کافر است آن بدگمان
کی بیاید لذّت از اعمال خویش
این بکاهد چون که آن یک بر فزود
در مقام قرب زان بُد در مصاف
تا قراری بنهد اندر هر دیار
خوش جدا سازد چو لعل و زر و سنگ
پیشوای آدمی باشد ستور
خر رود سوی گه و شه سوی مُل
بود اندر آینه یک چند جاش
تا که ظلمتها شود دور از زلال
در سماع آیند بی قول و خبر

۱. س: نائینی.

۳. س: پاک کرد.

۲. س: مردی.

- زانکه منزل نیست در میدان عشق
در جمادات است و حیوان منزلات
مهر دل داند که چه بود آفتاب
مهر بی‌غش چون که شد عالم‌فروز
صورت آدم غنی گشت و بلند
پرورش دید اندر آن صورت دگر
سیرت آن گنج مخفی ای پسر
هر کجا سر بر زد آن گنج‌گران
کس نبردی ره به فعل و خوی او
ای عزیز، حقیقت و اشارت: «ولو لم تمسه نار نور علی نور» (سوره ۲۴/۳۵)، در
این فصل بشنو. زنه‌ار، که در فکر ماضی و مستقبل مباش، تا حقیقت آیه در بقیه حکایت
خضر و اسکندر بر تو جلوه کند. «و صلی الله علی محمد و آله».^۱
- چون سکندر شد به روم، اندوهناک
خضر خندان بود و او گریان و زار
چون جدا گشتند از ظلمات آرز
همچو اهل قشعر^۲ در روز قیام
چون گشودند آن سرانبان خویش
جوهر ظلمات کان صبر است و درد
که چرا صابر نگشتم در بلا
وانکه نصح خضر نشنید از حسد
بعد از آن گفت آن خضر با شاه ما
گردک خاکی که در ظلمات جاه
تا عیان گردد لوای مسکنت
داد اسکندر به خضر آن گرد خاک
- لذت سیر است و بس در جان عشق
زان نبیند چشم صورت، روی ذات
مهر خواهی رخ ز اهل دل متاب^۳
در گِل آدم درآمد چون کنوز
گشت باب و معدن رومی و هند
تا پدید آمد از آن گِل نیشکر^۶
در بیه در می‌شد در ایوان صور
هم زبان گشتی ابا اهل زمان
گرچه می‌دیدند دایم روی او^۹
این فصل بشنو. زنه‌ار، که در فکر ماضی و مستقبل مباش، تا حقیقت آیه در بقیه حکایت
خضر و اسکندر بر تو جلوه کند. «و صلی الله علی محمد و آله».^۱
- سخت محروم و خراب و جامه چاک
خود مبادا کس زبون اشتها
همچو حجاجی که برهند از حجاز^{۱۵}
که بود میوه طلبشان گبز^۳ و خام
تا بیارایند آن ایوان خویش
هر که بودش اندکی فریاد کرد^{۱۸}
تا نگشتی چاه حسرت جای ما
موی و روی خویش کند از دست خود
که برون آور تو هم خاک مرا
با تو دادم باز ده، ای مرد راه^{۲۱}
هم ببیند چشم نفست مسکنت
تا جدا سازد ز آتش نور پاک

۱. س: و سلم.

۲. س: شر.

۳. س: کبر.

- تا بدانی تو که نور مصطفی
 شرح این گردد جدا چون شیر و مو
 ۳ بستد از اسکندر آن خاک منیر
 زود در میزان نهاد آن خاک پاک
 گفت می‌خواهم بینم وزن این
 ۶ تا بینی جوهر اندر خاک پاک
 تا ننازی بر سپاه و مخزن
 هان بگو تا مخزن آرند پاک
 ۹ تا دلیل راه مسکینان شود
 گفت: اسکندر که یک دینار زر
 تو همی گویی که مخزن را بیار
 ۱۲ پشه‌ای^۱ در پیش صرصر ای فقیر
 خضر گفتش کای^۲ شه بس ارجمند
 حالیا هر زر که داری در نظر
 ۱۵ شه نهاد انگشتری^۳ اوّل به پیش
 خضر آن در کفّه میزان نهاد
 بند بازو، باز بگشود آن سوار
 ۱۸ لعل شاهی پیش آن خاک دژم
 هرچه بودش در تصرف شاه روم
 خضر یکدانه از آن آب حیات
 ۲۱ بر کف خود برنهاد آن نقد پر
 که گذارش بود اندر خاک و باد
 آب کوثر هسیچ مستعمل شود
 ۲۴ گوهری کان خضر بر کف برنهاد
- گم نشد در ظلمت اصلاّ بها
 در ره خضر و سکندر، ای عمو
 از سر اکرام آن خضر خیر
 تا کند هستی صورتها، هلاک
 ای سکندر، نیک بنگر در زمین
 سرکشی بگذاری و گردی چو خاک
 تا که آسایش بسابد کردنت
 تا شود هم کفّه این گرد و خاک
 تا که غنچه باغ جان خندان شود
 می‌کند این خاک تو زیر و زبر
 تا شود همسر به روی این غبار
 چون باستد در مقام زمهریر
 امتحان باید در این بی چون و چند
 اندرین کفّه نه و خوش درنگر
 تا نماید روی سگّه و مهر خویش
 مهر اسکندر چو گه بُد پیش باد
 تا دهد بر باد آن گرد و غبار
 گشت بی‌تمکین چو تن پیش الم
 پست شد در پیش آن گرد ظلوم
 داشت با خود آن دُر دریای ذات
 که درو بُد جملگی انوار سر
 همچو آب و نار در جسم عماد
 گر دو صد عالم خبث بر وی تَند
 داشت بی‌شک نور احمد در نهاد

- خوش در آن کَفّه که بُد پر سیم و زر
آن جواهر همچو جان انبیا
اهل دل دانند کین سیر از کجاست
گر تو هستی طالب این راز دل
عاشقی بگزين و دامن چاک باش
و اندرین ره نیز هم آهسته باش
بنده شو، بیشی مجو، سر در مبارز
زانکه عزّ حق ابا اشکستگانست
هر که خود در پیش رفت ای پس خراب
پیشوای هر دو عالم پس نشست
آن محمّد کوست اصل کاینات
در پی اهل کتاب آمد که تا
شرح منزلهاش گویم صد یکی
زانکه بی صبر و تحمّل ای رفیق
- معنی حدیث «العجلة من الشیطان و الثّانی من الرّحمن»^۱
- زان سبب شد در بدایت این رقم
که در آن ساعت که آن اسرار یار
بی تحمّل گشت آن بدیده جیب
گر بُدی همراه احمد در سیور
گرچه دربان است و دارد فتح باب
گر بُدی تسلیم جاناش در حضور
ابلهان گویند کین شد در ازل
این رقم در لوح محفوظ است فاش
ای اخی، لوح و قلم با خیر و شر
- کرد پنهان خضر آن زیبا گهر
زننده گشتند از هوای مصطفی
کین نظر در انبیا و اولیاست
پا مننه اندر دیار آب و گل
در طریق اهل دل، چالاک باش
گر درستی بایدت، اشکسته باش
تا شود درهای عزّت، بر تو باز
بلکه سرّ حق در اشکسته نهانست
می نیند غیر زخم کبر و تاب
آیت او کام چالاکان ببست
که ز نور اوست فی الجمله صفات
خوش نماید نور خود در استوا
تا نماند در دل طالب، شکی
کس نیند راحت دل، در طریق
- ۳
- ۶
- ۹
- ۱۲
- ۱۵
- ۱۸
- ۲۱
- که بود شیطان اسیر درد و غم
جمع می شد بی حجاب نور و نار
که نبُد در سیر همراه حبیب
می نکردی هیچ ذکر نار و نور
دارد اندر نار خود، جان کباب
می بودی اینچنین نزدیک و دور
که خورد او زهر ماران چون عسل
که بود بیرون در آن شیخ جاش
گشت پیدا در پی شاه بشر

- آفریده تو مگو باشد قدیم
تا نشد نور محمد آشکار
۳ ای که می‌خواهی تو تلقین روش
با ادب باش و مجناب دست و لب
تا نگردی دیو با تلیس و ریو
۶ تا که عزت یابی اندر هر دیار
هان^۲ مجناب بال و پر ای بیخبر
حاضر دم باش و روی حال بین
این حکایت بشنو و خامش نشین

حکایت

- دو نفر رفتند در باغ ارم
۱۲ باغ پر میوه بُد و وقت ثمار
چون در آن باغ آمدند آن هر دو یار
آن یکی دیگر دماغش سست بود
۱۵ مست و حیران گشت و دنگ و بیقرار
در پی میوه دوید آن سست‌عهد
باغبان می‌دید کو پروردنی ست
۱۸ رو، بروش کن ز باغ آن میوه‌خوار
تا بکارد، بدرود، آنگه خورد
تا نیارد روی در آثار مفت
۲۱ ترک رفت و کرد بیرونش ز باغ
آن یکی کو با ادب چون خاک راه
سایه بیدی گزید و آب صاف
- تا بـجـنـابـند آن شاخ کرم
باغبان بُد لیک پنهان در سرار
آن یکی بنشست اندر رهگذار
بوی سیب آمد دماغش را ربود
زانکه از دستش بشد دامن یار
خواست تا شادی کند بی کسب و جهد
گفت با ترکی که او آزدنی ست
تا بداند قدر خویش و قدر یار
تا ز فعل و کسب خود نفعی برد
هم تواند داشت با خود یار و جفت
همچو آدم با دل پر درد و داغ
می‌نکرد از هیچ سو چشمش نگاه
تیغ جذب خویش کرد اندر غلاف

۱. از بیت ۶ تا ۹ در س نیست.

۲. س: پس.

- نی یمن می دید چشمش نی یسار
 باغبان آمد برش با عز و ناز
 کز چه گشتی اینچنین دانا و راد
 بازگو کز آتش که سوختی
 گفت روزی می شدم سوی کتاب
 تا بدانم چون پرستم دوست را
 تا چو بالغ گ کردم و بینا شوم
 چون به مکتب رفتم ای سلطان باغ
 دیدم آن مصباح چون نور صباح
 چشم من روشن شد و دل صاف و پاک
 گشت آنگه نور روشن ناپدید
 دل سوی آن بانگ شد من در پی اش
 لحظه لحظه آن صدای دلربا
 تا به صحرایی فتادم مست و زار
 صورتی بی وصف بود ای مرد کار
 روی واپس می نمود و می دوید
 رفت آن صورت به کوهی بس بلند^۳
 بعد از آن پیری پدید آمد دگر
 پرده اش پیری بُد و عجز و فنا
 این عبا ی پاره پاره ای حییب
 تا شود غالب ابر بیمار دل
 تن گریزد از طیب و دل چو گُل
 پیر آن پرده چو زلف دلبران
 در بر خویشم نشاند آن دلنواز
- زانکه بُد پرورده بر دیدار^۱ یار
 باز می پرسید و می پرسید باز
 تربیت از خاک داری یا ز باد^۳
 که چو آب این مسکنت آموختی
 تا شوم دانا و ننیوشم خطاب
 تا بینم^۲ مغز نغز و پوست را^۶
 عارف هر زشت و هر زیبا شوم
 پیشم آمد روز روشن یک چراغ
 یافت جانم از شعاع آن فلاح^۹
 آب صاف آمد، تیمم شد چو خاک
 گوش جانم بعد از آن بانگی شنید
 تا بینم روی ساقی و می اش^{۱۲}
 می شنید این گوش بی برگ و نوا
 گشت ناگه صورتی خوش، آشکار
 کرد ناگه جان مسکینم، شکار^{۱۵}
 من چه گویم کز چه سانم می کشید
 گشت پنهان و ربود از من کمند
 پرده دار و پرده سوز و پرده در^{۱۸}
 زانکه باشد جان پاکان در عبا
 هست چون گفتار پرزهر طیب
 تا که در تن بشنود گفتار دل^{۲۱}
 می زند خنده ابر خار عُثُل
 برگرفت از روی پیشم در زمان^۴
 یافت جان من ز جذب او نیاز^{۲۴}

۱. س: پرورده دیدار.

۳. س: پس به کوهی بلند.

۲. س: نه بینم.

۴. س: ای جوان.

رازدان شد آن نیازم پیش او
 آشنا گشتم چو محرم در برش
 ۳ سیر کردم در درون بی حدش
 متصل دیدم درو کون و مکان
 جان و تن چون آب و خاک و باد و نار
 ۶ من در آن آشفته گی حیران شدم
 رو بُدو کردم ز روی التماس
 کز کجا آموختی این علم صاف
 ۹ در تو می بینم جهان خیر و شر
 آب از آتش ندارد احتراز
 گفت با من گر نخواهی شد حرون
 ۱۲ اوّل این جام می عشق، ای پسر
 زانکه با خود این خبر نتوان شنید
 تا توانی رست از وسواسها
 ۱۵ هر که دارد وسوسه از ناس نیست
 چون محبت کم شود، نفس لعین
 تا بدرد پوستین یوسفان
 ۱۸ مست جام عشق، مستغنی بود
 صف شکن را کی بود خوف و حزن
 ذوالفقار عشق برکش ای حسن
 ۲۱ ورنه بیرون کنند از ملک دل
 گفتمش فرمان و دستور آن تست
 در کفّت پیمانه و پیمان من
 ۲۴ کرد از آن پیمانه جانم را خراب
 چون جدا گشتم ز فکر ما و من
 اندرین باغ آنچه بنموده ثبات

گویا بودم انیس و خویش او
 جان من شد محو، اندر پیکرش
 فاش می دیدم طریق و مرصداش
 منفصل دیدم ولی نقش جهان
 جمع دیدم بی ازادت هر چهار
 روی قدرت دیدم و خندان شدم
 که به من بنما، حقیقت بی قیاس
 کین چنین پیداست تیغ در غلاف
 جمله با هم خوش انیس و بی خطر
 خاک و باد آمده با هم به راز
 با تو گویم راز خود در ارغنون
 نوش کن گر زانکه خواهی این خبر
 راه دل از کام تن، نتوان برید
 هم توانی دید ملک متنها
 در دل اهل خدا وسواس نیست
 می دود اندر یسار و در یمین
 تا کند عریان، لطایفهای جان
 شاه ملک انسی و جتنی بود
 اندر آن میدان که باشد ما و من
 بی محابا گردن نفست بزن
 وسوسه بسیار کس کرده خجل
 جان من چون باده در پیمان تست
 می پرد سوی تو مرغ جان من
 اوفتادم بی سؤال و بی جواب
 خویش دیدم در میان انجمن
 دیدم آنجا همچو نور بی صفات

- ای امین باغ آن پیر علیم
دامنش بگرفتم ای دارای باغ
بعد از آن گفتم که چشم باز شد
گفت چون بینا شدی ای دیده‌ور
زانکه خواهی گشت اندر بحر و بر
تا نترسی از پلنگ و از نهنگ
او همی‌گفت و همی‌دیدم عیان
گفتمش دیگر که ای پشت و پناه
کز که گشتی اینچنین معمور و خوب
تا توانم پیش محرم راز گفت
گفت هستم من^۲ امیر کوه قاف
چون سؤال از ذات کردی ای پسر
تا بگویم با تو من شرح ظهور
تا بماند حفظ تو در هر مقام
تا توانی رفت تنها در سفر
گفت با من بعد از آن ای باغبان
که بُدم من همچو نور بی‌شعاع
که بسود سرگشتهٔ حال درون
سوزنی او را به رقص آرد چو باد
جان صوفی چون شود شاد از سماع
صورتی گردد مصوّر بس لطیف
هم جدا باشد ازو هم متصل
گر یکی گردد مانند وجد و حال
رقص او از قول قوال است و بس
- کو بیابد^۱ ساقی عشق قدیم
با دو دست دل کز و بُد سوز و داغ
گوش جانم، فارغ از آواز شد^۳
خیز اندر دشت و در دریا نگر
تا که گردی عارف سنگ و گهر
هم نگردی مایل هر نقش و رنگ^۶
نقش و رنگ این جهان و آن جهان
بازگو از خویش وز رفتار و راه
که همی‌بینم ترا شاه قلوب^۹
راز با دمساز شاید بازگفت
بی‌گراف و بی‌خلاف و نیست لاف
خیز و پیش آ، یک دو گامی پیشتر^{۱۲}
تا بینی سرّ عقل و لطف نور
تا توانی داشت بر مرکب لجام
تا نگردی مردهٔ خلیل و حشر^{۱۵}
آن خبیر آشکارا و نهان
همچو صوفی که در آید در سماع
سوزنی باشد درو بی فکر و چون^{۱۸}
تا شود جانش ز وجد حال، شاد
رفع گردد آن تردد و آن شعاع
دلربای و جانفزای و خوش‌الیف^{۲۱}
همچو مهر دوست اندر جان و دل
ور جدا باشد بسود در قیل و قال
چون^{۲۳} شتر کو بشنود بانگ جرس^{۲۴}

۲. س: من هستم.

۱. س: گویا بُد.

۳. س: چون.

آن صدا اندر رود در گوش او
 آنچنان دیدم زمانی خویش را
 ۳ خویش را در پرده دیدم همچو روح
 دو دریچه ساخت اندر پرده دوست
 خواست آنگه شهنه و شاه ازل
 ۶ نوری از جان محمد برکشید
 تا شود پیدا جهان آب و گل
 نوری از انوار احمد ای قباد
 ۹ من در آن پرده همی دیدم عیان
 بعد از آن نور تجلی، ای عمو
 هر مقامی کان تجلی گشت جمع
 ۱۲ سوختم چون شمع اندر پیش او
 زانکه بودم عاشق رفتار او
 صلب صلب و خانه خانه آن قمر
 ۱۵ تا علم زد بر در بیت الحرام
 زان نشستم اندرین باغ ای امیر
 شرح آن عالم که عشق است و جمال
 ۱۸ نور احمد شمع و ما پروانه ایم
 نور احمد مهر و ما چون ذره ایم
 زانکه دم از جان احمد می زنیم
 ۲۱ ای جمالی، رو به سوی قصه باز
 زانکه گوش سر ندادند جز خبر
 ای اخی،^۳ معنی «یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیء
 ۲۴ علیم» (۳۵/۲۴)، گذشت. تأویل آن در تئمه حکایت باغبان خواهد گذشت. حالیا گوش

بیخبر از دل بود خرگوش او
 با تو گویم اصل دین و کیش را
 تا بینم دفتر کتز و شروح
 تا بدیدم کیست^۱ زشت و که نکوست
 که نماید صورت علم و عمل
 صورت هر دو جهان زو شد پدید
 تا نهان باشد در او اسرار دل
 اندرین ویرانه بی در فتاد
 نور احمد بی زمین و آسمان
 گشت پیدا این سه سو و چار سو
 من در آن پرده همی بودم چو شمع
 من نمی رفتم برون از کیش او
 کام من بود آن لب و تکرار او
 سیر می کرد و همی افراخت سر
 قبله زان است آن زمین و آن مقام
 که مرا یاد است آن تخت و سریر
 درنیايد در حروف و^۲ قیل و قال
 زان درین عالم چنین بیگانه ایم
 تا نپنداری که برخود غره ایم
 نی چو تو، ما لاف از ابجد می زنیم
 تا خبر یابد همی گوش نیاز
 ناله نی کی رود در گوش کسر

۲. س: حرف و را ندارد.

۱. س: که که.

۱. ملک: عزیز.

به سیر صورت حضرت سید ولد آدم دار، تا باشد که در این منزل بی اعتبار گم نشوی. و
صلی الله علی محمد.^۱

- | | | |
|----|--|--|
| ۳ | تا نگردي در منازلها خجل
تا بدانی این کلام توبه تو
که خدایش آفرید و کرد خاست ^۲ | ای اخی، پیش آر گوش و چشم دل
تا بگویم شرح منزلها به تو
تو بدان که نور احمد از کجاست |
| ۶ | تا نیچد کس سر از دستور او
تا بری ره تو ^۳ به فعل کردگار
تا عیان گردد به عالم در بهاش | تا در آید در تصوّر نور او
نور پنهانش از آن شد آشکار
در مقاماتش از آن می داشت فاش |
| ۹ | پیش از آن کو قد نماید در صفات
نور جسمش شد رسول آب و گل
نور دل هم لایق بازار نیست | شد از آن نور مکمل کاینات
نور جسمش هست و نور جان و دل
نور جانش مایل تکرار نیست |
| ۱۲ | با تو بنمایم اگر داری حضور
بعد از آن هر در که خواهی، خوش درآ
گر بیچد خویش در صد قشر و پوست | لیک در میدان فتاد آن هر سه نور
لال شو بی خویش و بی چون و چرا
تا توانی دید روی خوب دوست |
| ۱۵ | جسم تو هرگز نیبند غیر پوست
رو در آتش، خون فشان همچون کباب
وارهی از گفت و گوی این و آن | تا نگردي تو مقیم کوی دوست
خدمت ساقی کن ار خواهی شراب
تا برد نور دلت بر آسمان |
| ۱۸ | تا ببیند چشم تو انوار جان | این حکایت بشنو اول بی گمان |

حکایت

- | | | |
|----|--|---|
| ۲۱ | که ازو دادند اهل دل، نشان
که سخن می رفت روزی در حجاب
کیست نزدیک خدا و کیست دور
بهر گل بر جان همی خوردند خار | شیخ بغداد آن جنید راهدان
آن سعادت یار گفت ای جان باب
که چه باشد آن حجاب نار و نور
اهل صحبت همچو بلبل بی قرار |
|----|--|---|

۱. ملک و س: علی خیر خلقه محمد و آله و سلم.

۲. م و س: خواست (می باید خاص باشد) ۳. س: تو ره.

شرح^۱ راه و منزلتات خاص و عام
 که نماندش گویا در سینه، هوش
 خویش را در پرده‌ها اندر کشید
 همچو حیدر کو بُدی اندر نماز
 جسم نورانی‌ش بود آنجا و بس
 در چنین حالت نماند گرم و سرد
 با مراد خود در آغوش آمدند
 دیده‌اش بی شک بیند فتح باب
 همچو می، جوشید خوش اندر سبزه
 روی با من کرد خوش خندان و شاد
 گفتمش لبیک ای نور بصر
 یا کجا افتاد راه و منزلت
 در دو چشم توست انوار غیوب
 لیک هستم پیش پایت چون زمین
 با تو گویم، لیک نتوانم نمود
 چون شدم از جرعه آن باده، مست
 تا به هفتم آسمان بردند بر
 زان سوی پرده که بُد فی الجمله نور
 چشم من شد خیره زان انوار فاش
 در حجاب و بی حجاب، آن منتها
 دیده دل بیند آن نور و صفا
 تا که دادند لباس از نور پاک
 شادمان شد این دل محبوس من
 بس قوی و سرّ آن بس^۴ ناپدید

ذکر می بُد در میان و فکر جام
 شد سری ناگه در این حالت خموش^۲
 ۳ نور وجدش در ربود و بر کشید
 شد ز خود غایب، زمانی بس دراز
 نی همی جنبید و نی می زد نفس
 ۶ آتش او جان ما را گرم کرد
 حاضران چون باده در جوش آمدند
 هر که باشد روی او در آفتاب
 ۹ بعد از آن، آن آب باز آمد به جو
 نور می افشانند آن شمع مراد
 گفت کای بوالقاسم تفته جگر
 ۱۲ گفت می دانی کجا بود این دلم
 گفتمش کای سید اهل قلوب
 من ندانم سیر پنهانت یقین
 ۱۵ گفت برقی آمد و جانم ربود
 آسمانها شد به پیش پام پست
 بی قدم برداشتم ای پسر
 ۱۸ پس ببرندم دگر خوش با حضور
 چون گذشتم زان حجاب نورپاش
 داشتم باز در پرده بها
 ۲۱ حق تعالی خلعتی داد از بها
 باز دیدم یک حجاب سهمناک
 نور هیئت^۳ چونکه شد ملبوس من
 ۲۴ باز دیگر یک حجابی شد پدید

۲. س: اندر این بحث آن سری شد خوش خموش.

۴. س: بُد.

۱. س: ذکر.

۳. ملک: سیت.

- من در آن پرده نمی‌دانم چه بود
زانکه ترسان بودم و حیران و زار
باز بستدم دگر در یک حجاب
خویش را دریافتم، خندان شدم
فاش دانستم که اندر نزد دوست
پس شنیدم یک ندایی، کای سری
پس بیفتادم، شدم بیهوش و مست
عضوهایم شد جدا از یکدگر
شد دلم هم پاره‌پاره در زمان
بعد از آنم کرد حق پیوسته باز
من در آن حالت هنوز ای جمله گوش
نی توانستم روم، نی ایستم
بعد از آن در من بپوشانید باز
پس ندایی کرد بازم ذوالجلال
نور جانم گفت لبیک ای قدیم
باز گفتا کای سری، دانی که ما
هیچ می‌دانی که این خلق جهان
گفتمش یا سیدی، عالم زیم^۲
فضل تو عالم کند جانم یقین
بعد از آن فرمود کای انصاف ده
این حجه‌ها که تو دیدی ای سری
این حجه‌ها که تو دیدی بُد ز نور
آن حجابی که بود از خاک و دود
قدرت ما آن حجابات گران
- بود ما نا آن غم عشق و دود
بس فزغناک و غریب آن دیار
بُد حجاب عزّت آن بی‌بیچ و تاب^۳
هر چه بودم یک دو صد چندان شدم
دیده‌ام روشن به نور روی اوست
زان شنیدن شد، سری از خود بری^۶
گشت رگها سست و اندام شکست
پوستم شد چاک و عقلم شد به در
که ندانستم منم یا کیست آن^۹
آن شکسته و خسته آواز و راز
نه قرارم بود و نی آرام و هوش
نی زبانی^۱ بُد که گویم کیستم^{۱۲}
نور عظمت تا شدم خوش سرفراز
که نگنجد آن ندا اندر مقال
ای انیس خاطر هر مستقیم^{۱۵}
آفریدیم این جهان بی‌وفا
در یقینند و فرح یا در گمان
زانکه تو چون نایی و من چون نی‌ام^۳^{۱۸}
ورنه من کی می بدانم سرّ این
بر تو بکشایم من این بند و گره
هست آسان پیش دود آن سری
اینچنین مشکل نمود اندر حضور^{۲۱}
کس نگردد عارف آن زود زود
بی‌طمع برداشت از روی جهان

۱. س: زبانم.

۳. س: من نیم.

۲. س: نیم.

آفریدم از برای خویشان
 برگزیدم می نکردم شان وحوش
 کرده ام تیغ زبانان در غلاف
 کرده ام شان صاف چون می در سب
 تا چو آینه بوند اندر نظر
 همچو مهر با صفای بی خلل
 کرده اند اقرار اندر ابتدا
 که چنین گفتند فاش اندر ملا
 خانه قوم و عدس بقل و پیاز
 گونه گون آرایش این خاک دان
 نه گره رفتند اندر بند نام^۱
 چون پلنگ و آهو اندر مغز کوه
 چون نبات و قند و لوزینه و شکر
 نه گره رفتند سوی آرز و ناز
 در بر من همچو محمود و ایاز
 همچو جان عاشقان دردناک
 که درو پنهانست رخسار حبیب
 پیش من ماندند قوم بی حجاب
 همچو نور زهره و شمس و قمر
 تا درخت آرشان بن برکنم
 در میان بحر ژرف آزمون
 تا بینم که همی آید به ره
 تا بدانم کیست آخر مرد عشق
 تا دل خود با چه آرز آویختند

ای سوری ذریه باب تو من
 داده ام شان عقل و هوش و چشم و گوش
 ۳ نور خود پوشیده ام شان بی خلاف
 داده ام شان اختیار گفت و گو
 بی خبر آورده ام شان در صور
 ۶ روی خود بنموده ام روز ازل
 گفته ام شان که منم رب شما
 وصف ایشان است این قالوا بلی
 ۹ بعد از آن کردم بر ایشان عرض باز
 یعنی آن دنیا و زیئتهای آن
 گفتم ایشان را بسینید این مقام
 ۱۲ ماندند اندر بر من یک گروه
 باز کردم شان به ده قسم آن دگر
 باز بنمودم بر ایشان خلد و آز
 ۱۵ ایستادند آن گروه مانده باز
 باز کردم آن عزیزان چاک چاک
 بعد از آن بنمودم آن نار مهیب
 ۱۸ نه گره رفتند از خوف عذاب
 باز قسمت کردم آن جزو دگر
 خواستم تا آزمایشها کنم
 ۲۱ پس جداگشتند، نه قسم حرون
 کردم آن قسم دهم دیگر به ده
 پس بسیاوردم بلا و درد عشق
 ۲۴ قدر هر نوبت چو بز بگریختند

پس بماندند آن گروه دردناک
 باز شده قسم آن قوم پسین
 سوخت اندر بحر عظمت نه گروه
 باز کردم باده آن یک ای سری
 پس نمودم شان ز هیبت یک حجاب
 مثل هر بار آن دهم در بارگاه
 باز کردم پاره پاره آن یکی
 عرض کردمشان حجاب عزّ خویش
 بعد از آن برخاستند آن قوم پاک
 پس ندایی کان بود درخورد ما
 با دل ایشان نمودم آشکار
 خلعت انوار عزّ خویش را
 گفتم آنگه کان^۱ مقیمان درست
 سیّدا گفتند و مولا نام باز
 پس بگفتمشان دگر اندر حضور
 عرض کردم بر شما دنیای شنگ
 خوش برقتند آن گروه اندر پی‌اش
 از چه استادید اینجا پست و تنگ^۲
 باز بنمودم شما را خلد و ناز
 چونکه رفتند آن گروه ساده‌دل
 عرض کردم بر شما دیگر جحیم
 بس عجب گشتید آنجا مستقیم
 آزمودمتان به رنج اختیار
 از بلا بگریختند آن بدرگان

که نبُد دلشان قریب آب و خاک
 کردم ایشان را به قرب خود قرین
 یک گره ماندند با عیش و شکوه^۳
 تا شوند از بود و جود خود بری
 غرق گشتند اندر آن هیبت شتاب
 نزد من ماندند همچون مهر و ماه^۶
 تا نماند در دل و جان‌شان شکی
 تا شوند آگه ز فعل نوش و نیش
 مست و حیران و خراب و جامه‌چاک^۹
 با تلافی‌های خوب متنها
 شاد کردمشان چو گل اندر بهار
 همچو مرهم بر نهادم ریش را^{۱۲}
 ناطق بیک گشتند از نخست
 تا گشودم من بر ایشان کام راز
 که نمودم مر شما را نار و نور^{۱۵}
 با تمامی زینت و آن نقش و رنگ
 گشته مست و بیخود از ذوق می‌اش
 گوشتان نشنید آیا آن درنگ^{۱۸}
 دیده‌تان از چه نشد آن سوی باز
 از چه رو درماند^۳ پاهاتان به گل
 قوم دیگر پس شدند از خوف و بیم^{۲۱}
 که نشد دلتان ز خوف آن دو نیم
 بعضی آنجا هم گسستند آن مهار
 از چه ماندید^۴ اینچنین دنگ آن زمان^{۲۴}

۱. س: کای.

۳. س: درمانده.

۲. س: لنگ.

۴. س: ماندند.

بس بـلاهای مـحبت آشکار
چند قوم آن جایگه بگریختند
۳ متفق از چه شدید آن جایگاه
پرده قربت نمودتان دگر
آن سکونتان از چه بود، آنجا شما
۶ پس نمودم آن حجاب سهمناک
قوم دیگر بیخود و حیران شدند
چون باستادید آن دم ای گروه
۹ پس نمودم پرده عزت چو روز
دهشت و فکر و تحیر داشتید
پیشباز روی غیبت آمدم
۱۲ آمدم اینک چه می‌خواهید هان
جمله گفتند آن زمان در روی من
که نمی‌خواهیم جز تو ای همه
۱۵ ما نمی‌خواهیم جز تو ای ودود
زانکه روی تو مراد جان ماست
باز گفتمشان که ای افتادگان
۱۸ آمدن در معرض رنج و بلا
اندرین^۲ میدان قدم در می‌نهد
هست عالمهای تنگ و ناپدید
۲۱ پیشتر از باب‌تان شد بی‌عدد
مبتلا گشتند در دشت بلا
هرکه او شد عالم اسرار ما
۲۴ غیر جان انبیا و اولیا

عرض کردم بر شما چون زهر مار
خویش اندر چاهها آویختند
که نرفتید از پی جای و پناه
باز گردیدند قومی بی‌خبر
که نمی‌گشتید مانند سما
همچو احسانهای بر صافی و پاک
از خود و از حس خود پنهان شدند
که نجیبید از جا همچو کوه
پیش آن برخاستید، ای جمله سوز
گرچه تخم مهر در جان کاشتید
دستگیر فکر و حیرت آمدم
که نبردید^۱ آن ثمرهای جهان
که بُدند آزاد اندر کوی من
چون تو هستی، چیست دنیا و رمه
زان نیاوردم بر آفل سجود
مهر عشقت بر دل بریان ماست
نیست آسان این طریق بندگان
نیست کار هر فقیر و هر گدا
که شده چندین هزاران کس شهید
که بجز من آن بیابان کس ندید
لمعة نور ازل سوی ابد
کس نشد قایم به غیر از علم ما
دید چشمش عاقبت دیدار ما
کس نشد در پیش شمشیر بلا

- بشنوید این قول پاک معتبر
در میان ما و میدان شما
کس ندارد طاقت آن درد و سوز
همچو گیسوی بتان پر پیچ و تاب
سنگهای سخت بی‌طاقت از اوست
باز گفتند آن گره یا ربنا
از تو ما را اندرین ره چاره نیست
باز گفتم می‌توانید این بلا
که به جای آرید آدایش تمام
جمله گفتند این نه کار روز زور ماست
ای بلای تو، حیات جان ما
چون ز تست این فتنه و آشوب دل
گفتم آری این بلا، روز نخست
بعد از آن گفتند، ما جام رضا
گفتم آری این دم اکنون راستی است
خوش وفا کردید اندر راه من
من شما را پاک و خالص کرده‌ام
علم خود در جانتان بنهاده‌ام
کان سرّ خویش کردم‌تان یقین
ای ز من ناطق شده کام شما
تا دلیل ما شوید و خاکیان
من شما را و شما هم آن من
زانکه روی و گفت و گوتان با من است
اهل کشف و یار و دمساز منید
حاکمید و حافظ احکام من
هم خصوص و نازنینان منید
- تا نیندازید خود را در خطر
یک بلایی هست بی‌روی و ریا
اژدر و مار است بر روی کنوز ۳
می‌کند آشفته دلها و خراب
کس نمی‌ماند در آن میدان که اوست
ما نمی‌گردیم از راه وفا ۶
کی بود بی‌روی تو خود جای ایست
که منش کردم صفت پیش شما
تا بنوشید این می‌ام از جام کام ۹
گر تو بگماری شود این کار راست
باده درد تو در پیمان ما
خوش بود ای راحت و مطلوب دل ۱۲
جز شما دیگر کسی از ما نجست
خوش همی‌نویشیم در کوی بلا
جز شما خود طالب این ملک نیست ۱۵
گشته دلتان زنده و آگاه من
بی شما من با شما می‌خورده‌ام
راه‌تان در خانه خود داده‌ام ۱۸
زان شد اندر گوش‌تان درّ ثمین
فرض گشته بر شما، پیغام ما
بل شفیع جمله افلاکیان ۲۱
شد دل و جان شما، ایوان من
مهر من چون روح‌تان اندر تن است
ناظر مجموعه راز منید ۲۴
از شما نوشند مستان جام من
خود قریب و دوربینان منید

خـیز بـنـما سـیرت پـیغمـبری
 خـیز در ده بادوهای صاف مـن
 نـالـه بیچارگانم در پـذـیر
 پـیش مشتاقان بگو مقدار مـن
 در بـر آن بـنـدگان رازجـو
 تا بـرون آینـد از چاه گـمان
 عـفو کـن گر بـنـگرد از سـو به سـو
 جـمـع شـو در رـوی مـرآتـم نـگر
 عـاشـقان را مژده ده بـر رـوی مـن
 بـازگشـتم آمـدم چـون کـان راز
 کـه بـرونش زهر و مـغـزش انـگـیـست
 کـاین^۲ اـشـارات دـل اسـت و تـوبـه تـو
 رـو، طـلب کـن اوـلا یـار و رفـیق
 عـاشـق و آشفـته دـل، بـر چـیـستی
 بـه کـه نـاری بـر زبـان تـو نام دـوست
 یـا مـجـو مـردار، ای کـلب فـضـول
 آه از ایـن فـکر بـد و اندیـشـه ات
 یـا مـکـن دـل، خـانـه لات و مـنـات
 نـیـست بـا هـم ای پـلـید بـی حـیا
 خـاک کـرده بـر دـل و اسـرار جـان
 یـک زـمـان ذکـر دـل بـیمـار کـن

بـعد از آن فرمود بـا مـن کای سـری
 خـلق را آگـه کـن از الطاف مـن
 ۳ کـه لطیفـم هـم^۱ خـیرم بـر ضـمـیر
 فـهـم کـن آیات مـن و اسـرار مـن
 آنـچـه اشـنـیدی ز مـن رـو بـازگـو
 ۶ عـفو کـن، رـحـمت نـما، بـر بـنـدگان
 هـر کـه تسـلیم اسـت رـحـم افـزا بـر او
 فـهـم کـن در سـرّ آیاتـم نـگر
 ۹ مـؤمـنان را رـه نـما در کـوی مـن
 گـفت آنـگـه رـو بـه سـوی خـویش، بـاز
 ای ابوالقاسم طریـق و رـاه دینـست
 ۱۲ فـهـم کـن در صـورتش سـیرت بـجـو
 ای کـه داری مـیل ایـن رـاه و طریـق
 و ر نـیـنی یـار، بـنـگر کـیـستی
 ۱۵ چـون نـداری مـغـز ای فـی الجـملـه پـوست
 یـا مـکـن ذکـر خـداوند و رـسـول
 شـید و مـکـر و زرق بـاشـد پـیشـه ات
 ۱۸ یـا مـکـن تـکـرار و ذکـر مـتـزلات
 حـبّ مـال و جـاه و قـرب کـبریا
 پـیشـه کـرده ذکـر و تـکـرار زبـان
 ۲۱ ای جـمـالی تـرک آن بـازار کـن

حکایت

دـل ز مـجـنـون بـرد و مـی شـد کـوبـه کـو

لـیـلی غـمّاز شـوخ فـتـتـه جـو

- نیز مجنون در پیش‌اش می‌تاختی
همچو بلبل دایما کردی فغان
رفت القصّه به کوی آن صنم
تا که گردد جهد مجنون آشکار
چونکه لیلی بر سر کوه بلند
شب در آمد، ناله و فریاد کرد
گفت با دایه که ای دایه برو
که سرم درد آمد از افغان تو
درد سر می‌آورد آواز تو
خیز، رو سوی دگر یا لال شو
رفت دایه پیش آن افتاده یار
جان مجنون پخته^۱ بُد از درد عشق
چون شنید آن امر لیلی در زمان
شد دلش مجروح‌تر زان سان که بود
شد دلش آزرده و بیمار و زار
شد در آن دل، رحمت حق مستقیم
پیک عزّت سوی لیلی رفت باز
گفت با دایه که رو، رو زود، زود
جان مجنون است در آتش مگر
رو که جانم سوخت از سوز دلش
رفت دایه باز پیش آن غریب
طالب تو گشته آن مطلوب تو
هان به هر صوتی که خواهی رازگو
ای اخی، احوال صورت جمله لاست
۱. س: بخته.
- ۳ با خیالش نردکی می‌باختی
زان شدی لیلی ازو دایم نهران
ساخت خانه فرد چون بیت‌الحرم
تا شود گل خوش جدا از شاخ خار
رفت مجنون، خویش در پایش فکند
لیلی از افغان او شد در نبرد
پیش مجنون و بگو خاموش شو
نیست لعلم در خور دندان تو
هم مگر گوشت شود همراز تو
یا بری از خویش و قیل و قال شو
باز گفت آن نصیح لیلی، آشکار
خورده بود او ضرب گرم و سرد عشق
ناله‌اش شد همچو غم در دل، نهران
آن جفا خوش با رضا در دل فزود
رحمت ایزد در آمد در سرار
گشت آن دوزخ چو فردوس نعیم
گشت لیلی مایل آن سوز و ساز
که همی‌یابد دماغم بوی عود
که همی‌یابم ازو خون در جگر
یا مرا پنهان بسر در منزلش
کای شده مشتاق تو، جان حبيب
خوش محبت گشته آن محبوب تو
که شده دو گوش لیلی، رازجو
مهر حق در باطن و جان صفاست

شرح می‌خواهد بسی این نور و نار تا ببیند دیده‌ات، دیدار یار
 ای عزیز، بدان که^۱ معنی «الله نور السموات و الارض» آموختنی نیست، دیدنی است،
 ۳ که صفت نور است. هر دل که بی‌غرض باشد، ناظر این کلمات شود. تو مطیع حضرت
 خواجه شو، «علیه الصلوة و السلام». تا با تو این راز توان گفت. بدان که هرچه در آسمان
 و در زمین است، فی الحقیقه همه نور خداست و بدان که نور حق تعالی قدیم است و از
 ۶ عالم ذات به عالم صفات آمد، چنانکه صورت بست و حضرت خواجه علیه الصلوة و
 السلام می‌فرماید که: «اول ما خلق الله نوری»، یعنی اول، نور من آفریده شد، یعنی پیدا
 شد در مقامات و تربیت یافت، چنانکه ذکر آن در اول کتاب گذشت، و همیشه بلا و
 ۹ ملامت ملازم آن نور است و ملامت می‌نماید و تربیت است نه ملامت. در هر شیء که
 آن نور هست، دایم ترقی می‌یابد. و بدان که حقیقت نور علم است، که علم است که آگاه
 می‌کند اهل خود را، هرگاه که عالم گردی در سرّ اشیا بدانی که نور چون باشد. بدان که
 ۱۲ آن انوار که به چهار قسم می‌شد: یک قسم می‌ایستاد، که نور حضرت سید ولد آدم
 است، و تربیت می‌یافت. و آن سه قسم دیگر در هر چه سر برزدند، در آن عالم بماندند و
 غافل از انوار خودند. و بدان که منازل و مراتب از تربیت است. بعضی انوار الهی آن قدر
 ۱۵ شعور یافته‌اند که راه به طعمه خود می‌برند و بس، و بعضی بیشتر و نور حضرت خواجه
 علیه الصلوة و السلام علیم است بر پیش و پس، یعنی ازل و ابد پیش نور آن حضرت
 پیداست و در سه عالم می‌نماید: یکی در جسم مبارک اوست و یکی در دل مستقیم آن
 ۱۸ حضرت و یکی در جان بحر صفت اوست. نور جسمش دلیل گمگشتگان است و نور
 دلش اهل آخرت را نگاه می‌دارد که در دنیا گم نشوند و نور جانش انیس عاشقان است،
 از بهر آن روی به آفلات نمی‌کنند. گوش به نظم دار. و صلی الله علی محمد و علی آله^۲ و
 ۲۱ سلم.

ذره ذره در هوایش جانفشان	نور احمد آفتاب و صد جهان
چشمها از وی پدیدار آمده	نور احمد بحر دُربار آمده
خاک و باد از وی شده سرسبز و شاد	نور احمد جان و عالم خاک و باد

۲۴

- نور احمد مه، منور می‌کند
 نور احمد می‌دمد در دل حیات
 نور احمد ساقی خمخانه‌هاست
 نور احمد گرنه نورافشان شدی
 نور احمد ذوالفقار صد زیانست
 نور احمد علم و عقل باصفاست
 نور احمد ابتدا و انتهاست
 نور احمد هیچ نباید در مقال
 نور احمد هست بی‌شبه^۱ و مثال
 هر که شد در کوی او همچون غبار
 ترک دنیا کن گرت باید وصال
 ای اخی، معنی آیت «الله نور السموات والارض» شمه‌ای^۲ شنیدی و در معنی حدیث ۱۲
 «اول ما خلق الله نوری» سخنی چند گذشت. تحقیقات انوار در باب تولد حضرت سید
 ولد آدم، محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم، خواهد گذشت. تو بنده‌وار
 تسلیم شو تا معلومت شود که سبب چه بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله^۳
 و سلم از عبدالله متولد شد. ذکر این نیز در محل خود گفته شود، «ان شاء الله تعالی».
 حالیا، گوش به این حدیث دار که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
 می‌فرماید که: «اول ما خلق الله العقل». در آن حدیث «نوری» فرمود و درین حدیث ۱۸
 «العقل» فرمود: «اول ما خلق الله عقلی» نفرمود و ذکر و شرح این نیز در آن محل که
 جبرئیل علیه السلام خود را به حضرت مصطفی «صلی الله علیه و علی آله و سلم» نمود
 گفته شود. ای اخی، حاضر اشارت باش. غرض حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و ۲۱
 اکمل التحیات آن است که تو بدانی که چون اول عقل آفریده شد تحصیل عقل می‌باید
 کردن، که عقل مقدم است، زیرا که عقل کلید اسرار الهیست. گوش به نظم دار تا جوهر
 عقل از دریای عزت بر بایی و عزیز شوی، که تاج عزت بر سر عقل نهاده‌اند. زنهار که

۱. س: شبهه.

۲. س: شمه.

۳. س: این کلمه در س نیست.

۴. س: این کلمه در س نیست.

عقل تدبیری که مکر و تزویر شیطان است، دلیل خود مساز. و صَلَّی اللّٰهُ عَلٰی مُحَمَّدٍ و آله^۱ و سَلَّمَ.

- ۳ کِلک بردار و روان کن ای دبیر
تا بگویم وصف عقل^۲ و شرح جهل
زانکه نادانی عذاب جان ماست
عقل بیند بی‌شکی آب و سراب
دانشی پیدا کن از مرد رهی
گر هواخواه دل دانشوری
۹ در پی آزادگان گردی به سر
قال النَّبِی، صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و آله^۳ و سَلَّمَ: «الرَّفِیقُ ثَمَّ الطَّرِیقُ».
- گفت پیغمبر که پیدا کن رفیق
عقل را ای دل، دلیل^۴ راه دان
کیست عاقل بی‌طمع ای جان باب
کیست عاقل قانع و خشنود و شاد
۱۵ عاقل آن باشد که آخرین بود
عاقل آن باشد که نستیز و بهیج
عاقل آن باشد که با اهل دیار
زانکه هر کو گشت پیدا در جهان
۱۸ عاقل آن باشد که بگریزد ز خویش
عاقل آن باشد که دنیادوست نیست
عاقل آن باشد که بیند چاه و راه
گر بسیابی لذت از عقل ای پسر
عقل چون گردد بصیر و مستقیم
۲۴ عقل چون سیمای خرسند آورد
- تا بگویم شرح علم، ناگزیر
تا نگیری تو طریق و راه سهل
جهل چون زهراست و در پیمان ماست
عقل خواهی در پی عاقل شتاب
تا توانی یافت از خود آگهی
باید اندر روی عالم ننگری
تا بری ره جانب عقل و هنر
تا توانی رفت شاد اندر طریق
هر که عاقل نیست نبود راه‌دان
بی‌طمع شو تا نیفتی در عذاب
ای خنک آن کس که یابد این مراد
پاک و صاف و بی‌غش و بی‌کین بود
تا نبیند در دو عالم تاب و پیچ
نکند آمیزش نهان و آشکار
شد هدف و آماج تیر ابلهان
تا نبیند نفس او هر لحظه نیش
همنشین اهل قشر و پوست نیست
چاه بیند برفراز تخت چاه
می‌نایستی یک نفس در رهگذر
گرد او دیگر نگردد خوف و بیم
عشق را چون شیر در بند آورد

۱. ملک و س: و صحبه.

۳. س: این کلمه را ندارد.

۲. س: اهل.

۴. س: رفیق.

- عشق چون خورشید دان بی پا و سر
تا کمال عقل نبود ای غنی
حکم و سگه مصطفی زان رو بماند
بشنو این نقل از شه و سلطان عشق
قال التبی، صلی الله علیه و علی آله و سلم: لعلی بن ابی طالب کرم الله وجهه: «اذا تقرب
الناس الی خالقهم بانواع البر، فتقرب الی الله بانواع العقل و السر تسبقهم بالدرجات ۶
والزلف عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة».
- آن شنیدستی که شاه صیقلی
کای هماغوش من و همزاد من
گرچه کان جود و بحر جوهری
رو گزین کن، عاقلی پرمایه‌ای
عاقلی بگزین و با او یار شو
یا علی، کشتی تن است و روح، نوح
هر که باشد بی وقوف و بی دلیل
یا علی، هر کس که می خواهد حضور
شاخ بخت از عقل افزون می شود
هست جنت صورت عقل تمام
اهل عالم در پی آرز خودند
خودپرستانند چون مور و مگس
طاعت تقلید و صوم و ذکر پر
بهر خود آن فعل موزون می کنند
طاعت خود پرده خود می کنند
نفع آن طاعات بی مغز ای سوار
تو نهان شو در میان جان جان
- در لوای عقل می بخشد ثمر
عشق نتواند نماید روشنی
که فرس با عقل در میدان براند ۳
تا بری ره جانب برهان عشق
گفت با مرآت خود یعنی علی
وی نهاده گوش بر ارشاد من ۹
ور چه فرد و بی نظیر و صفدری
آفتابی کش نباشد سایه‌ای
وز علوم خویش برخوردار شو ۱۲
رو، بجو نوحی کزو یابی فتوح
همچو فرعون اوفتد در رود نیل
گو بین اندر میان عقل و شعور ۱۵
برخلاف این دگرگون می شود
صورت جهل است دوزخ والسلام
سست و سرگردان آواز خودند ۱۸
گوششان نشنیده جز بانگ جرس
هست آن فی الجمله فعل قوم حر
همچو کرم، پیله برخود می تند ۲۱
نیک پندارند و خوش بد می کنند
می برد فی الجمله باد اشتها
تا نگردی ریشخند ابلهان ۲۴

۱. این بیت در س نیست.

۲. از بیت ۱۵ تا ۱۹ در س نیست.

- تا توانی شاد در منزل رسی
تا بینی مکر ابلیس لعین
تا که گوشت نشنود بانگ خران ۳
تا نیاری رحم بر عقل معاش
عقل و علم سر همی باید که تا
زانکه اندر روی آیت پرده هاست ۶
این مثل بشنو به گوش جان و دل
آن حکیمان صور در ملک هند
که همی دارند این جسم و صور ۹
آن حیات بی ثبات ناقبول
آن نفس که گاو و خر دارد یقین
دم همی بندند آن مستان آز ۱۲
گیرم ای هندو که آن عمر بلاغ
رزق زاغ اندر جهان پیدا است، چیست
چون نداری چشم دل ای جمله گوش ۱۵
هندویان بی بصارت ای امیر
ایمن شنیدستند از استاد راد
آن نفس چون باد تمر و گند سیر ۱۸
زان همی دارند آن دم در درون
می ندانستند کان دانای سر
فعل بر و علم سر ای بیخبر ۲۱
تو نفس در بند کن در پیش او
کان نفس دارد حیات جاودان
قول و فعل اهل صورت ای جوان ۲۴
- شه شوی و غور کار دل رسی
تا توانی کرد فرق ماء و طین
تا شوی ناظر به راز بلبلان^۱
تا بینی عقل کل مشهور و فاش
شخص گردد عارف حق، ای فتی
حسن صورت می نداند چپ ز راست
تا نگردی گرد بلهان خجل
مانده در کل در خیال چون و چند
بس عزیز و با وقار و معتبر
که نیاید وزن در کفه عقول
در لجامش می کنند اندر جبین
که همی نازند با عمر دراز
بگذرانی در جهان مانند زاغ
بر چنین عمری همی باید گریست
قانعی بر صورت و بانگ و خروش
بی وقوف اند از طیور و از صفیر
که نگهدار نفس یابد مُراد
در درونشان افکند صد دار و گیر
تا که گردد عمرشان از حد فزون
می نماید راهشان در فعل بر
هست در انفساس پیر راهبر
تا دلت زنده شود از فضل هو
این نفس هر کو پذیرد یافت جان
جمله می بین در شعار این بیان

علم و درک ناقصان ای بوالوفا دل از آن هرگز نمی یابد صفا
 ای عزیز، یک لحظه^۱ بیدار شو که صفت اهل ذکر و مقامات اهل فکر و خشوع اهل
 ذوق و حضور اهل عشق، در ذکر مولود حضرت مقصود کاینات شمه ای خواهد^۳
 گذشت. نیک تأمل کن و بدان که هرچه تعلق به اهل اسلام دارد، که اهل کوشش اند^۲، که
 به صورت عام^۳ مشغول اند، که معجزات و تصرفات صورت عالم است، محمد اسحق
 رحمة الله جمع کرده است^۴. اگر می خواهی که فضیلت انوار و اظهار حضرت خواجه^۶
 علیه الصلوة والسلام بدانی، کتاب و تصنیف محمد اسحق به چنگ آور که اهل بر
 حیات^۵ و رزقی دارند و اهل بحر حیات و رزقی دیگر دارند، و اهل آسمانها و عرش و
 مقامات دیگر هر یک بر خوان کرم الهی نواله می یابند. گوش به نظم دار تا عارف مقامات^۹
 شوی، تا محرم مقام آفرین گردی، تا مبتلای مقامات نگردی.^۶ «و صلی الله علی النبی
 الامی^۷ محمد و علی آله و سلم»^۸.

۱۲	فکر مشتاقان کن و دیدار شاه	یک زمان بگذار ای دل ذکر راه
	در نمی گنجد درین بحر خموش	ذکر راه و نقل و فیض چشم و گوش
	نیست چون قلزم که در شور و شر است	زانکه این دریای جوهر پرور است
۱۵	غیر عور سرفشان پایان ندید	بحر عثمان است و قعرش ناپدید
	جوهر و دُر می برد ظرفی به ظرف	عور سرباز اندرین بحر شگرف
	باز گویم کز کدامین بحرخواست	جوهری کان عقل و نور مصطفاست
۱۸	لیک تو همراه من شو در طریق	مقصد آن با تو گویم ای رفیق
	هم دلت یابد فتوح مصطفی	تا بینی سیر روح مصطفی
	می نگردی در بیابان دنگ و مست	تا چو آن بیگانگان خودپرست
۲۱	تا نباشی در روشها خام و سست	آن اشارتها برای عقل تست

۱. س: یک لحظه.

۳. س: عالم.

۵. س: حیوة.

۷. س: و صلی علی محمد و آله و السلم.

۲. س: کوشند.

۴. س: گردانیده است.

۶. ملک ۱ و ۲ و س: نشوی.

۸. ملک: والسلم.

- تا شوی^۱ همراه روح خواجه چست
هر که جز دیدار آن شه برگزید
۳ امتحانها می رود ای بوالفضول
ذکر منزلهای نور آن خدیو
زانکه ارواح ملایک در سجود
۶ همچو اهل صومعه در قعر چاه
هر کجا کان نور احمد یافت نام
بیشتر رفتند در دنبال آرز
۹ اندر آن باغ پر آب پر شمع
قال النبی صلی الله علیه و علی^۲ آله و سلم: «الدُّنْیَا حِیْفَةٌ وَ طُلَابُهَا کَلَابٌ». ای اخی،
آیات و احادیث و ذکر گذشتگان و تمثیل^۳ گوناگون از بهر آن است که تو متنبه شوی و با
۱۲ عاقلان صحبت داری، تا عاقل شوی تا فهم اشارات و آیات توانی کرد، که ابلهان بی عقل
غیر از حفظ تاریخ و روایت چیزی دیگر حاصل نکرده اند. آن حکایت شنیده باشی که
ابوهریره با اصحاب گفت که: از حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی^۴ آله و سلم
۱۵ بشارتی شنیدم که دریای رحمت همه را سیراب خواهد گردانید. و گفت اگر اهل عالم
بدانند، آنچه من این زمان از حضرت خواجه «صلی الله علیه و علی^۵ آله و سلم» شنیدم و
ذکر آن با کسی گویم، در حال مرا سنگسار کنند. ذکر آن حال در این فصل بشنو و گوش
۱۸ به نظم دار و خود را بشناس^۶ «و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم».

حکایت

- ترک بغدادی و شیخ سبزوار
۲۱ ناگهان از هم جدا گشتند زود
شیخ بی دل رفت سوی ملک خویش
الفتی کردند با هم در گذار
در میانشان مانند آن سودا و سود
زار می نالید آن مجروح ریش

۱. س: روی.

۳. س: تمثیل.

۶. این کلمه در «س» نیست.

۲. این کلمه در «س» نیست.

۴ و ۵: این کلمه در «س» نیست.

۷. ملک: ندارد.

روز و شب آن ناتوان دل کباب
 آه زار منتظر مانند تیر
 چون دل آن شوخ آگه شد ز دوست
 سلسله عشق و محبت بی گمان
 بوی سوز دل شنید آن دلنواز
 چون به نزدیک خراسان در رسید
 چون دلش بشنید بوی یار خویش
 داشت اسباب فراوان آن سوار
 گفت با خادم که ای همراز من
 تا شوی آگه ز درد و زاری‌ام
 هرچه گویم آن درآور در عمل
 تو تحمل کن مگو چون و چرا
 رو بخر اول دوصد خر، ای رفیع
 چون بیاری آن خران خورده جو
 مژده ده مر زاغ و دباغ ای پسر
 رفت خادم، امر شیخ نامدار
 بعد از آن فرمود صد گاو و شتر
 گوسفندان هم بیارد بی شمار
 پیش راه دوست فرمود آن خران
 پوست‌شان دباغ برد و چشم زاغ
 باز صید آور بود در بند شاه
 تا کند عادت بر شاه علیم
 زاغ بدآواز ازان مردار جوست
 پیش این باز سفید خاص شاه
 بعد از آن شد شیخ مانند غبار
 شد به استقبال آن معشوقه‌اش

می نمودی آه زار و اضطراب
 بر نشانه خویش زد سخت و دلیر
 همچو مغز نغز بیرون شد ز پوست ۳
 می برد خاک دژم بر آسمان
 چارق اندر ره فکند او چون ایاز
 همچو یعقوب آن پدر بویش شنید ۶
 گشت پیدا در برش ز تار و کیش
 خواست تا آرد برون بهر نثار
 یک زمان شو همچو نی دمساز من ۹
 تا بینی روی عجز و خواری‌ام
 در ابد بنمایم سرّ ازل
 تا عطا رویت نماید در جزا ۱۲
 تا ببندم در جهان راه شنیع
 زود بر خیز و پی دباغ رو
 که خران را می کشند اندر گذر ۱۵
 خوش به جای آورد در میدان کار
 بر در مطبخ برد آن مرد خُر
 تا پزد آن مطبخی بهر نهار ۱۸
 جمله سرهاشان بریدند آن زمان
 بهر زاغان است این ایوان و باغ
 بر سر و چشمش بود دایم کلاه ۲۱
 مست و خاموشانه باشد دل دونیم
 که چو موش دزد و هم کفتارخوست
 کی تواند پر زند زاغ سیاه ۲۴
 بر سر راهی که می آمد نگار
 تا فشاند جان و دل اندر رهش

جان به جان پیوست و دل گم شد به خویش
 عاشقان یابند لذت از حیات
 ۳ برد القصه نگار اندر وثاق
 باز خدام خواند آن شیخ خراب
 رحمت عامست این آب و طعام
 ۶ چون بنوشند آب و نان آن ممسکان
 بعد از آن اهل صف و اصحاب ریح
 زانکه اهل فضل از آن باد بروت
 ۹ همچو ماهی بی خبر از فضل آب
 خادما چون آب رحمت جوش کرد
 چون که خشنودند آنها در سرار
 ۱۲ جز دل بریان درین خلوت میار
 گر نداری آن کباب آتشین
 تا نمایم حال دل و اشغال گیل
 ۱۵ چون بدید آن شاه دل بیمار خویش
 بعد از آن فرمود که ای آشفته حال
 اوّلا برگو چرا کشتی خران
 ۱۸ از چه کشتی آن خران بارکش
 گفت دارد این سؤال بس جواب
 چون دلم بشنید مژده وصل خویش
 ۲۱ خواستم رحمت نمایم بر عوام
 زان بکشتم آن خران در رهگذار
 تا سگ و مردار با هم در خزند
 ۲۴ گر نمی بستم سگان را آنچنان
 کرده حق این لقمه بر آنها حلال
 جیفه پیدا می شود بهر کلاب

لذت از مـهرم نسیابد غیر ریش
 کی خورند این جام آن گیجان مات
 خوش بود وصل چنین بعد از فراق
 که بده بیرونیان را نان و آب
 سیرشان کن با تواضعهای تام
 گو بتازید اندر آن دشت و کران
 چرب و شیرین کن دهانشان ای ملیح
 می زیند اندر جهان کاین است قوت
 اندروشان سرد و بیروشان کباب
 قدر همّت جمله را خاموش کرد
 یک کبابی گرم آور پیش یار
 که دل بریانت اندر خورد یار
 سینه ام بشکاف و سوز عشق بین
 این همی گفت و جدا می کرد دل
 وصل کل بنمود در دیدار خویش
 دارم اکسون از تو من یک دو سؤال
 بازگو روشن بیان حال آن
 که ندانستند چار از پنج و شش
 با تو گویم شرح این ای خوش خطاب
 خوش برون رستم ز بند دین و کیش
 یا بنوشم با تو من جام مدام
 تا سگان بیرون روند ای رازدار
 دست و پای این غریبان کم گزند
 عوعو ایشان شدی بر آسمان
 تا نیابد گوش ما بانگ ملال
 جنس گرد جنس خود گردد شتاب

- گر^۱ بدندی پیش ما اهل غرور
یکی بدی ما را درین خلوت حضور
- یک جواب دیگر آنست ای جوان
که روا نبود در ایوان مهان
- گر بود شادی و این جام طرب
وان سگان باشند در غصّه و تعب
- چون سگان قانع به مردارند و بس
می رسد فریادشان فریادرس
- بیش از این گر بازگویم شرح این
می نماید^۲ پرده های کفر و دین
- زانکه شرح اهل فقر و اهل درد
نیست همچون رنگهای سرخ و زرد
- مهر عشق و سوز درد عاشقان
روی ننموده ست در هر دو جهان
- سرّ ناله دردمندان حزین
هست مخفی در میان ماء و طین
- هر که او پرورده اندر طین نشد
جان او شایسته این دین نشد
- بازگردم سوی مولود حبیب
تا نمایم روی امراض و طیب
- قدرت پروردگار و سیر روح
بشنو اکنون اندرین باب فتوح
- قال^۳ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلّم: «کنتُ نبیاً و آدم^۴ بین الماء و الطین» ظهور
حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلّم دایم الاوقات^۵ در سرّ ربوبیت بود و
- هست و خواهد بود و در هر مقامی ظهوری دارد. تو این نقل بسیار گفتی و شنیدی که:
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم در زمینش به محمد می خوانند، و در
- آسمانش به احمد می خوانند و در تحت الثریّ به محمودش می خوانند، و حضرت
خواجه را علیه الصلوة و السلام، به هزار نام می خوانند و اهل آن مقام که به محمدش
- می خوانند خبر از آن مقام ندارند که به احمدش می خوانند و احمدیان نیز خبر از مقام
محمود ندارند. ذکر و شرح این مقامات در نظم گفته شود. حالیا بدان که آدم^۶ در میان
- آب و گل به چه حکمتهای گوناگون و به چه سعیهای بلیغ بیرونش آوردند^۷. مثلی چند

۱. س: که. ۲. س: می نماید.

۳. ملک ۲۱: النبّی.

۴. س: بین الماء و الطین. ای عزیز بدان که اسرار مصطفی در ذات الهی پنهان است و در اسم ربّ ظهور می یابد...

۵. در ملک ۱ و ۲: جابجائی دارد ای عزیز بدان که اسرار مصطفی در ذات الهی پنهانست و در اسم ربّ ظهور می یابد و ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم در سرّ ربوبیت...

۶. س: از. ۷. س: آورده اند.

بشنو و بدان که ابتدای ظهور آدم چون بود تا راه بمعرفت حق بری و تا آدم را شناسی و معرفت بنی آدم پیدا نکنی، معرفت خدا پیدا نتوانی کرد. ای عزیز،^۱ بدان که حیات انسانی و حیوانی و نباتی در هفت طبقه زمین مخفی بود و در هر طبقه مکان چیزی ست. طبقه‌ای که تو می‌بینی که زمین بالا است، نباتات و اشجار از آن پرورش می‌یابند. اگر گندم و امثال آن به قدر نیم گز در شیب خاک کنند هیچ سبز نشود و حیاتش نماند و نیست شود. اگر آتش بدهند از^۲ جهت زراعت باشد، از بهر آنکه مدد حیات آن دانه‌ها در روی زمین است و اشجار که درخت انگور است و انار و امثال اینها اگر بر روی زمین بنهند، چنانکه غله می‌کارند، این نیز بر خلاف آن سبز نشود و اگر یک گز به زمین فرو برند و آتش بدهند درخت سبز شود و اگر دو گز یا سه گز به زمینش فرو برند، پوسیده شود و سبز نگردد. مدد حیات اینها نیز در این مقام است. پس مقرر شد که خاک روی زمین از بهر ظهور نبات است و هر چه از نبات حیات می‌یابد و دیگر، بدان که خاک بعضی از بنی آدم هم از این طبقه برداشته‌اند که قبر می‌کنند دو گز یا سه گز در زمین و دیگر باره به جای خودشان می‌نهند. شرح این نیز در نظم گفته شود و خاک انبیا و اولیا در طبقه هفتم پرورش می‌یابد، در میان دو دریای عظیم و ذکر این نیز در نظم گفته شود و اگر شبهه‌ی ۱۵ در خاطری درآید، ببیند که جوهر صورت در دریای صورت چگونه پرورش می‌یابد، این نیز بدان قیاس کنند. بلکه این اولیتر است که ظهور قدرت حق از ایشان است. ای اخی، صفت شش طبقه دیگر در نظم خواهد گذشت. تو اول گوش دل پیدا کن و بدان که هر چه ۱۸ در آسمانها هست و جمعیت یافته است، در زمین پرورش یافته است. گوش به نظم دار و حسد از دل بیرون کن تا راه مدرکات گشاده شود و زنده شوی و حق بین گردی و غیر در خاطر نیاوری و بدانی که بزرگی حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم^۳ بیش از آن است ۲۱ که اهل صورت گفته‌اند.^۴

اینچنین فرمود با بانگ بلند آن حسیب دلنواز جان‌پسند^۵

۲. س: به.

۱. س: اخی.

۳. س: صلی الله علیه و آله و سلم.

۴. ملک ۱ و ۲ و س: صلی الله علیه و آله و سلم.

۵. س: دل‌پسند.

- که بدم من رهنمای هر مُضَلّ
 بود آدم در میان آب و گِل
 طالب و جویا بُدم در هر دیار
 همچو بوی گل روم^۱ در خار و گِل
 دوست می‌دارم جهان تازه‌رو
 می‌فتم هر دم به خاک درگهی
 چونکه جمعیت بیابد جوهری
 چونکه گردد عاقل و فرزانه دل
 باز گردم در پی دل‌خسته‌ای
 بحرّم و هر نهر از من شد روان
 هر دم اندر جوی و نهری همچو آب
 آتش از من گرم گردد در تنور
 آفتاب و ماه از من روشن‌اند
 جسم آدم چون مصور شد ز خاک
 خاک آدم با تمام انبیا
 نور من پیدا شده از بهر آن
 ذات من دایم ابا ذات خدا
 ذات چون خورشید دان کاندلر شبان
 خواست تا آن فعلها پیدا کنند
 نوری از خورشید حسنم خوش بتافت
 زان عیان شد در جهان این نور من
 کمترین آثار من نور من است
- آن زمان کآدم بُد اندر آب و گِل
 که بُدم چون روح در هر جان و دل
 گِل همی‌کردم جدا دایم ز خار^۳
 تا شود هر شیء ز بویم زنده‌دل
 بهر تازه می‌دوم من کو به کو
 تا از آن در سر برون آرد شهی^۶
 می‌نهم دل در کنار دیگری
 همچو آدم بگذرد از آب و گِل
 بی‌نوایی دست و پا اشکسته‌ای^۹
 نیستم در مانده همچون دیگران
 بر سر و رو می‌روم خوش در شتاب
 باد صبح از بوی من یابد حضور^{۱۲}
 سربلندیها ز فضل من کنند
 یافت آن دم زندگی زین نور پاک
 یافته بی‌شک ز من نور و ضیا^{۱۵}
 تا منور گردد این روی جهان
 مجتمع بودند در پردهٔ عما
 مست و ناپیداست فعلش در جهان^{۱۸}
 تا نهانها به هم شیدا کنند
 عالم از انوار من آرام یافت
 تا شود پیدا ره و دستور من^{۲۱}
 نور خود یک لمعهٔ هور من است

۱. س: از.

۲. در نسخه س مصراعها جا به جا آمده:

کمترین آثار من نور منست

نور خود یک لمعهٔ هور منست

نور بیشک پردهٔ ذات منست

نور من تفسیر آیات منست

نور من تفسیر آیات من است	نور بی شک پرده ذات من است
ذات من در جسم و صورتها نرفت	نور من تابید اندر هر شکفت
۳ یک زمان گوش محبت پیشم آر	تا نمایم شعله های نور و نار
نور من فی الجمله از نار آمده است	نار هم ^۱ از من پدیدار آمده است
رهنما کن نور من ای وصل جو	فرعها از بهر اصل اصل جو
۶ تا نگردی غره از نور و ضیا	هم بنگریزی ز نار باصفا
هم نسوزانی به آتش در وجود	آب بر آتش نریزی در سجود
قصة شیطان شنو بهر مثال	تا نبینی هر زمان صدگون ملال
۹ نور عزت داشت آن بدمست زار	باد زد بر نور و پیدا شد شرار
گندم از نور عزازیلست فاش	زان سبب گشته استون معاش
رزق اهل نفس گندم با بود	رزق اهل دل، لقای ما بود
۱۲ رزق پاکان حب دیدار من است	ای خنک، جانی که بیمار من است
می نیند دامهای پرگره	هر که پوشیده است از عشقم زره

ای اخی،^۲ یک دم گوش به کلام خدا دار. اگر دلت عربی دانست و اگر عربی
 ۱۵ آموخته ای، راه به اسرار کلام حق نتوانی برد. غرض آن است که بدانی که «اَنَا فَتَحْنَا لَكَ
 فَتْحًا مَبِينًا، لِيُغْفَرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ وَيُتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَ يَهْدِيكَ
 صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا، وَ يَنْصُرَكَ اللَّهُ نَصْرًا عَزِيزًا، هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ
 ۱۸ لِيُزِيلَ دُؤَابَ الْإِيمَانِ مَعَ إِيْمَانِهِمْ وَ لِلَّهِ جُنُودُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ كَانَ اللَّهُ عَلِيمًا حَكِيمًا،
 لِيَدْخُلَ الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا وَ يُكْفَرُ عَنْهُمْ
 سَيِّئَاتِهِمْ وَ كَانَ ذَلِكَ عِنْدَ اللَّهِ فَوْزًا عَظِيمًا، وَ يُعَذِّبُ الْمُنَافِقِينَ وَ الْمُنَافِقَاتِ وَ الْمُشْرِكِينَ وَ
 ۲۱ الْمُشْرِكَاتِ الظَّالِمِينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ عَلَيْهِمْ دَائِرَةُ السَّوْءِ وَ غَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ وَ لَعَنَهُمْ وَ أَعَدَّ
 لَهُمْ جَهَنَّمَ وَ سَاءَتْ مَصِيرًا، وَ لِلَّهِ جُنُودُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ كَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا، اِنَّا
 أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَ مَبَشِّرًا وَ نَذِيرًا، لَتُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ تَعِزُّوهُ وَ تُقْرُوهُ وَ تُسَبِّحُوهُ
 ۲۴ بِكُرَّةٍ وَ أَصِيلًا، إِنَّ الَّذِينَ يَبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يَبَايِعُونَ اللَّهَ، يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا

۲. ملک : ای عزیز.

۱. س: نار از من هم پدیدار آمده است.

يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ وَ مِنْ أَوْفَى بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهِ اللَّهُ فَمِثْوَتُهُ أَجْرًا عَظِيمًا». (۴۸/۱-۱۰).

چه اشارتها می‌کند و بدانی که: «و ما ينطق عن الهوى» چه معنی دارد و شیخ فریدالدین عطار در منطق الطیر می‌فرماید که: سکندر خود به رسالت رفتی و گفتی من رسول اسکندرم. ای اخی، تو متابعت آن حضرت به جای آور، تا راه به محبت آن حضرت بری و طالب و عاشق آن حضرت شوی، و تحقیق بدان که آن حضرت مطلوب است نه طالب، تا مردود نگردی. و اگر آن حضرت معشوق نبودی نفرمودی که: «كنت نبياً و آدم بين الماء و الطين، ليغفر لك الله ما تقدم من ذنبك و ما تأخر»، داد این سخن می‌دهد. تو بدان که در این حال^۱ عاشقان محتاجانند و طالبان مفلسان‌اند از بهر آنکه هر که مستقیم احوال شد و غنی گشت معشوقش گویند نه عاشق، تو عاشق باش، یعنی تسلیم شو و تسلیم کسی را گویند که مؤمن باشد و آن حضرت بر مؤمنان رثوف و رحیم است، نه عاشق است، عشق از برای طالبان است و کرم صفت معشوقان است. شرح این نیز در نظم گفته شود. تو معلوم کن که آن حضرت در آن مقامات که در هر مقامی از آن دوازده هزار سال تربیت یافته بود، در آن عالمها صاف گشته بود، از بهر آن ناصح و نبی بود آن زمان که آدم در میان آب و گل بود و در آن حال که آدم استغفار کرد به برکت این حضرت از آب و گل خلاص شد، یعنی توبتش قبول شد. تمامی این شرح در نظم گفته ۱۵ شود. تو در راه و طریق آن حضرت خاک صفت شو و نیست باش. و صلی الله علی خیر خلقه و مظهر لطفه محمد و علی^۲ آله و سلم.

دوش جام باده‌ای نوشیده‌ام	۱۸ کزوی امروز اینچنین جوشیده‌ام
جام دوشین پرده روزم درید	غصه‌ها و درد و غم شد ناپدید
زانکه ساقی کرد دیگر یک نظر	آن نظر که می‌نگنجد در صور
ای حریف ساده‌جان راه‌جو	۲۱ یک زمان بگذار راه و شاه‌جو
تا شوی همچون زمین کان نظر	وز نظرها بردمی صدگون شجر
یک نظر دریافته روی زمین	صدهزار آثار دارد ای امین
گر بگردی همچو باد اندر دیار	۲۴ در خزان و در ربیع پربهار

- بـازینـی صـورت آثـار آن
زانکه هر صورت که می‌بینی یقین
۳ جمله صورتها حجاب سر آنست
گر نظر خواهی ز صورت درگذر
زانکه هر کو یک مقام اندر بماند
۶ لحظه لحظه طالبان پر جگر
کز نظر دل میشود صاف و لطیف
زان ببنای این جهان صد لباس
۹ گر نجستی دوست پاکی و طهور
با وجود آنکه بُد نور هدی
زانکه نور از تار پیدا گشته بود
۱۲ گرنه استادی نبود اندر میان
نور احمد در جبلت ای سعید
نار عشق و نور دل باید به هم
۱۵ هم رفیق مقبلان باش و مترس
آیت و برهان یزدان ای مُضَلّ
توبه پیش آیت و پیغمبرش
۱۸ آفریدن کار یزدانست و بس
هر که پیچد سر ز فرمان وزیر
حق تعالی عقل کل چون آفرید
۲۱ هر چه ما را هست با آن کار و بار
چون به نزدیک آمدی واپس مخز
بهر تسو کرده تنزل آن خدیو
۲۴ باز گردم بهر طفلان سوی سفل
- ره بری با راهنان در سر جان
هست از بهر مثال آن و این
آنکه می‌گویم نهان در جان جانست
تا نگردی هم رفیق گاو و خر
نطق حق او را به کالانعام خواند
جان همی بازند از بهر نظر
یار صاف خوب می‌خواهد حریف
شد ز نور پاک آن سلطان ناس
نافریدی روز اول عقل و نور
پرورش می‌داد او را جابه جا
هست با هم نار و باد و نور و دود
دود می‌گردد همه در خاکدان
تربیتها یافت تا شد بر مزید
تا که دود غم فرا نارد ندم
زانکه محو دوست فارغ شد ز درس
آمده از بهر هر گنج دودل
سر بنه تا سر بیایی بر درش
تربیت افعال عقلست و نفس
در همه عالم شود خوار و حقیر
عهده او کرد هندو و سفید
با خلیفه خویش داده کردگار
سگ مشو وان رهروان را پا مگز
تا ترا بیرون کشد از چنگ دیو
تا بگویم شرح ام و باب و طفل^۱

- تا تو نگریزی به کنج پیر زال خوش در آیی در میادین رجال
 بهر اظهار مقامات بلند رو به پستی می‌کنم ای مستمند
- تا تو پیش آیی بینی شاه دین می‌نگردی گرد صلح و جنگ و کین^۳
 ای اخی، بیدار شو و حقیقت این آیت بشنو که: «ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظما فكسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارك الله احسن الخالقين، ثم انکم بعد ذلك لمیتون، ثم انکم يوم القيمة تبعثون» (۱۴/۲۳).
- تو بدان، که در سیر نطفه حسن ملیحان و قبح قبیحان مخفی است، تا از مقامی به مقامی سیر نکنند، پیدا نمی‌شود، ولیکن آفریدگار اوّل می‌بیند، آنگاه می‌آفریند و اما دایگان غیب دایم با مقبولان قرین‌اند تا به ظهور آیند. چون به ظهور آمدند، حقیقت^۹ دایه غیب آشکار می‌شود و مهربانی می‌کند. دایگان اطفال عارف آن مهر نیستند که در ایشان است، که اگر عارف بودندی به اسرار خود، حیوانات نیز حقیقت خود را شناختندی. پس مقرر شد که در عالم ظهور آشنا می‌باید شدن، به جهت آنکه دایه غیب^{۱۲} حقّ شفقت به جای آورده است. این زمان که عقل در طالب پیدا شد سعی از آن طالب است که شناخت پیدا کند. درین حال است که حضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلّم فرمود: «طلب العلم فريضة على كل مسلم و مسلمة». گوش به نظم‌دار که مولود^{۱۵} حضرت سلطان اوّلین و آخرین خواهد گذشت. تو حاضر مقصودات باش. و صلی الله علی محمد و آله.^۲
- ای که حیران مانده‌ای در این و آن پنبه نه در گوش و بگشا چشم جان^{۱۸}
 زانکه سر زد صبح و وقت دیدن است دل عدّو گفتن و اشنیدن است
 روز خرم گشت و رنگ شب نماند بحر در جوش آمد و گوهر فشانند
- لؤلؤ دریای جان بی خوف و بیم میل کرده جانب خاک سلیم^{۲۱}
 شیر غرّان بند بر خود می‌نهد می‌نهد خود بند و خود بر می‌درد
 فاشتر گو این حدیث پر نمک تا نماند در درونها هیچ شک
 گنج در ویرانه پنهان تا به کی ساقیا پر کن بده آن جام می^{۲۴}

زانکه گردون دل آمد در سماع	۱
او ^۱ ز قمر هفتمین در ثمین	
تا زمین زرّین شود از مقدمش	۳
تا که هندو جانب زنگی رود	
صورت آدم برای زنگیانست	
صورت آدم بلیس علتی	۶
معنی آدم اگر دیدی به چشم	
هر که در عالم حسود است ای رئیس	
واگذارم این خیال پرملال	۹
نعت آن شه گویم و احوال او	
آفتاب روز و مهتاب شبان	
حقّ تعالی خواست کان خور سرزند	۱۲
نور روز و ظلمت شب در روش	
آنچه باید آفریدن آفرید	
زانکه عشق صرف ذات مطلق است	۱۵
حق و باطل درنیابد کسب و کار	
لال شو پس ای طلبکار وجود	
همچو نطفه بی سر و پا شو، دمی	۱۸
ای اخی، بدان که ذات و صفات جمیع مخلوقات بی آنکه در نور و عقل حضرت	
مصطفی صلی الله علیه و علی ^۳ آله و سلّم در آید، جمعیت نمی یابد. و نور و عقل که	
۲۱ مخلوق شد در نطفه آدم علیه السلام ظهور کرد. قوله تعالی: «و لقد خلقنا الانسان من	
سُلالةٍ من طین ثمّ جعلناه نطفةً فی قرار مکین» (۱۲۳/۲۳) و در صورت حواّ نقش	
علقه پیدا شد و در جمیع مرسلین جمعیت مضغه و عظام و لحم قرار گرفت. قوله تعالی:	
۲۴ «ثمّ خلقنا النطفة علقه فخلقنا العلقه مَصْغَة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً»	

(۱۴/۲۳) و ترقّی پیش از این در آن منزلها نشد. «ثمّ انشاءه خلقاً و آخر» در شأن مصطفاست، علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات، از جهت کمال که آن حضرت، علیه الصلوة والسلام^۱ آیت «فتبارک الله احسن الخالقین» نزول کرد. «ثمّ انکم بعد ذلك لمیتون» (۱۵/۲۳)، در حقّ اولیاست، که اولیا اصحاب قبوراند^۲ و حقّ تعالی می فرماید که: «اولیائی تحت قبایی لا یعرفهم غیری». مراد از موت ناپیدا نیست، و حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام می فرماید: «کن فی الدنیا کأنّک غریب او عابر سبیل و عد نفسک^۳ من اصحاب القبور^۴»، یعنی همچون آدم باشید که اوّل کسی که در غربت افتاد آدم بود و جمیع انبیا غریب دنیااند و دیگر فرمود که: «او عابر سبیل» یعنی زیست چنان کنید که من می کنم. دایم در فکر راه باشید. دیگر فرمود: نتوانید که در ظلمت آباد دنیا همچون من^۵ طریق به جای آرید، بلکه چنان باشید که اصحاب قبور، یعنی به کلی خود را ننمایید، که دنیا غدار است و فریبده. پس معلوم شد که اولیا نمایش در فلک اسفل نمی کنند. گوش به نظم دار و صفت مقامات در سیر نور حضرت سید ولد، آدم صلی الله علیه و علی^۶ آله^۷ و سلم بشنو. و صلی الله علی محمد و علی^۶ آله و سلم.

یک حرارت هست در نطفه مهان	کو نگیرد انس با بیگانگان
گرچه عارف نیست از افعال خویش	دایه و غیش بود در پشت و پیش ^{۱۵}
هر که این بشنید اندر جبر جست	کرد خود را بی دل و بی پا و دست
تو همیشه در جهان چون نطفه باش	خود میفکن در خیالات معاش
تا که دایه غیب دان مهربان	گه دهد پستان و گاهی بوستان ^{۱۸}
گفتم اوّل که مهان نازنین	بختیاران اند ^۷ در کوی یقین
کارفرمایند ای بیکار خام	هست فرقی در میان خاص و عام
زانکه انسان غالب از حیوان بود	هر که حیوان است در فرمان بود ^{۲۱}
فاشتر گویم صفات جبر و دین	تا نخسبی در بر علم یقین

۱. این جمله در س نیست.

۳. س: کن فی الدنیا کأنّک القبور.

۵. این کلمه در س نیست.

۷. بختیارانند.

۲. س: قبورند.

۴. س: پس .

۶. این کلمه در س نیست.

- چون نداری گوش وحی و چشم تیز
 که خدای تو یقین رهدان تست
 ۳ غیب و فاش خود به یار خود سپار
 ابلهان خویش نشناس ای پسر
 جز حسدشان رزق نبود در جهان
 ۶ گر شدند آگه از اسرار خویش
 مسرفان و طامعان بی خرد
 شرح شان بشنو اگر مرد رهی
 ۹ هر که معنی کرد در صورت تلف
 نقد صورت که زر است و مثل آن
 چونکه همیان زرش گردد تهی
 ۱۲ گر بود شاه جهان ظالم شود
 ور بود شیخی و مشهور زمان
 ور بود مفتی و بیند مال مفت
 ۱۵ دست در مال یتیمان می زند
 آه مظلومان رود در جانان
 چون به خاک افتند وقت مرگ و درد
 ۱۸ جمله مظلومان مثال قرض خواه
 قاضی عادل دهد آن خان و مان
 زمین سبب اولاد ظالم در به در
 ۲۱ هر که باشد مسرف و بسیار خوار
 ای اخی اندر صف اوساط باش
 غیر عقل عاقلان حق شناس
 ۲۴ گرنه در سایه علیمی گم شوند
 قوّت و زوری که داری، درمباز
 گوش کن مولود آن دانای کل
- همچو دل در پهلوی دانا گریز
 پیش او جبری شوی گردی درست
 لنگ شو اندر بر آن شهسوار
 می دوند اندر جهان بی پا و سر
 زان نیاند آگاه از پیغمبران
 می نجستندی یقین آزار خویش
 غفلت ایشان را به اسفل می برد
 تا ز عدل حق بیایی آگهی
 تا نماید در جهان روی شرف
 می کند گم در گِل و نقش جهان
 نالد از درد شکم وز فریبهی
 زیرستان را سر از تن بر کند
 گم شود در آرزو و شهوتهای آن
 می شود با سرّ شیطان یار و جفت
 بیخ خویش و عافیت برمی کند
 گوششان آگه نگردد زان فغان
 پای سست و تن ضعیف و روی زرد
 داد می آرند پیش پادشاه
 زود بسا آن مستحقان عیان
 همچو سگ گردند خوار و بی ظفر
 بی شکی اولاد او گردند خوار
 استخوان مردگان کمتر خراش
 که نمی گردند در راه قیاس
 گرچه سر باشند آخر دُم شوند
 جز به خاک راستان بی نیاز
 تا جدا گردی ز خواریها چو گل

- ذکر پاکان بهر آن گویند فاش
تا بیاموزی ادب در هر مقام
تا نینیی روی ملک مشترک
خوی احمد گیر همچون آل او
تا یکی بینی تو غیب و آشکار
گوش جانانت بشنود آواز غیب
همچو مشتاقان تو بشنو این مثال
تا نینیی سهل امر کردگار
- ۳ تا بترسی تو ز گرز دور باش
تا نگریدی مست و بیخود از دو جام
گر خوری این جیفه، باری کمترک
تا بیایی دولت و اقبال او
۶ پیش چشم درناید هیچ ریب
تا ببینی رنگ روی خوب آل
تا روی در راه تقوی، مردوار

حکایت

- ۹ شاه^۱ عبدالقادر آن درّ ثمین
جوهر دریای بحر پرفصافت
راوی‌ای بغدادی‌ای دیدم چو روز
گفت کان شهزاده شه‌خوی فرد
بلکه اندر طفلکی با جسم خُرد
ور به صوم آن حریف یارین
در طفولیت که بودی^۲ شیرخوار
تا چو مهر غیب خود سر بر زدی
تا ز افق سر بر زدی آثار شب
آن هلال خوروی^۴ قدر خوی
تا اگر از دور بینی کیر خر
حرص شهوت کور گرداند ترا
گوش سوی راز تقوی دار تا
غیر تقوی نیست زاد رهروان
- که مکین است و امین است و معین
بی‌شکی فرزند خاص مصطفاست
راستگوی و بی‌غرض در عیش و سوز
روی در این منزله ویران نکرد
روز شیر از مادر دوری نخورد
مست و حیران بودی و دیدار بین
شیر هرگز نستدی آن روزه‌دار
او دهان و دست در مادر زدی
شیر خوردی بعد از آن با صد طرب^۳
ز امر خالق می‌نگردانید روی
چارپاگردی شوی زیر و زبر
تا شوی از زور شهوت مبتلا^۵
انسیا بینی و سیر اولیا
که ز تقوی مرد می‌یابد امان

۲. س: بود او.

۴. س: بدررو.

۱. ملک و س: شیخ.

۳. س: بیت ۱۰ در س نیست.

ای عزیز، سخن در اسرار نطفه خواهد گذشت. تو گوش دل به اشارت این آیت دار، تا راه به اسرار نطفه بری. قوله تعالى: «انَّ الله يامرُكم ان تُؤدّوا الامانات الى اهلها و اذا حکمتُم بین الناس ان تحکُموا بالعدل انَّ الله نعمًا يعظکم به انَّ الله کان سمیعاً بصیراً» (۵۸/۴)، و معنی این آیت هم بشنو که حق سبحانه و تعالی می فرماید: «انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فآیین ان یحملنہا و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً» (۷۲/۳۳)، تو بدان که نطفه که به آدم سپردند و آدم به حوا سپرد، آن نطفه لباس امانت است. گوش به نظم دار و نفس نگاه دار و حاضر امانت باش تا گنج محبت در دل خود بیابی. و صلی الله علی محمد و آله و سلم.

- | | | |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۹ | مجمع شو همچو نطفه ای قباد | تا نیابی نقص در وقت ولاد |
| | زانکه هر دم آدمی را زاده نیست | روح انسان یک نفس استاده نیست |
| | نطفه حیوان ز کاه و جو بود | نطفه انسان ز عقل و ضو بود |
| ۱۲ | از نظر وز عشق زاید آدمی | زادن حیوان ز باد و شبنمی |
| | علم و عقل و حلم از حیوان مجو | هرکش اینها نیست، انسانش مگو |
| | تا نگردد نفس آدم رازدان | کی سپارندش نقود عقل و جان |
| ۱۵ | تا نیابد نفس، تمکین و قرار | کی کنندش پاسبان هر دیار |
| | مدتی این خاک می بایست بیخت | تا که بحر جود بروی آب ریخت |
| | تا ندید این خاک، سبزی و خوشی | تا ز عشقش دم نزد از سرکشی |
| ۱۸ | خاک چون زنده شد از باد حیات | هفت گردون و زمینها کرد مات |
| | چونکه حلم خاک در خود گنج یافت | کوه درماند و ز هستی رنج یافت |
| | خاک شو در زیر پای رهروان | تا شوی چون آب در دیده روان |
| ۲۱ | آب دیده، سوز عشق است و نمک | بی نمک هرگز نبیند این نمک |
| | آن امانت که به انسان در رسید | ملح حسن احمدست اندر مزید |
| | آن نمکدان و نمک بر خوان دل | خوش همی پیداست در ایوان دل |
| ۲۴ | اهل صورت، خاکی شور زهرناک | چون نمک نوشند با یخی و کاک |
| | چشم صورت عارف حرف است و رنگ | در مدارس رو بسین افغان و چنگ |
| | آش دیگ بی نمک جوش آورد | با نمک خوش دل در آغوش آورد |

- آتش عشق ای برادر برافروز
تا چو آدم معدن جوهر شوی
صد هزار انوار غیب بی‌مثال
تا شوی ساقی دور بی‌زوال
وارهی از حزن و اندوه جهان
تا که آن بار امانت نیز هم
تا امانت هست، اظهار دویی است
محو شو در عشق جانان ای قریب
تا تو عاشق باشی و معشوق او
شد سخن در بند بر خیز ای دبیر
آدم و حوّا و شیث آور به پیش
قصّه ماضی بیارم در مثال
- سخنی چند در تأویل امانت گذشت و در معنی «ان الله يأمرکم [ان] تؤدّوا الامانات ۱۲ الی اهلها» (۵۸/۴)، اشارتی چند نموده شد. تمامی کیفیت در حکایت آدم و ارحام پاکان خواهد گذشت. بدان که آدم به جهت صفوت، اهل خداست و حوّا اهل آدم است و جمیع انبیا و رسل و اولیا اهل حق‌اند و امانت الهی که محبّت خداست ملازم ایشان ۱۵ است و محبّت حق تعالی در سیر و سلوک اسمش بلاست، و چون حق رسالت به جای آرند وصل و لقاست. گوش به نظم دار. و صلی الله علی محمد و علی آله و صحبه و سلّم.^۱
- ۱۸
اهل دل شو تا که کان زر شوی
زانکه دل، واقف ز الهام خداست
چند گویم پیش اهل دل نشین
تا بدانی راستی و عدل دوست
کیست دانا عاقبت بین درست
- ور ننوشی نصیح، خاکستر شوی
نفس سرکش زنده از باد هواست
۲۱
که دل داناست ملک آمین
با دل داناست کان وجه نکوست
که نگردد در طریق و راه سست

- کست دانا آنکه آیات ادب
گر مؤدب گویدش کاین گل است
۳ سرمیچ از کام الهام و ادب
صبر کن اندر بلا، زاری مکن
که جفا از ناقصان بردن عطاست
۶ تو جفا چون ابر دان بر بام سر
یا جفا خو کن اگر مرد حقی
جور بر کافر مکن از بهر خود
۹ دل بنه بر سختی و خامش نشین
همچو دانه محو شو در زیر خاک
این نه نقل است و نه قول است و بیان
۱۲ گرچه بسیار این شنیدستی به گوش
هم رفیق آیت است این گفت و گو
هم کلید باغهای عاشقان
۱۵ هم امید راضیان باوفا
گوش عام اینجا ندارد زندگی
گوش عام و چشم عام اندر جهان
۱۸ بهر خاصان است این خوان^۲ جدید
این نثاری نیست کاید در بهار
هست بی شبهه و یقین رزق جدید
۲۱ بهر صدیقان و مشتاقان زار
بهر پشتیبان ابواب فتوح
ورنه هستی و بزرگی رسول
۲۴ در زمین با طفلکان باوثن
- وقت خشم اندر پذیرد بی تعب
گوید آری دیدم این بوی دل است
تا بیابی فیض از شاه عرب
با عنایتهای حق، خواری مکن
آزمودم من جفا عین و فاست
ابر پرده رحمت است ای منتظر
کز جفاها می شود دل متقی
حق تواند دید روی نیک و بد
تا شود زهر ملامت انگین
هیچ در دل ره مده خوف هلاک^۱
دیده ام صد بار این دولت عیان
بار دیگر بشنو از من بی خروش
هم دلیل طالبان راه جو
هم فتوح سروران بی نشان
هم انیس بی نوای باصفا
تا رود در عالم پایدگی
می نمی یابند فیض از آسمان
تا نباید خوردشان لقمه قدید
این فتوحاتی است در لیل و نهار
می رود هر صبح در صدق جدید
بی محابا می کنم این زر نثار
می کنم تکرار عقل و سیر روح
بیشتر زان است کاید در عقول
می کند همراهی هر بت شکن

۱. س: خوف و هلاک.

۲. س: خان.

- زان محمّد باشد و خیرالبشر
چون جدا سازد ز هم آن نار و نور
احمدش خوانند در ایوان پاک
پس شود پنهان در آن تحت الثری
زان در آن منزل بود محمود نام
خلوت خاص است و خالی از شرر
گر به خواب اندر بینی آن بلاد
این حساب خیر و شر در هم زنی
تو روایت خوانده‌ای ای بوالفضول
زان گرفتاری به تکرار و حروف
باز گردم سوی فتح و منزلت
تا توره سوی امانتها بری
رو بگردانی ز تقلید زبان
تا که گوشت بشنود راز خدا
این روایت که صفات ذات اوست
- ۳ که در این وادی است نام خیر و شر
بر فلک تازد به صد ناز و حضور
تا کواکب گردد از وی نورناک
که ندارد ره در آن بیع و شری
که در آنجا رؤیت است و دور جام
نیست در وی شکل گاو و بانگ خر
خوش بگویی عاقبت محمود باد
بگذری از خویش و از ما و منی
زان نمی‌یابی تو لذات از رسول
که نداری یک پشیز از حق وقوف
تا نمایم رنگ و روی هر صفات
پرده از روی خیانت بردری
۱۲ سجده آری پیش جان رازدان
جست باشی در طریق مصطفی
بشنو و سرش بین که وجه هوست^۱

- روی عن كعب بن الاحبار في محافظة نور النبي عليه الصلوة والسلام من الاصلاب الى
الارحام و وصية حامله بها و اخذ العهد و الميثاق منهم عليها ما حاصله انه لما نفخ الروح
في جسد آدم عليه السلام اودع نور رسول الله صلى الله عليه و على آله و سلم و جبينه
المنيرة و كان يلمع منها لمعان الشمس في الظهيرة و يسمع آدم منه زمزمة مثل زمزمة
الذي^۲ اذا مشى فقال يا رب ما هذا التور و ما هذه الزمزمة فاوحى اليه ان هذا التور نور
محمّد الذي، هو سيد المرسلين من ذريتك، جعلته ودعة فيك و ان تلك الزمزمة زمزمة
تسبيحه و اخذ منه العهد و الميثاق في محافظته و ان يأخذ العهد و الميثاق في محافظته
من حوا اذا انتقل اليها، ثم من شيت اذا انتقل اليه و يوصيه بالمحافظة عليه، ثم اخذ شيت
العهد و الميثاق من ابنه انوش ان يحافظ عليه و كذلك حامله في كلّ مرتبة كان يؤخذ منه

العهد و الميثاق و كان هو يأخذ العهد و الميثاق من حامله بعده و يوصيه أن يحافظ عليه و لا يضعه الا في موضع طاهر شريف و منبت زاكٍ نظيف حتى خرج صلى الله عليه و على آله و سلم الى الوجود طاهراً مطهراً، كما روى عن ابن عباس رضى الله عنهما أنه قال قال رسول الله صلى الله عليه و على آله و سلم: لم يلتق ابواى قط على سفاح لم يزل الله ينقلنى من الاصلاب الطيبة الى الارحام الطاهرة مصفى متهذباً ولا ينشعب شعبان الا كنت في خير هما و روى عن علي بن ابي طالب رضى الله عنه و كرم وجهه أنه قال: قال رسول الله صلى الله عليه و على آله و سلم خرجت من نكاح و لم اخرج من سفاح من لدن آدم الى أن ولدني ابي و امي لم يصبني من سفاح [الجاهلية شيء]¹

- | | | |
|----|---------------------------------|--------------------------------|
| ۹ | بشنوای دل این روایات صحیح | در بسیان روح آن شاه ملیح |
| | بهر گوشت این روایات ای خموش | کاندرین ره می درآید عقل و هوش |
| | لیک اگر این قول ره در دل برد | پرده های سخت مشکل بر درد |
| ۱۲ | دل شود زنده ز اسرار کلام | همچو خسته کو برد بو از طعام |
| | بشنود بوی طعام آن دل کباب | چشم او بینا شود در خورد و خواب |
| | گر به خواب افزایش و تردامنی | می نیند باز چشمش روشنی |
| ۱۵ | ورتن اندر کوی بیداران کشد | خط و مهر زندگی بر جان کشد |
| | گوش چون دروازه دان در رهگذار | بگذر از دروازه ای مرد سوار |
| | چون شنیدی بانگ در دیده فزای | که بجز دیده نباشد رهنمای |
| ۱۸ | چون نماید دیدات دیدار یار | گم شو اندر دل که تا یابی قرار |
| | چشم و گوش و عقل و هوش اندر وصال | درنگنجد بشنو از من بی ملال |
| | کاین نظرها جمله اسباب ره اند | چون ملک در سدره واپس می جهند |
| ۲۱ | چون ملک درماند اینجا ای دبیر | جسم آدم در کف آور چون خمیر |
| | مایه کان نور جبین مصطفی است | گر به کل در می زنی اینجا رواست |
| | کان شعاع مهربان با ثبات | در میان گل ندارد خوف مات |
| ۲۴ | ذره ذره در رود در چاه جسم | تا ازو آن جسمها یابند اسم |

- در میان اسم و جسم اندر مجوش
بس لطیف است و غریب است و غیور
جان نزدیکیان گدازد در حضور
هر که نزدیک است با مهر و وفا
گر نه در زنجیر باشد شیر مست
تو روایت بشنو و بردار سود
ذکر مولود حبیب جان و دل
همچو کعب عالم توریة خوان
توشه از توریة برگیر ای فقیر
تادلت خرم شود از سرّ حال
عهد کن با من چو آدم با خدا
تا نمانیم در حکایت روی دوست
- ۳ که ندارد جای بی شک حسن و خوش
می نماید روی با نزدیک و دور
وسوسه آرد چو برق از بهر دور
باشد اندر بند زنجیر بلا
در زمان ناچیز سازد هر چه هست
۶ سرّ آتش بین مخور بیهوده دود
بشنو و بشناس سرّ آب و گل
بگذر از تقلید و توریة و گمان
۹ ناظر قرآن شود قرآن پذیر
وارهی از گفت وگوهای محال
که نگردي از حکایت پیشوا
۱۲ تا ببینی مغز اندر زیر پوست

حکایت

- سائلی آمد بر کعب علیم
گفت کای مشغول آیات خدا
خوش درودی می فرستی بر رسول
بازگو رمزی ز نور مصطفی
بازگو از خلقت آن نور پاک
تو ز توریة آنچه دیدی بازگو
کعب رو آورد با آن نقدجو
که به فرمان خدا پیک امین
شرق و غرب و زیر و بالای جهان
بعد از آن جمع ملایک آمدند
موضع قبر رسول با وقار
- همچو خاک انبیا نرم و سلیم
۱۵ گوش من از جانت می یابد صدا
جان من می یابد از ذکرت وصول
تا بیابد جان و جسم ما صفا
تا ز شوق او کنیم این جامه چاک
۱۸ بهر خاک آلودگان راز جو
گفت در توریة دیدم ای عمو
خاک پاک آورد از روی زمین
۲۱ جمع کرد و باب ما زان شد عیان
دستها در خاک پاک اندر زدند
یک دو کف بردند زان نورین غبار
۲۴

غسل دادندش در آن تسنیم جو
 بعد از آن در نهرهای آن نعیم
 ۳ چونکه صافی شد چو درّ بی غبار
 بحرها و آسمانها و زمین
 آدم آن ساعت هنوز ای بوالفتوح
 ۶ لیک بودند آن ملایک در قیام
 چونکه نفخ روح در آدم وزید
 چونکه آن نور نبوت شعله زد
 ۹ می شنید از نور پیشانی خویش
 زمزمه چون پای مور اندر گذار
 گفت آدم کای خدای کارساز
 ۱۲ حق ندا فرمود کای باب همه
 این ترنمها ز نور احمد است
 نور او در آب تو آمیختم
 ۱۵ تا بود فرزند تو آن درّ پاک
 کرده ام بر عرش ثبت نام وی
 خطّ حفظ نور از آدم بستند
 ۱۸ بعد از آن خواب آمد و آدم ببرد
 روحها در جسم انسان جاری است
 روح باقی متصل با خاک نیست
 ۲۱ می گذارم حالیا این شرح دل
 تا توانم در مثال آرم وجود
 چون ببردش خواب باب اندر زمان
 ۲۴ باز اندر نهر و جوی مغفرت

تا که شد همچون خمیر^۱ مشک بو
 غسل می دادند، تا شد مستقیم
 همچو خور شد در جهانها آشکار
 زو متور شد چو مهر با نگین
 بی خبر بود از خود و آثار روح
 می فرستادند بر احمد سلام
 در جبین آدم آن مه شد پدید
 آدم اندر خواب خوش آمد به خود
 زمزمه کش دل همی شد سست و ریش
 می شنید آدم ز نور بی غبار
 این چه آواز است و چه تسبیح و راز
 با تو گویم سرّ سرخیل و رمه
 در جبینت این شعور احمد است
 مهر او در جان جانت ریختم
 همچو گنجی بی نشان در جان خاک
 همچو عیش و مستی اندر سرّ می
 طبل و کوشش در همه عالم زدند
 روح شد از وی جدا امّا نبرد
 چونکه در سیر است دایم عاری است
 غیر نورش نیز بر افلاک نیست
 تا بسازم صورتی از آب و گل
 تا نیاید سهو و نسیان در سجود
 نور بر بودند از وی ناگهان
 آن فرو بردند خوش، بی مشورت

- باز آوردند در پشت پدر
باز آن انوار پانصد ساله راه
گشت خیره چشم آدم زان شعاع
گفت یا رب این چه نور پربهاست
حق ندا فرمود با آدم که هان
آدمانور محمد آشکار
یاد او در صف علیین کنم
از برای امت آن سرفراز
من کلام خود به کام او دهم
لیک باشد در میان قوم خویش
فرد و تنها باشد آن در یتیم
سرور و سالار جمله انبیاست
هر که گردد در ره او مستقیم
فتح و نصرت خوش قرین نام اوست
در قدوم و در ظهورش چپ و راست
شرکها در دور او فانی شود
باشد او پیغمبر آخر زمان
راست‌گوی و خوب‌کردار و علیم
امتش هم متقی باشند و نرم
بار دیگر نور تابان بر فروخت
در قدومش جمله مشتاقان مست
شفقت و حلم و کرامت یار او
با وجود این همه انعام فاش
خوی او باشد تحمل با خلاف
- تا نیفتد هیچ در کوی خطر
دید آدم از شعاع بی‌پناه
کی کند فهم این بگو اهل سماع ۳
که نه پس دارد نه پیش و چپ و راست
صبر کن تا سرزند خورشید جان
گشته تا عالم ازو گیرد قرار ۶
اسب همت بهر او بر زین کنم
خلدها سازم به صد اعزاز و ناز
سرّ خود در جسم و جان او نهم ۹
هم یتیم و هم صبور و سینه‌ریش
ناصح مردم بود بی‌خوف و بیم
رازدان و راه‌بین و ره‌نماست ۱۲
شادمان گردد ز فردوس نعیم
باده‌های^۱ صاف اندر جام اوست
بت فتد اندر زمین بی‌امر و خواست ۱۵
هر که بیند روش، ربّانی شود
گرچه اول نور او گشته عیان
بر همه ریزان کند خلق عظیم ۱۸
دوستی با همدگر آرند گرم
جامه‌ها بی‌درز از آن انوار دوخت
بر دل و بر سینه خوش بنهاد دست ۲۱
جمله نیکی فاش در انوار او
بس اذیتها که باشد از بر اش
بیشتر با حلم آید در مصاف ۲۴

باز آدم روی در آن نور کرد
دید اولاد مطهر در سرار
۳ دید ابراهیم اندر دست راست
گر نماید قامت او در جهان
انسیا فسی الجملة استاده برش
۶ گفت آدم با خداوند کریم
که بود آن باب جان فرزند من
آدم آنکه خوش دعای با نیاز
۹ وصف نور او ندارد خود کنار
بهر گوش خلق این تکرارهاست
کاندین بازار دل تکرار نیست
۱۲ اهل عشق و درد دارند این وقوف
لیک طفل اول خورد خون جگر
تا تو باشی طالب و برگشته سر
۱۵ چون شوی سیر از جهان و حاصلش
عهد و میثاقی که نامش برده‌اند
متقی شو تا نگردي زرد رو
۱۸ متقی با قوت و زورین بود
بشنو این حرف از امام متقین
گفت گفت آن سرور اهل تقی
۲۱ که چو شد آدم عیان از گرد خاک
نور و بود من چو گنج بی‌نشان
با نکاح و عقد و عهد محترم
۲۴ نور من در صلب جاهل در نشد

خوش، نظر در خانه مستور کرد
که همی خواست شد آن آشکار
در چپ اسماعیل با آن قد راست
بی‌نشان گردد جهان با نشان
جان و دل بنهاده پیش پیکرش^۱
که مرا بس باشد این تاج عظیم
شاکر است از تو دل خرسند من
خواند بر آن کان حلم و بحر راز
در نیاید وصف او اندر شمار
بهر چشم دل بود آن قد راست
زانکه گفت و گو بجز آزار نیست
که همی‌گویند ذکر بی‌حروف
تا شود آن خون او شیر و شکر
روزیات نبود بجز خون جگر
رو که آزادی ز حق و باطلش
انسیا بی‌شک به جا آورده‌اند
متقی از جان و دل نه از رنگ و بو
روی پاکان دایماً نورین بود
آن حسیب یار رب العالمین
رهنمای فاش و پنهان مصطفی
دید در خود نور من صافی و پاک
کرد در اسرار آدم حق عیان
تا به پشت باب و بطن مادرم
زان درین آشفته‌گی ابتر نشد

- این اشارتها برای بندگانست
 تو طریق و راه پاکش برگزین
 تو دو پاداری، نداری بال و پر
 بوکه کحالی رسد یا رهبری
 ورنه او سلطان و شاه لامکانست
 تا نباشی دایماً سرکه‌جین
 همچو کوران گرد شو در رهگذر^۳
 یا ولی خاص یا پیغمبری
 کاین دو پر بنمایدت دیدار رب
 دست زن در دامن پاک رسول^۶
 تا کشم در دیده دل خاک پاک
 سر بنه در پیش پای سرمه‌دان
 می‌کند صد چشم نابینا بصیر^۹
 شاهد لولی یقین زیبا نبو
 بهر داد نفس جوای معاش
 تا کند چشمش دوی هر خمار^{۱۲}
 زان نمی‌گردند در دنیا هلاک
 اهل حق طرفی ز دنیا برنبت^۱
 صد هزاران گیج برده در نکاح^{۱۵}
 بعد از آن^۲ بنموده روی همچو دیو
 همچو قارون گم شود در چاه ریو
 نصح پاکان همچو شگر نوش کن^{۱۸}
 هر شرابی که همی‌خواهی بنوش
 معنی آیت «ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارک الله احسن الخالقین» (۱۴/۲۳)، خواهد
 گذشت. بیدار باش، که گنجهای بی‌نشان بیداران می‌یابند و بدان که بیداری در نیستی است^{۲۱}
 و غفلت و خواب از هستی می‌زاید. همراه سیر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باشد
 که بیدار شوی. و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم تسلیماً^۳.
 نیست این عالم مقام و خوابگاه
 سیر در سیر است و بیداری و راه^{۲۴}

۲. س: وانگهی.

۱. س: دان هر که از دنیا پرست.

۳. س: و صلی الله علی محمد و آله.

- این گذرگاهی است جای ایست نیست
هر چه معلومت شود فعل آر زود
۳ در نهاد صورت و حرف و کلام
تو در آ در جاده پیغمبران
در پذیر آیات تا دانا شوی
۶ تا توانی نطفه در ارحام پاک
تا نیاید نطفه‌ات آلودگی
هر بُن مویی که داری در بدن
۹ قاضی آن باش و خود جاهل مکن
تا نمیری دم مزن از جبر^۱ و حال
مست حیران لال باشد دور نیست
۱۲ ره در آ و خویشتن را گم مکن
چشم از صورت بدوز ای میر روز
دوستی با هر چه داری ای فلان
۱۵ سرّ حق در جان معشوقان نهانست
هر که با آن نقش و صورت شد قرین
تو دل معشوق در قبض خود آر
۱۸ هیچ با آن صورت آمیزش مکن
با حقیقت یار شو تا جان جان
که غیور است آن تجلّی قدیم
۲۱ فرعها چون ابر دان کاندر بهار
چون که باران تشنه را خندان کند
صورت معشوقه ابری بیش نیست
۲۴ دور می‌گویم برای دوربین
- آنچنان کن که انبیا کردند زیست
ورنه آن نورت شود فی‌الحال دود
زندگی‌ای هست در امر و پیام
تا بسینی سرّ صورتها عیان
تا بصیر خلقت اشیا شوی
بسپری چون گنج در اسرار خاک
تا در اولادت بود آسودگی
مایل چیزی است ای پیمان‌شکن
زور داری خویش را کاهل مکن
زشت باشد حاکم بازار لال
عذر لنگ از چارپا دستور نیست
چون سری زنهار خود را دم مکن
بهر شب شمع و چراغی برفروز
صورتش می‌بین و اسرارش بدان
حسن صورت نور و نقش آن نشانست
شد بعید از سرّ حق تا یوم دین
تا که آرد صورت خود در کنار^۲
عشق و میل دل مکن از بیخ و بن
محرمت سازد بهر فاش و نهان
بی‌ادب را افکنند در خوف و بیم
بهر جان تشنگان آید کنار
باد آید ابر سرگردان کند
نیست نزدیک آنکه دوراندیش نیست
دور نبود پیش چشم نوربین

- زان به صورت مبتلا گشتند خلق
 زهد خشک و آه سرد و روی زرد
 زهد صورت پرده‌های کافرست
 زاهد آن باشد که ترک خود کند
 قول و فعلش متصل باشد به هم
 زهد خالص نور دل پیدا کند
 زانکه با نور محمد نیست یار
 روی در محراب و غرق آب و گِل
 یار می‌خواهی بیابی رنگ شو
 تا بینی نور پاک مصطفی
 آفتاب حسن احمد ای پسر
 نور علمش عالم‌آرایی کند
 نور چشمش غارت دله‌ها کند
 نور لعشش باده در جوش آورد
 نور جانش می‌نگنجد در بیان
 نور جانش می‌نگنجد در حروف
 نور جانش نیست در علم و عمل
 نور جانش آینه عشق خداست
 هر چه گویی ای جمالی غریب
 واگذارم حالیا شرح کنوز
 تا نمایم تقوی آن نور پاک
 شرح نور علم بشنو ای سلیم
- ۱ که نمی‌بینند جز پشمینه دلق
 در میان آرند بسا نراذ فردا
 ۳ زاهدی کو که از این شرکت بریست
 روی دل در تقوی احمد کند
 تا نینند از فعال خود الم
 ۶ زهد صورت میل کل پیدا کند
 بهر دنیا می‌کند آن کسب و کار
 ره ندارد نزد حق یار دو دل
 ۹ همچو آینه عدو زنگ شو
 در وجود اتقیا و اصفیا
 از هزاران روزن آرد سر به در
 ۱۲ نور رویش عقل شیدایی کند
 نور زلفش حلّ مشک‌ها کند
 تا که مستان را در آغوش آورد
 ۱۵ اهل خود را می‌کند بی‌خان و مان
 غیر مستانش ندارند این وقوف
 فانیان دارند این زر در بغل
 ۱۸ آینه عشق خدا عین بلاست
 بیشتر زان است نعت آن حبیب
 بازگردم جانب انوار روز
 ۲۱ تا شود روشن جهان ز آثار خاک
 تا نگردی سخره دیو رجیم

۱. در س آمده است:

زهد صورت آفت راه خداست
 زهد صورت بدتر از جهل عیانست

زانکه شرکت این که در پرده هواس
 کش گناه فاش و آن شرک نهانست

- ۳ حق تعالی^۱ نور پاک مصطفی
تا تو در بند وفا باشی مدام
این همه گفت و شنید از بهر آنست
بشنو این نقل صحیح بی خلاف
- ۶ چونکه آدم کدخدا شد در جهان
کان صفی مستقی توبه کار
چون گناهت عفو کردم ای غریب
تا که نوری همچو گنج بی نشان
- ۹ تا تو گردی خوش غنی از بود آن
آدمآ آن نور اندر جان تو
آدمآ تو چون صدف دردانه او
آدمآ این نور پاک بی نظیر
- ۱۲ آدمآ شاهی ست آن سلطان روح
یک دو روزی بیش نبود در برت
در جیانت جا کند همچو قمر
همچو خورشید او کند سیر بلند
- ۱۵ همچو ضیفش بین ازو غافل مشو
کدخدایی تو امانت دار باش
گفت آدم کای علیم هر نهان
بعد از آن کز ویان معتمد
- ۲۱ تا گواه عهد و آن پیمان شدند
نور احمد شعله زد چون آفتاب
با ودیعت آن زمان جمع رسل
جمع دیگر انبیای بی کلام
- ۲۴ کرده خوش در بند و زنجیر وفا
مرکب سرکش در آری در لجسام
تا بدانی تو که، که جسم و که جانست
فاش همچون تیغ مصری بی غلاف
- حق فرستادش پیامی خوش، عیان
هان که تا دیگر نگردی شرمسار
نرم شو چون خاک در پیش ادیب
با تو بسپارم چو خورشید عیان
- محشم گردی یقین از سود آن
هست همچون باده در پیمان تو
باده او و ساغر و پیمانه او
مایه جانهاست، چون جانش پذیر
- که بدست اوست مفتاح فتوح
تا شود عالم روان و پیکرت
تا تواند رفت بر برج دگر
کس نتاند کش در آرد در کمند
- جان و دل در پیش پایش کن گرو
پاسبانش باش و شب بیدار باش
در پذیرفتم من این گنج گران
با ملایک آمدند افزون ز حد
- غنچه ها در باغها خندان شدند
بر فراز انبیاء ذولباب
آشنا گشتند در اسرار قل
جمله اندر پشت آدم در سلام

- هم‌قرین با نطفهٔ پاک لطیف
لیک نور پاک احمد ای ایاز
بود با آن نور تقوی و ورع
بعد از آن آمد دگر وحی اله
چونکه نور از روی تو پُران شود
وان که نقش شیث چون پرگار دل
عهد از او بستان و میثاق درست
تا نخواهد او زنی جز پاک و خوب
دختر معصومهٔ مستوره‌ای
همچو مه در پرده‌های نیلگون
آن امانت همچو ماه و آفتاب
وقت صحبت با حرم گفתי پدر
جسم و جان و دل بشو در حوض عشق
تا که اندر خاک پاک آب زلال
چون که این باز سفید شهریار
واگذار ساعد من ای صنم
ناگهان آدم مبشّر شد به شیث
در زمان نهر عظیمی در بهشت
آسمان را در گشادند آن زمان
آدم و حوّا در آن بحر زلال
چون به خرگاه مراد اندر شدند
پس گروهی از ملایک آمدند
میوه‌های نغز تازه بی‌نظیر
بعد از آن گفتند کای باب حبیب
گفت آری میوهٔ خلدست این
که مرا روزی کند میوهٔ بهشت
- زان سبب هستند فی‌الجمله عقیف
بود بر انوار دیگر سرفراز
با ورع کس می‌نیفتد در فزع
کای ستون عالم و دستور راه
چار دیوارت یقین ویران شود
گشته پیدا در میان آب و گل
همچو آن عهدی که شد روز نخست
از برای پاکی شاه قلوب
همچو غنچه فارغ از هر کوره‌ای
تا برد از خور امانت در بطون
بود با آدم همیشه بی‌نقاب
رو برآور غسل تا نبود شرر
تا نیاید وسوسه در راه صدق
بردهد اشجار و اثمار حلال
بال و پر برهم زند بهر شکار
خوش درآید همچو شه اندر حرم
کان گهر آن دم مقرر شد به شیث
گشت پیدا بهر آن زیباسرشت
گشت نازل رحمت حق بیکران
غسل کردند از پی کام و وصال
طالب گنجینهٔ گوهر شدند
ظرفی آوردند خوب دلپسند
خوش درآوردند در پیش وزیر
می‌شناسی این ثمرهای غریب
خواستم من این ز ربّ‌العالمین
که دهانم تلخ گشته در کنشت

- پیشتر کین مرغ جان پیران شود
بعد از آن گفتند حق مطلوب تو
۳ تا که نطفه پاک احمد در برت
که خداوند بزرگ بی مثال
تا نگه دارد نهان، مانند گنج
۶ شیث باشد نام آن نور قمر
بعد از آن خوردند آن میوه حلال
نور نور شیث در حوا خزید
۹ سرخ و رنگین شد رخ حوا چو گل
چونکه حوا حامل آن نور شد
زانکه مردان بهر آز نفس خویش
۱۲ با ادب باشند و با شرم و حیا
تا خلیفه حق شوند و یار حق
چونکه نور قادر حال آفرین
۱۵ در میان او و شیطان رجیم
بود محبوس آن لعین فتنه جو
ناله می کرد و نبودش هیچ سود
۱۸ هر که باشد نیکخواه مردمان
وان که بدخواه و بداندیش است فاش
چونکه بالغ گشت شیث نامور
۲۱ دید نور مهر دل در روی او
دست آن فرزندان خود بگرفت و گفت
با من مشفق بیا که رهبرم
۲۴ برد روز دیگرش تا پیش آب
- بهتر آن باشد که دل خندان شود
داد از بهر تو و محبوب تو
سبز گردد سایه آرد بر سرت
جوهری داده به حوا دین حال
گرچه یابد بهر این گنجینه، رنج
باب جمله انبیا شد آن پسر
پیش هم رفتند بی خوف و ملال
گشت آدم از امانت روسپید^۱
همچو مخموری که نوشد جام مل
آدم از حوا به صحبت دور شد
پا برون نهند از پرگار کیش
تا برند از چابکی، گوی وفا
وارهند از زحمت حرف و ورق
گشت در حوا مکمل ای امین
گشت پیدا یک حاجبی مستقیم
تا که شد شیث امین رازجو
که ز نار خویشتن بد غرق دود
شادمان باشد دلش در دو جهان
در تک و یل است منزلگاه و جاش
دید آدم نور خود در آن پسر
کرد سجده شکر، بر ابروی او
که خدایت داد بی شک گنج مفت
تا ترا در حوض اعظم افکنم
خوش بود در آب عکس آفتاب

- بعد از آن آدم دو دست شیث را
 رازها می کرد آدم با حضور
 یا رب و یا رب همی گفت آن خدیو
 که همی پیداست آثار کنوز
 گنج پیداکی بود بی زخم مار
 هر که پیدا شد عجب گر جان برد
 بی مدد بی نصح پاک دلپذیر
 گوش سوی آدم آر، ای پهلوان
 گفت یا رب شیث را کردی بلند
 کرده ای آدم دلیل راه او
 عهد و میثاقی که فرمودی به من
 چونکه باب انبیا خواهد شدن
 تا نیند غیر روی طاهرات
 تا انیس و ناظر خوبان بود
 یا الهی جمع پاکان از سما
 تا گواه عهد و پیمانها شوند
 پس بیامد پیک حق بی ریب و شک
 با حریر خوب و با کلک روان
 بعد از آن بگشود لب، پیک امین
 که حبیب ما^۲ محمد ای رئیس
 چون شود آن نور پاکش منتقل
 هر کجا که راه وسواس است و شر
 سالها ما^۳ نور او پرورده ایم
 گر نه در بندش کنی آن شهسوار
- داشت اندر دست و با رب العباد
 که ز روی شیث می تایید نور
 که نگه دار این ملک از شر دیو
 در نرفته در گلو این می هنوز
 زان بود دارای صورت دلفکار
 زاهد مشهور کی ایمان برد
 کس نیند منصب و گنج ستیر
 تا شوی چون شیث کان جان جان
 اندر آوردیش در کوی پسند
 تا بود مطلوب او دلخواه او
 هم به امرت در رسان با بوالحسن
 عهد و پیمان باید از وی بستدن
 تا نگرده در خبث چون کرم مات
 تا رخس از مهر دل تابان بود
 زودشان بفرست در میدان ما
 هم بصیر لؤلؤ دریا شوند
 در پیش هفتاد و دو هزار^۱ از ملک
 پیش آدم ناظر و تسبیح خوان
 که چنین فرموده رب العالمین
 هان نیندازی در اصلا ب خسیس
 منزلش باید بود در جان و دل
 ناید آن نور مطهر در گذر
 تا در این ویرانه اش آورده ایم
 مرکبش ناگه فتد در رهگذار

- آدم آنگه شیث را تلقین فزود
وانچه در دل داشت در جانش نهاد
۳ غیر تلقین زبان ای ساده‌مرد
گر چو شیث و آدم این باور کنی
ور چو شیطان سرکشی ای بوالفضول
۶ بستند از شیث آنگه عهد راست
مُهر کرد آن دم صحیفه جبرئیل
بعد از آن تشریف از باغ بهشت
۹ شیث چون سرهنگ گشت و شد امام
همچو حوّا بود با حسن و جمال
بُدد خطیش جبرئیل رازدان
۱۲ غیر آدم در ولایت کس نبود
دیگر آن هر دو امانت‌دار شاد
در میان قَبْطُ یاقوت زرد
۱۵ چون شدند آن طالبان مست و خموش
نوش شیث اندر شکم آمد به جوش
که روان شد آب اندر جوی ما
۱۸ باده صافی کنون در جام ماست
می‌رسد آوازه‌ها از چپ و راست
یک زمان بگذار ای دل این خروش
۲۱ بعد از آن، آن همسر شیث غیور
زانکه شیطان در خلاق ای فقیر
هر که پنهان شد ز خلق ناصبور
۲۴ تا در آن خلوت انوش پرده‌سوز
- هرچه چشمش دیده بُد با او نمود
سرّ پنهان بود، پنهانش بداد
هست تلقینی دگر با عشق و درد
سَدّ خویش و یار از بُن برکنی
کی بینی سرّ حق اندر رسول
تا کند اعمال بر دستور خواست
که چنین بد خواهش ربّ جلیل
بهر شیث آورد و بی‌آزار گشت
در نکاح آورد مخوائیله نام^۱
در طهارت نیز بد بس بی‌مثال
هم ملایک شد گواه آن نشان
که ولی باشد در آن میدان سود
در بر هم کرد با عیش و مراد
مشتری با زهره هم آغوش کرد
در میان افتاد دیگر بانگ نوش
که ز جوشش گشت عالم پرخروش
شاه شاهان خیمه زد در کوی ما
کوس عزّ و سلطنت بر بام ماست
کامشب آن بدر روان مهمان ماست
تا هلال ما نیند غیر روش
پرده در پنهان نشاندندش چو نور
راه دارد همچو مایه در خمیر
گشت از شیطان و از وسواس دور
روی را بنمود همچون قرص روز

- آفتاب نور احمد شد عیان
چون نشان مردی از نوش خموش
شیث بگرفتش چو شیر اندر زمان
پیش خود بنشانند آن آرام دل
ذکر عهد و راز پیمان بازگفت
تا ستند او نیز عهد از پور خویش
بلکه زور خویش پیش نور دوست
تا نباشد خودنمای و خودپرست
تا نبیند صورت و نقش جهان
تا که با پاکان نشیند روز و شب
چون انوش از باب خود آگاه شد
آن نصیحت کرد زاد راه خویش
نوش چون آن جام شیرین نوش کرد
بعد از آن قینان ز نوش آمد پدید
نوش بستد عهد از فرزند خود
باز قینان روی مهلائیل دید
باز مهلائیل آن شطرنج و نرد
پور مهلائیل آن برد بهار
با نکاح و عهد^۱ حق با او نشست
بعد از آن ادریس از ایشان شد جدا
چونکه ادریس منور شاه شد
گفت با او رازهای گفتمی
تا نگردد با شیاطین دربه در
باز ادریس و بروخا با نکاح
- فاش شد حسنش چو مه اندر شبان
گشت پیدا سرّ می آمد به جوش
تا کنند در گردنش بند گران
کرد با وی ذکر نور و نار و گل
تا نبازد خویش در بازار مفت
تا ببیند نور حق در زور خویش
می درآرد در نظر مانند پوست
تا شود بی خویش چون مستان مست
تا نگردد پیشوای ابلهان
تا ننوشد شربت رنج و تعب
با نصیحتهای برّ همراه شد
بی نصیحت کس نشد آگاه خویش
حلقه پند پدر در گوش کرد
آن امانت در بر قینان رسید
پیش چشمش داشت راه نیک و بد
کرد با او ذکر ارشاد و رشید
در کنار نطفه خود برد کرد
بزوره آورد چون گل در کنار
تا که او نیز از امانت بازرس
از رخس می تافت نور مصطفی
برد با او یک نفس همراه شد
تا کنند سوراخ دُر سفتی
تا بگیرد منبر و جای پدر
پیش هم رفتند از بهر فلاح

- ۳ تا از آن جمعیت بی‌ریب و شک
آن لَمَک پوری قوی بود و بلند
حور خواندم دختر قَینوس نام
دختری قینوس نام آن زورناک
نوح از آن یار قوی دل‌شد پدید
۶ پس لَمَک با نوح اندر وقت کار
نور جان جان قرین جسم تست
باید آن نوری که داری در نظر
۹ کاینچنین با باب ما گفته خدا
فکر کن، خوش در نگر، در باب خویش
هان نبینی در خود آن نور لَمَک
۱۲ حاضر خود باش و فکر کار کن
گر هزاران سال باشی در جهان
ملک باقی بهر فانی در مبارز
۱۵ نوح چون از نصیح شد محکم چو کوه
نوح آمد در میان ششدره
دختری بد عَمُذره نام آن زمان
۱۸ جمع شد با او و آمد سام باز
چونکه پیدا کرد عقل و گوش هوش
در خموشی نور دل آمد به جوش
۲۱ که فغان عشق باشد پرده‌پوش
عشق باشد پرده اسرار دل
گر شوی تو عارف غوغای عشق
۲۴ عشق چون بی‌مسکن و مأوی بود
صورت عشق از بُدی پیدا و فاش
سام بد القَصّه اندر جست و جو
- گشت پیدا روی زیبای لَمَک
زلف او حوری کشید اندر کمند
که لَمَک از صورت او یافت کام
در نکاح آورد بهر نور پاک
تا کند پیوند با نور جدید
گفت می‌بینم در این لیلَت نهار
بهر آن آشوبها با اسم تست
پاک بسپاریش ای جان پدر
باب باب این امر آمد تا به ما
جای آور ای پسر آداب خویش
هم نگویی که منم پور لَمَک
خاک اندر دیده انکار کن
بایدت رفتن به ملک جاودان
زود برکن بیخ کبر و شاخ آرز
نور احمد خواست کاید در شکوه
تا درآید در کنارش عَمُدره
که به عقد آورد نوح پهلوان
تا شود او نیز بحر و کان راز
سام با میثاق و پیمان شد خموش
عشق از آن پیوسته می‌آرد خروش
کر شود با این فغان سرکه‌فروش
عشق باشد حاکم بازار دل
جان کنی قربان تو در صحرای عشق
لاجرم غوغاش در صحرا بود
کس نرفتی بر سر کوی معاش
تا کند باده حقیقت در سبو

- عاشق رخسار یک مستوره شد
تا شود باقی حیاتش چون گلاب
سام چون سر رشته دولت بیافت
بود ارفخشذ یقین نام پسر
نور مهر مصطفی از آن غلام
عهد و میثاق همه پیغمبران
بود با سام آن قبالة راستان
تا که هر بی‌پا و سر ناید به گفت
سام آن تابوت اجداد کرام
بستد او هم عهد از فرزند خویش
در نکاح آورد آن مهپاره نیز
دختری مستوره‌ای مرجانه نام
مجمع گشتند و پیدا گشت هود
وانگهی آمد ندا از آسمان
نور روی مصطفی در روی اوست
آب حیوان نیز اندر جوی اوست
آن که بستها پیش او آرد سجود
آن که بویش روی بستها بشکنند
در جمال هود نورش آشکار
نور او در روی و پیشانی هود
هر که پیش روی او سجده کند
هر که دید آن نور احمد دیده است
نور آن شه که چو دستور افکند
در جبین هود تیغ افشان شده
- ۳ با گل رخسار دل در کوره شد
تا سازد خانه در دشت و سراب
نور غیش رفت و در فرزند تافت
که ز سام مهربان آمد به در
خوش همی‌تاید چون بدر تمام
۶ بود در تابوت و قفلی بد بر آن
تا بود دستور خوبان جهان
هم بدانند نیست این اسباب مفت
۹ با ارادت کرد تسلیم غلام
بهر حفظ نور آن سلطان کیش
تا که بسپارد بدو نور عزیز
۱۲ باصلاح و زهد و تقوای تمام
قد هود از نور احمد بر فرود
که جبین هود بینید ای یلان
۱۵ توتیای چشم دل در کوی اوست^۱
قبلة آشفته‌گان ابروی اوست
نور او می‌تابد از رخسار هود
۱۸ بیخ و ریشه جهل از بن برکند
می‌زند شعله چو خورشید بهار
از طلبکاران همی‌خواهد سجود
۲۱ دست دل، در دامن دولت زند
بلکه در عالم چو نور دیده است
گردن گردنکشان دور افکند
۲۴ نفس از او گریان و دل خندان شده

- هود صالح چون شد از آن نور صاف
تا ستون ملک و مهر دل شود
هم رفیقی خواست تا تاند سپرد
پیشوایی کار پاکان است و بس
۳
باده در جام است و ساقی در حضور
گر نه نور روی ساقی دیدمی
شید مکر و رزق آن^۲ دل مردگان
حالیا هود آورم اندر میان
۶
تا که نور مصطفی تابان شود
هود میشا صا به خلوتگاه برد
فالغ پاکیزه آمد در مزاد
باز اُشروع لطیف آمد پدید
۱۲
پور ارغو نام وی ناخور بود
باز از ناخور تارخ رو نمود
چون که ابراهیم آمد در وجود
نار خوی نور بگرفت آن زمان
۱۵
یک علم از نور مشرق سرکشید
جمله عالم منور شد از آن
در سمای دنیی پرداغ و درد
بی دهان و بی زبان^۳ از آن ستون
۲۱
که ملایک زان صدا رقصان شدند
گرد برگرد ستون باصدا
این نوشته بود بر اطراف آن
نور احمد کرده دنیا آبناک
۲۴
- خواست تا آید چو مردان در مصاف
هم قلاووز^۱ ره مشکل شود
زانک سرداری نباشد کار خرد
ذکر پاکان می رود ای بوالهوس
حیف باشد گر کنم ذکر ستور
پرده های غافلان بدریدمی
آشکارا کردمی اندر جهان
تا امانت بسپرد در جان جان
جسم و جان عاشقان رقصان شود
با نکاح و عقد دل با جان سپرد
باز از فالغ دگر شالغ بزاد
دیگر از اُشروع ارغو بردمید
در جبین جمله شان آن نور بود
پور تارخ، خواجه ابراهیم بود
شد جهان کفر ازو کور و کبود
خارها گل گشت در باغ جنان
یک علم از سوی مغرب شد پدید
مهر ملت گشت پیدا آن زمان
حق ستونی از زمرد پای کرد
می رسید آواز نرم بس حزون
کوس وجد و حال در عالم زدند
بود خطی با صفای پربها
که مکمل گشته نور جان جان
نور احمد سبز کرده سنگ و خاک

۱. قلدوز.

۲. س: شید و زرق و مکر آن.

۳. س: بی زبان و بی دهان.

- صاحب آیات باشد آن قباد
یاد روی و موی او سوگند ماست
سیر او در باطن پاکان بود
بعد از آن بنمود حق هم با خلیل
آنکه آدم را نمود اندر نخست
گفت ابراهیم با ربّ جلیل
این چه قدّ است و چه روی است و چه جان
این چه شاهست این که با تیغ و سنان
حق ندا فرمود آنکه با خلیل
احمد است آن سرور پیغمبران
نام او پیش از زمین و آسمان
بود آدم در میان جسم و روح
تو ابا آدم بدی در آب و گِل
ای خلیل پاکباز پاک‌بین
در تو جاری گردد آن روح همه
که^۲ ز خاک و باد و نار و آب صاف
گر نباشد حاکمی اندر میان
ما نشان خویش با او داده‌ایم
گنج خود در جان او بنهاده‌ایم
او حبیب ماست بی شک تو خلیل
صلب تو منزلگه آن جان بود
آتش عشقش برافروزم یقین
تا بماند ملّت تو تا ابد
تا که هر کو چون تو در آتش رود
- او بشارت آورد سوی عباد
که نگردهد کج یقین آن قد راست
مسکنش در جان غمناکان بود^۳
آن دو زلف پر خم و روی نیل^۱
با خلیل خویش بنمود آن درست
که همی بینم عجب حسنی جمیل^۶
که ز رویش گشته نورین صد جهان
می‌دواند اسب در میدان جان
که حبیب ماست آن شاه جمیل^۹
آفریدم نور او پیش از جهان
ما روان کردیم پیدا و نهان
که بدو دادیم مفتاح فتوح^{۱۲}
که بُد او اسرار دان جان و دل
نور او چون آب اندر خاک بین
که شبان است او و عالم چون رمه^{۱۵}
هست در اسرار مردم اختلاف
آهوان از گرگ کی یابند امان
ما نهان با او بسی می‌خورده‌ایم^{۱۸}
هر چه دست او کند ما کرده‌ایم^۲
روی تو از مهر او گردد جمیل
تا گلت از نار او خندان بود^{۲۱}
تا جدا گردد ز نورش کفر و دین
عاشقان را باشد آن ملّت سند
همچو گل در کوره دل غش کند^{۲۴}

۱. س: جمیل.

۳. در س مصراعها جابجا آمده است.

۲. س: گز.

۴. س: شود.

- ای خلیل جان‌کباب دل‌حزین^۱
 ناله‌ها از عشق مشتاقان کند
 چونکه نارت گُل کند آن نور پاک ۳
 تا نترسند خیالش را به تیغ
 زو منور گردد اصلاّب شما
 که همه خیرات و اکرام و حضور ۶
 من ورا مبعوث گردانم به تیغ
 چار سهم از باغ خلد دلنواز
 گفت ابراهیم آنگه با خدای ۹
 صورتی چند ای کریم بردبار
 کیستند آن نوریان باقرار
 آمد از حضرت ندای جانگداز ۱۲
 عاشقان‌اند آن همه آوارگان
 خان و مان بر باد داده بهر دوست
 خویش را بگذاشته فی‌الجمله پاک ۱۵
 مال و نام و ننگ و جان درباخته
 کرده ویران خانهٔ اجداد خویش
 ای خلیل آن پاک‌بازان حزین ۱۸
 که دل از ملک فنا برکنده‌اند
 تو مگو که در زمان زندگی
 جنس با جنس ای پسر در متزلات ۲۱
 عشق می‌ورزند^۲ با هم در نهان
 تو بده انصاف و دل پر کین مکن
 تا بدانی شمه‌ای احوال خویش ۲۴
- ملت بگزیند آن سلطان دین
 ذکر سرمستان بی‌سامان کند
 رو به اسمعیل آرد سهمناک
 تا نماند آفتابش زیر میغ
 نیک بنگر در نهاد آن ضیا
 کرده‌ام مجموع در آن نور نور
 پیش خورشیدش نه استد هیچ میغ
 آتش را داده‌ام با عزّ و نیاز
 که همی‌بینم ابا آن رهنمای
 در مقابل وز یمین و از یسار
 که همی‌بینم من آنها استوار
 که مپرس از حال محمود و ایاز
 کرده سوز عشق‌شان بی‌خان و مان
 آتش اندر جان زده بدریده پوست
 ریخته بر فرق هستی خون و خاک
 با حبیب ما به دل درساخته
 خوش نهاده سر بر استاد خویش
 جمله انصار و مهاجر دان یقین
 نفسها را کشته و دل زنده‌اند
 مؤمنان آموختند این بندگی
 جمله اندر ذات اّمّا بی‌صفات
 زان نهان باشند دایم عاشقان
 مرکب کبر و جلد بر زین مکن
 بو که بنهی مرهمی بر جان ریش

۱. س: دل کباب جان حزین.

۲. س: می‌بازند.

- تا نیایی خشمگین اندر مصاف
پیش اهل شرع بنهی آن مقال
ذکر آن شاه‌گل و اصحاب او
تا غریبان بشنوند این داستان
ورنه من با آن بد و نیکم چه کار
این ندای گوشهای محرامست
این بستوان گفت در بازار شهر
تا نیند کس جمال راستان
آنچه گنجد در حروف و گفت و گو
آنکه در بتخانه با بت روبروست
فارغ از راه است و زاد و کار و بار
بهر این افتادگان مست سست
در مثال^۲ آرم ره اصحاب و شاه
تا ببینی نیک و بد بر جای خود
تو محمد را درختی دان بلند
طوبی بی‌ریشه و بی‌برگ و بال
روی در حال آر و بگذار آن محال
بی‌غرض شو تا که یابی آگهی
رو به آب انداز فی‌الجمله کتاب
مشنو از بازی حدیث راستان
فی‌المثل گفتم که طوبی در نعیم
شاخ و بال اوّل بود آنکه ثمار
بیخ و ریشه مصطفی تو بی‌گمان
که چنین فرمود آن کان صفا
- واگذاری گفت و گوی اختلاف^۱
خوش بنوشی این شراب از جام حال
زان کنم اندر میان چارمو^۳
رخت بسپارند پیش راستان
چشم من هرگز ندیده غیر یار
که دلیل عاشقان بی‌نشانست^۶
زانکه کج می‌گردد این افلاک دهر
راست نتوان گفت حال راستان
هست نعت زلف و خال و رو و مو^۹
خوش حریف باده و جام و سبوست
کی گلاب اندر شود دیگر به خار
می‌سپارم گه‌گهی نقل درست^{۱۲}
تو زمانی گوش شو ای مرد راه
تا نمیری در چه کین و حسد
که همی‌بخشد ثمار دلپسند^{۱۵}
بس محال است و محال است و محال^۳
خوش درآ در بحر و دریای زلال
همره یاران شوار مرد رهی^{۱۸}
سر ز امر و رأی بینایان متاب
تو به گوش دل شنو این داستان
دست و برگش چون نباشد ای سلیم^{۲۱}
هیچ دیدی تو شکوفه بر منار
در کتاب‌الله چون ازواج دان
که گزیدم من در این دار شما^{۲۴}

۱. س: گوی و اختلاف.

۲. س: در میان.

۳. س: آن محال.

- بوی خوش و ازواج بهر انس دل
تا ستون و لنگر جسم شوند
- ۳ امت و اصحاب برگ و بال او
جمله برجای خود است آن زرد و آل
کس ندیده ست آفتاب بی شعاع
چشم بهر دیدن است ای دیده ور
- ۶ عقل نبود چون کنی فهم حیات
هیچ خارج نیست در بازار حق
آن ورق در پیش اطفال اوفکن
در درون واصل بی قال و قیل
- ۹ لیک نادر گنج می آید به دست
ذکر اصحاب و پیمبر گوش کن
نیستم من خوشه چین و خرده بین
بر جگر دارم دوصد داغ از امیر
- ۱۵ آنچه می بینم همی گویم به تو
می روم سوی خلیل آتشین
بود در پیشانی آن نار سوز
نور اسمعیل و اسحق شکیل
- ۱۸ نور سیما آینه جان پرور است
نور احمد دایما چون آفتاب
نور احمد بود چون مه آشکار
اهل و نااهل آن همی دیدند فاش
- ۲۱ ساره گشتی گه گهی زار و حزین
گفته بُد با او خلیل گلغذار
- ۲۴ که در ایشان گشته نورم منتقل
زانکه آنها پاسبانان تن اند
میوه او عسرت است و آل او
زان نی اند آزرده دل، اهل وصال
گوش باید گوش از بهر سماع
پای نبود لیک^۱ باشی چون حجر
عشق نبود چون روی در بحر ذات
از خروج و رقص برگردان ورق
خویش را در خلوت حال اوفکن
نی رسل می گنجد و نی جبرئیل
مست داند شیوه مستان مست
جان و دل پیش آر و لب خاموش کن
که حیاتم باشد از نفع زمین
گشته چشم من از آن سوزش بصیر
لیک انسدر پرده های تو به تو
تا ز ملت گویم و از کیش و دین
نور احمد دایما چون نور^۲ روز
هر دو می تابید از پشت خلیل
نور پشت ای دوست، زور پیکر است
نورها را جمله می بخشید تاب
در صبح و شام و در شبهای تار
دایم از روی خلیل نورپاش
بهر آن نور جبین نازنین
کز تو خواهد گشت پوری آشکار

- که سیه‌مو باشد و فرخنده‌رو
انتظار نور احمد می‌کشید
ساره بسیار از خلیل شنیده بود
زان طمع در نور احمد کرده بود
ناگه آن سُرّیه خوب جمیل
شد امانت‌دار آن گنج روان
که هر آن کو بنده و مسکین بود
گنج نی در خانه ویران نهند
هیچ مشهوری نیند ذوق حال
بندگان دارند ای خواجه حضور
جز رضای خواجه‌شان نبود خیال
ساره چون آن نور در هاجر بدید
موی خود برکند و زلف آشفته کرد
در جهان افتاد و اویلای او
پیش ابراهیم شد ساره خراب
تو مرا در خواب کردی از خبر
از چه رو آن وعده تو شد خلاف
گفت با ساره براهیم حزن
وعده حق راست گردد دیر و زود
خون دل می‌ریخت ساره از دو چشم
مویه کردی ساره آشفته حال
تا که اسحق نبی بنمود رو
غیرت و خشم و حسد ای بوالوفا
هر که او شد کدخدای این جهان
هر که می‌خواهد که باشد باحضور
چون در آمد وقت نفلان خلیل
- ساره بُد خوش‌وقت از گفتار شو
بر امید می، جلابی می‌چشید
وصف آن نوری که خالی بد ز دود
خود که باشد که نخواهد مفت سود
که بدی هم‌خوابه جان خلیل
اینچنین بوده‌ست دایم در جهان
جان او با حشمت و تمکین بود
شیر نی با کودک گریان دهند
که بود پیوسته جانش در وبال
که نمی‌آیند در کوی غرور
این بود سرمایه نقد وصال
مقنعه بر سینه هاجر درید
از فراق نور احمد گشت زرد
چون بدید او هاجر و سیمای او
که سؤالم را بده این دم جواب
که بتابد از من آن نور بصر
که ز تو نشنیده‌ام هرگز گزاف
که خدا بدهد مراد آن و این
نور آخر باشد اوّل نار و دود
که ز ابراهیم و هاجر داشت خشم
خواب و خور بگذاشت از بهر ملال
اهل غیرت را بود این فعل و خو
در مجرّد ره ندارد بسی‌ریا
در چه آزار افتاد ای جوان
گو به دنیا در مزن کوس ظهور
که سپارد روح با ربّ جلیل

- قفل تابوت سکینه^۱ برگشاد
خانه‌های انسیا و مرسلین
۳ سبز و خرم از زبرجد ساخته
آخرین بد خانه خاص حبیب
نام احمد نقش کرده بر فراز
۶ نقش خطی بود او را بر جبین
وز یسار ش بود فاروق تقی
بود در پیشانی‌اش نقشی دگر
۹ که عمر چون آهن محکم بود
وز عقب آن باحای نورناک
که خلیفه ثالث است این باحیا
۱۲ وز مقابل بود آن شیر خدا
داشت شمشیر برهنه آبدار
هم نشوخته بر جبین آن دلیر
۱۵ در نیارد در صف او فکر گریز
دوست دارندش خداوند و رسول
دیگر آن اعمام و آن عم‌زاده‌ها
۱۸ بود بر تابوت این نقش و نگار
باب‌شان اسحق باشد ای فلان
جز محمد جمله پیغمبران
۲۱ یک روایت هست از اهل رشاد
هم ذبیح خون جگر اسحق بود
بعد از آن، آن کعبه‌ساز بت‌شکن
۲۴ گفت در گوش دلش آن سوزناک
- آنکه بد پیغمبران را استناد
بد در آن تابوت چون نقش نگین
پرده‌ها بر روی آن انداخته
بد در آن دیباج سرخی بس عجیب
بر یمیش نام کهل با نیاز
که در آید اول او در دین یقین
آنکه درهم ریخت کفار شقی
معنی‌اش آن بود ای گردیده سر
وا نگرده از تیغ و از کبد
بود بر پیشانی‌اش هم خط پاک
در خلافت برکشد او هم لوا
آینه بی‌زنگ روی مصطفی
از برای گردن هر بی‌قرار
که کند او حمله‌ها مانند شیر
هیچ خوفش نبود اندر افت و خیز
زان سبب هرگز نگرده او ملول
بیا دو سه انصار بودند ای کیا
که جمیع انبیای استوار
غیر آن سالار جمله رهبران
نسل اسحق‌اند ای جویای جان
کیه محمد نیز از اسحق زاد
در جبینش نیز نور طاق بود
گوش اسمعیل بگرفت ای حسن
کای پسر با توست بی‌شک نور پاک

- گفته‌اند آن چابکان راه‌دان
که ز تو بستانم آن عهد ای پسر
که نگه دارید آن خورشید جان
حاضر سر باش ای چابک سوار
بو که این بار امانت بسپری
ای پسر زنه‌ار با نیکان نشین
با اصیلان زمان پیوند کن
رو طلب کن سیر چشمی^۱ حق شناس
از ارادل همچو تسیر و تیغ تیز
عقد با خوبان کن ای دارای گنج
زانکه از زشتان نزاید غیر زشت
بعد از آن او را ببرد اندر ثبیر
پاره ابر سفید آن جایگاه
مشک می‌بارید ازان ابر سفید
عهد از اسمعیل بستد آن زمان
ای اخی، در اوّل کتاب گذشت که در هر عضو حضرت سیّد انبیا محمّد مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و سلّم، نوریست، و آن نور در هر جاکه می‌تابد خاصیتی
می‌بخشد و دایم الاوقات کارش این است. تو مپندار که آن نور که در پیشانی ابراهیم
علیه السلام بود و به اسمعیل علیه السلام پیوست، اسحق را علیه السلام از آن بهره ندادند.
ولیکن اسمعیل علیه السلام دو نور دارد: یک نور که در پیشانی داشت آشنا و بیگانه
می‌دیدند و نور دیگر در جان اسمعیل بود و به اهل غیب می‌تابید، که جان اسمعیل از آن
نور پرورش یافت و آن نور که در مجموع اعضای اسحق علیه السلام بود قدرت ظهور
نداشت. شرح این انوار در نظم گفته شود. تو بدان که مصطفی صلی الله علیه و علی^۲ آله و
سلّم قدرتی دارد که هیچیک از انبیا نداشتند، از بهر آن قدرتش قایم^۳ فرد است.

۲. س: این کلمه را ندارد.

۱. س: چشم.

۳. ملک و س: و دایمست

تو بدان که در اسرار کلام تفاوت نیست. ولیکن در متکلم تفاوت هست. و در حقیقت ولایت هیچ تفاوت نیست ولیکن در اولیا تفاوتهاست و در سلطنت هیچ تفاوت نیست و در سلاطین تفاوتها بسیار است و در خلافت و امارت تفاوت نیست و در خلفا و امرا تفاوتهاست^۱ و ذکر این نیز در نظم خواهد گذشت. تو فرزند حال باش و چشم به عاقبت کار خود دار و لجاج پیشه مکن و مطیع علم خدا شو و از جهان بپرهیز و آن حروف آموخته را علم مپندار که عالمان اسرار الهی غیورند. نیک اندیشه کن که علم صورت غرور می آورد و شهوات گوناگون در علم صورت مخفی ست. تحصیل حلم کن و خدمت اهل کرم و فتوت به جای آر و روی دل به درگاه مجرّدان نفس شکن آر و نفس بی غرض مشفقان^۲ در جان و دل راه ده، تا شناسای سرهنگان عرصه لامکان شوی. گوش به نظم دار و سیر نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بشنو. سیر نور جبین انبیا شمه ای شنیدی، حالیا اسمعیل و اسحق علیهما السلام از هم جدا گشتند. این نیز شرح می خواهد. ذکر اصلاّب و ارحام طیبین و طاهرات در بیان اسرار اسمعیل و اسحق بشنو تا از سوز جان سوختگان بی سروپا ناله ای به گوش مهجوران عالم محبت رسد. گوش به نظم دار. و صلی الله علیه و علی آله و عترته و سلم تسلیم.

۱۵	رفت اسحق نبی با اختران	تا کند آگاه خواب آلودگان
	ماند اسمعیل قربانی زار	فرد و تنها همچو دل در دست یار
	دوست دارد دوست فرد بی نشان	فرد بتواند رود بر تخت جان
۱۸	مرد شو در ره مایست ای فرد خو	معنی فردای پسر در مرد جو
	خویش را زنده با مردی سپار	که به مردان داد این سر کردگار
	نور پنهان است اندر نار و دود	برق غیرت ^۴ می جهد در یاب زود
۲۱	خوابناکان حاضر دولت نی اند	خفتگان خود لایق دولت کی اند
	راه در پیش است و تند است ای رفیق	چست باشید ای غریبان در طریق
	این همه آیات از بهر شماس	که گذار آب در نهر شماس

۱. س: تفاوت بسیار است.

۲. س: مشتاقان.

۳. س: خیر خلقه محمد و آله و سلم.

۴. س: دولت.

۵. س: هان.

- ورنه حق را با بهایم کار نیست
گفت و گو با اهل باشد دایما
اهل حق و اهل بیت مصطفی
آن که در راه فنا چسبیده است
مصطفی و مرتضی ای روسیاه
مصطفی و مرتضی ای گیج دنگ
چون غریبان دایما گردیده‌اند
آل او و امت او در جهان
- «اولیائی تحت قبای لایعرفهم غیری»
این حدیث قدسی بی‌شک شنو
حق همی‌گوید که اهل در جهان
گر تو اهلی، کار نااهلان مکن
اهل حق هر دو جهان انداختند
اهل حق با مال و با جاهش چه کار
وصف روی نوریان اهل و آل
تا نخوانی هر سیه‌رو را به آل
آل رویش همچو می‌گلگون بود
آل رویش همچو می‌گلگون بود
آل هندو کی بود ای روسیاه
آل هندو کی بود ای روسیاه
باز گردم سوی نور و نوریان
ساقیا پر کن بده جام شراب
زانکه بس حیف است ذکر جاهلان
چونکه اسمعیل خندان شد ز نور
- جای خوبان بر سر بازار نیست
زانکه با اهل است انوار صفا
کسی شوند آلوده دار فنا
تو مگو که اهل گوش و دیده است
هیچ کردستند در دنیا نگاه
می‌نکردند انسدرین صحرا درنگ
کی چو تو در مزبله چسبیده‌اند
می‌جهند از خلق چون تیر از کمان
- ۳
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
۲۴

- عقد کرد او دختری وَهَّاله نام
باز از ایشان در وجود آمد یقین
۳ در جمال و حسن بود او بی مثال
حسن و خلقتش همچو ابراهیم بود
هر که دیدی رویش افتادی به خاک
۶ در جَبَلَت انبیا و اولیا
باقیان گسر تابع ایشان بوند
هر که او مالیده شد چون توتیا
۹ گم شوید ای رهروان در پیش دوست
ذکر باده و سوسه آرد مدام
زانکه باده مرد را بیخود کند
۱۲ هر که بی خود نیست نامحرم بود
گر نگه داری نفس ای خوب رو
وارهی از چنگ افلاس و عمل
۱۵ چون شوی تو پاک از نور نفس
با تو بسپارند مخزنهای شاه
چونکه شد قیدار سلطان مراد
۱۸ عهد ازو بستند ولی اندر زمان
نور پاک شاه و سلطان رسل
نطلبد جز خوب رویی پاک کیش
۲۱ آنچنان پنداشت قیدار ای پسر
خواست از اولاد اسحق شهیر
دختر از قیدار آبستن نشد
۲۴ اینچنین نقل است کان قیدار راست
- دختر حارث بد آن دارای جام
صورت قیدار^۱ آن نورین جبین
ای خوشا حسنی که نپذیرد زوال
در ملاحه شهره اقلیم بود
دور او پیدا شده این جیب و چاک
دایماً باشند با نور و بها
حاش لله که سیه رو می شوند
گم شود در چشم و انوار صفا
تا بنوشید آنچه در جام و سبوست
جام باده در کف آور ای غلام
مست بی خود محرم جانان شود
زنده با مرده کجا همدم شود
کی روی همچون گدایان کو به کو
چون بیایی گنج معنی در بغل
در زمانه چون تو نبود هیچکس
بلکه گردی شاه دور ای نیکخواه
زود اسمعیل تابوتش بداد
که نگهدارد امانت همچو جان
گاه چون مل داردش گاهی چو گل
زانکه خوبانند مرهمای ریش
که بود در بحر اسحق آن گهر
دختری پاکیزه و خوب ستیر
نور دل در خاک و باد تن نشد
از بنی اسحق یک صد زن بخواست

- آن امانت در بر آنها نرفت
شاه بد قیدار در اقلیم خود
هم و صی باب و هم یزدان پرست
خوب روی و پهلوان بود آن سوار
نور احمد از جینش تافتی
صید صورت نیز کردی آن دلیر
جینیان آراستندی قد راست
بر سر راهش نشستندی^۲ چو حور
تحفه‌ها و میوه‌های آبدار
فاش گفتندی که ما شهزاده‌ایم
از فلان ملک آمدیم ای پادشاه
چونکه از آل خلیلی ای جوان
اکرموا الضیف ای پسر از حق شنو
ما غریب و عاشق روی توایم
گر شدی مایل بدیشان در زمان
که میا در کوی رحم ای محتشم
این امانت جای خود باید سپرد
نورناک احمدی و آل خلیل
چون ز اعضای خود اشنید آن صدا
جینیان بگذاشت اندر نار و سوز
لیک کردی صید صورت گاه گاه
ناگهان در وقت ذبح وحش و طیر
که چو ما را می‌کشی ای میر صید
وقت کشتن قید را تکبیر گو
- که خطا بر عهد و پیمانها نرفت
او همی کردی حساب^۱ نیک و بد
بود در دستش همه بست و شکست^۳
شیرمردی بود در هر کار و بار
گیسوان از بهر صید او بافتی
فرد و تنها صید کردی همچو شیر^۶
تا که صید او شوند از روی خواست
تا که برابند از قیدار نور
بر سر ره می‌نهادند آشکار^۹
از برای خدمت استاده‌ایم
ای خلیل وقت در ما کن نگاه
در پناه خویش آور میهمان^{۱۲}
بهر مهمان جان و دل کن در گرو
همچو گردی بر سر کوی توایم
جمله اعضای او گشتی زبان^{۱۵}
تو شهی همسر مشو با آن حشم
در شاهی هان مکن بیهوده خرد
در میاور سر به پای هر ذلیل^{۱۸}
روی دل بنهاد در ملک ثقی
زانکه با او بود آن خورشید روز
صید کردن لازم تخت است و جاه^{۲۱}
گوش او بشنید یک گلبانگ خیر
می‌رهد ارواح ما از بند و قید
که همی یایم ذوق از نام هو^{۲۴}

- هم سزاوار تو نبود آن طعام
روزی اندر صید بود آن خوش خصال
۳ باز بشنید از وحوش و از طیور
وقت آن آمد که آن نور جبین
اهتمام تو در آن باید که زود
۶ کو به کو و در به در ای مرد راه
ور نستانی معتکف شو یک دو روز
بیش از آنی تو که در صحرا دوی
۹ صید انسان کن، مکن مایه تلف
از خدای جدّ خود اندیشه کن
تو نمی بینی مگر رخسار خویش
۱۲ تا بینی نور پیشانی خود
نور احمد می جهد از روی تو
گشت قیدار آن زمان غمگین و زار
۱۵ ترک خورد و خواب اُکرد و شد نشست
تا نیشامد دگر آب و طعام
تا بداند سرّ نطق وحش و طیر
۱۸ چون در آن خلوت به مردی در نشست
حق تعالی یک فرشته ناگهان
هر که در خلوت نشیند مردوار
۲۱ گفت با قیدار آن نور خدا
که بود در روی تو نور حبیب
از تو پیدا می شود دردانه ای
۲۴ لیک بیگانه که باشد آشنا
که نه بر نام خدای است ای غلام
صید می انداخت از بهر نوال
کای شهنشا و امانت دار نور
در محلّ خود سپاری ای امین
عهد و پیمانی کنی از بهر سود
می دو و می جوی بی گنج و سپاه
آتش مهر و محبت بر فروز
در پی حیوان و ددهای غوی
چند گردی در پی جنس علف
کسب بهتر زین خدا را پیشه کن
رو بجو آیینۀ دیدار خویش
که در او پیداست خط نیک و بد
چشمها حیرانست دایم سوی تو
ترک کرد آن صید و دشت و کوهسار
با خدای خویش از نو عهد بست
تا شود کاشف ز اسرار پیام
هم تواند کرد بی همراه سیر
راه حیوانات را بر خود ببست
کرد بر وی کشف چون مردی جوان
دیو او گردد ملک بی انتظار
کی روا باشد بگو ای مقتدا
تو چنین درمانده و زار و غریب
نی ز خویش صورت از بیگانه ای
کو بود در رنج و شادی باصفا

- نیست اندر باغ اسحاق آن شجر
 خیز در راه خداوند خلیل
 نذر کن تا منکشف گردد به تو
 سوی قربانگاه شد قیدار زار
 هفتصد سر غوج با خود برده بود
 گفت آنگه کای خداوند کریم
 کرده این قربان من بی شک قبول
 این همی گفت و سر قربان خویش
 آتش تیز مسلسل ز آسمان
 آن شرر می خورد قربانهای او
 بعد از آن آمد ندا از آسمان
 خیز و در سایه درخت و غدا^۱ رو
 کان درخت و غنذ دارد سایه‌ای
 زیر آن شاخ بلند سرفراز
 یک زمان این نفس خود در خواب کن
 تا بتابد نور مه در روی تو
 هر چه بینی هیچ تعبیرش مکن
 در خیال اهل ما تدبیر نیست
 خواب و بیداری یکی دان پیش اهل
 چون به خواب اندر شد آن بیداردل
 دید در آن خواب و بیداری همی
 که بین در خویش نور مصطفی
 پس عزیزش دار آن مهر بلند
 در عرب پیدا کن آن درج گهر
- ۳ با تو گویم بشنو اول این خبر
 زود قربان کن تو از بهر دلیل
 این اشارات و رموز تو به تو
 تا بیاید رشته آن کار و بار
 تا که از قربان بیاید فیض و سود
 که مرا روزی ست فرزند سلیم
 آنچنان که یافته دایم وصول
 می‌برید از بهر حق آن خوب کیش
 شعله می‌زد می‌ربود آن جسم و جان
 نور می‌شد فاش در سیمای او
 که قبول آمد ذبیحت بی‌گمان
 تا جدا سازیم ما گندم ز جو
 هست با آن سایه بی‌شک مایه‌ای
 خواب رو یک لحظه ای جویای راز
 روی دل در جانب مهتاب کن
 هم درآید یار در پهلوی تو
 قامت تقدیر تغیرش مکن
 زانکه اندر اهل ما تقصیر نیست
 در نیاید لیک این در گوش جهل
 خود کجا خواب آیدش بیمار دل
 جان خود را هر دمی در عالمی
 زود بسپارش به صلب باصفا
 که ندارد مثل خود آن ارجمند
 هان مده جوهر به هر بی‌پا و سر

- غاضره نامی ست در ملک عرب
خوب و مستور است و با شرم و حیا
گشت بیدار از فرح قسمیدار زود
شادمان برخاست آن سرو بلند
نور احمد از جبینش همچو ماه
هر که می دید آن خور اندر روی او
خوابگه بگذاشت آن بیدار روز
یک رسولی عاقلی فرزانه ای
در جهان انداخت چون برق منیر
تا بیاید یک اسانت دار خوب
رفت در ملک عرب مردی فصیح
اندر آن جایی که بد گنج نهان
حق تعالی رهنمای طالبانست
کار طالب حق همی سازد یقین
باری القصّه طلب کرد آن صنم
در بنی جر هم بُد آن پاکیزه رو
پس به رسم و رای و خوی آن دیار
آب صاف آسمان جان و دل
جوهر نورین چو قرص آفتاب
چون جدا شد نور از قیدار مست
ماند تابوت کهن در پیش او
از فراق نور احمد می گریست
آب اندر جو همی گردد به سر
چشم دل می باید ای گشته مقیم
خفته بیدار باید در دیار
- هست با او تقوی و حلم و ادب
هم فصیح است و غنی و با وفا
که جدا می دید در خود نور و دود
تا که آرد صید دل، اندر کمند
در تسجلی بود بهر جایگاه
تاب می دید از خم گیسوی او
بر سر بخت آمد و تخت و کنوز
راهندانی ناظری مردانه ای
تا بیاید کان لعل باده گیر
که تواند زیست با اهل قلوب
تا رباید نعمت از خوان ملیح
طالب مشتاق شد نزدیک آن
سرّ حق در جان طالب بس نهانست
طالب و مطلوب دور از هم مبین
تا بیاراید همی بیت الحرم
بود بایش شاه ایشان ای کُلو
در نکاح آورد آن زیبانگار
شد در آن دریای پاک از غش و گِل
جوهر افشان شد چو در شب ماهتاب
در جبین غاضره گلگون نشست
پرنمک شد جسم و جان ریش او
کس نداند سرّ این انوار چیست
باد می گردد به زاری در به در
تا بیند سیر اصحاب رقیم
تا تواند دید روی اهل غار

- بعد از آن اولاد اسحاق آمدند
جمله با قیدار در جنگ آمدند
بهر انساب است این جنگ و جدال
وصف حال است آنکه در تابوت بود
انسیا را حال و کاری دیگر است
این صفات جان جان منتهی است
لیک بی‌قشر و صور در بحر و بر
باز گرد و حاضر قیدار باش
تا که گوشت بشنود الهام دوست
تا که بسپاری امانتها درست
گفت با اولاد اسحق آن عمو
داده اسماعیل با من این نشان
در جوابش آمدند از چپ و راست
این سکینه و این نشان ای نورپاش
بر سر تابوت می‌کردند زور
بعد از آن قیدار دستی زد بدان
هاتفی آواز دادش که مکن
خیز و بسپار این به یعقوب حزین
که این گشادن کار پیغمبر بود
چونکه گوشش جانب الهام بود
غاضره از بهر امر حق بهشت
لیک او با غاضره خود گفته بود
که چو وقت وضع حمل آید ترا
اندر آن وقت ای صنم تعجیل رو
- دست در تابوت پیمان در زدند^۱
بهر تابوتی دل اندر هم زدند
که نمی‌بیند روی خوب حال^۳
بهر نور حال دان آن نار و دود
گفت و گو از بهر بود پیکر است
کیسه‌های مبتدی زین زر تهی است^۶
بر ندارد کس جز از دانا گهر^۲
نیست وقت خواب خوش بیدار باش
در نبازی مغز جان از بهر پوست^۹
هم نگردی در طریق یار سست
کین سکینه‌زاد مست و آل او
بی‌اجازت چون دهم با دیگران^{۱۲}
که ره پیغمبری در کوی ماست
در میان ماست چون خورشید فاش
آن ز بهر وحی و این از بهر نور^{۱۵}
تا که بگشاید سر راز نهان
شاخ الفت بر مکن از بیخ و بن
که نبی است و امین است و گزین^{۱۸}
که سلیم و مشفق و رهبر بود
زود گوی سود از میدان ربود
تا لقای دوست بیند در بهشت^{۲۱}
وقت هجرت بهر آن نور وجود
رو زیارت کن نخست اندر حرا
در ولادتگاه اسمعیل رو^{۲۴}

- کز تو پیدا می‌شود پوری عجب
چون بزاید نام او باشد حمل
۳ بعد از آن تابوت بر سر برنهاد
چون به دشت و کوچه کنعان رسید
آنچنان که جمله اولاد خلیل
۶ گفت یعقوب حزین با آن گروه
بانگ و بوی عهد و میثاق مهان
ابن عمتان می‌رسد ای زیرکان
۹ خازن عهد است و پیمان‌دار ما
هان به استقبال آن مهمان روید
شیخ کنعان با همه اولاد خود
۱۲ همچو باد و آب و گل^۱ درهم شدند
گفت با قیدار آن پیر زمان
رنگ و روی و گونه‌ات گشته گواه
۱۵ چونی ای حمّال بار بس گران
شادباش و خرّم و آزاددل
از چه محزونی تو ای بگزیده یار
۱۸ گفت زان محزونم ای جان پدر
نور رویم رفت در روی زنی
گفت یعقوب آن زن از اولاد کیست
۲۱ هست از اولاد اسحق نبی
گفت هست آن زن عرب ای سرفراز
گفت یعقوب آن زمان ای^۲ بوالوفا
۲۴ که محمّد در عرب پیدا شود
- زانکه در تو تافته نوری عجب
که چنین کردند نامش در ازل
خوش پیاده روی اندر برنهاد
سرّ آن تابوت بانگی برکشید
می‌شنیدند آن فغان بی‌قال و قیل
کآمد آن قیدار با عزّ و شکوه
می‌رسد در گوش جان وافیان
بر سر و رو می‌کشد بار گران
نقد ما آورده در بازار ما
ناظر آن بار و آن انسان شوید
خوش روان گشتند سوی زاد خود
همچو عشق و درد و دل همدم شدند
چون کشیدی در ره این بار گران
که به سختیا سپردستی تو راه
حمدلله که رسید این جان به جان
چون نگشتی غرق اندر آب و گل
گشت گریان آن زمان قیدار زار
که ز رویم رفت آن نور قمر
دارد اکنون آن زن از من جوشنی
که کنون دارای آب زندگی‌ست
یا که هست او از قبیله اجنبی
جُرمیه است آن عروس پاکباز
اینچنین آمد ندا در گوش ما
بس دلی کز عشق او شیدا شود

- در صحف من دیده‌ام بی‌شک و ریب
نور رخسار حبیب ما یقین
هم نیاید هیچ اصلاّب پلید
سیر آن نور معطر دایما
قید را دی شب هم آغوش تو زاد
آمده از غاضره پوری لطیف
شب همه شب آن ملایک در زمین
گوش من پرگشت از بانگ ملک
تا که بحر و بر ز نور مصطفی
چون شنید از پیر قیدار این سخن
سرخ رو گشت و نماندش درد و غم
چونکه روشن شد دو چشمش از عمل
چون حمل شد همچو ماه چاره
نور روی مصطفی بد در لقاش
هر که دیدی آن صفای روی او
بعد از آن قیدار بردش بر ثیر
عهد و میثاق از حمل بستد که تا
در زمین تلخ و شور آب زلال
چون فراغت یافت قیدار شکیل
عزرائیل اندر آمد در زمان
گفت با قیدار با خُلق و درود
گفت با وی آن زمان قیدار پیر
گفت احسنت ای وفادار غنی
یک حجاب دیگر مانده‌ست و بس
این بدو می‌گفت و گوشش می‌کشید
چون نماندش هوش آزاد اوفتاد
- که نیاید نور احمد هیچ عیب
در نیاید جز به ارحام امین
ننگرد در جیفه شهباز سفید
باشد اندر نسل شیث رهنا
این بشارت بشنو و می‌دار یاد
آسمانها در گشاده ای شریف
مژده می‌دادند از آن درّ ثمین
شور در دریا بُد از بانگ سمک
شد منور همچو عرش باصفا
خیر بادش کرد و شد سوی وطن
تاخت تا بسیند رخ صید حرم
دید آن خورشید در برج حمل
بود خوبان جهان را پادشه
خلق می‌مردند اندر پیش پاش
معتکف گشتی به خاک کوی او
تا خلیفه باشد و قطب و وزیر
در نواز نور پاک مصطفی
کی دهد بر ای طلبکار وصال
که به جای خویش بنشاند آن کفیل
همچو مردی خوب روی پهلوان
کنز کجا می‌آیی ای سلطان جود
سرگذشت خویش یک یک در ثیر
سخت جان بردی تو از ما و منی
هم توان بگذشت از او در یک نفس
بی‌ملامت عقل و هوشش می‌کشید
هر که دیدش گفت روح شادباد

- عاقبت چون این سبو خواهد شکست
عاقبت چون اینچنین است ای رفیق
۳ چون پسر حال پدر دید آنچنان
گفت پیش آنیک بنگر در پدر
من قضای حق نیام ای پهلوان
۶ نیک بنگر گر ندارد زندگی
چون پسر در پیش بابا شد نشست
پور دانست آن ملک بوده ست فاش
۹ روح پاکان مایل پاکان بود
گر خدا خواهی مرو همراه دیو
گوش دل پیش آر و بشنو راز دین
۱۲ خویش را انداز در ملک خدا
تا انیس خلق و خوی او شوی
تا^۲ تو در ملک خدایی ای غوی
۱۵ گر گزیده ستی ره پیغمبری
هر که در ملک خدا جبری شود
وانکه جبری گشت اندر ملک دیو
۱۸ تخت شیطان هم بگویم در کجاست
هر که شیطانش تواند راه زد
مستقی صورت ای بُله لثیم
۲۱ زاهد آن کس دان که دل را صاف کرد
لیک بی رهبر کسی این ره نرفت
ناصرحان خویش پرور ای فلان
۲۴ باش تا رسوا شوند از فعل خویش
- بسر لب جومان چرا باید نشست
به که آهسته رویم اندر طریق
گفت از چه کشتی این پیر ای جوان
چون بمیرد باب تو از این قدر
که کنم این بانگ در گوش کسان
من به جای او کنم صد بندگی
خواجه قابض جُست از پیشش بجست
که نبود اصلاً نشان و نقش پاش
زان خدا جوای غمناکان بود
با خدا نتوان نمودن زرق و ریو
چشم دل^۱ بگشا و روی دوست بین
تا بینی سیر نور مصطفی
تا چو ما در عالم بی سو شوی
پس چرا همراه شیطان می روی
از چه رو فرمان شیطان می بری
ایمن از آفات کبر و کین بود
فعل او نبود به غیر از مکر و ریو
در وجود حاسدان باجفاست
در بلادالله او کی ره بسرد
حاشا لَّله که رود اندر نعیم
خاک اندر دیده های لاف کرد
بی مربی مرد جز در چه نرفت
کوس شیخی می زنند اندر جهان
که نمی دانند غیر از نام کیش

- گر بدی آسان طریق مصطفی کس نبردی نام میثاق و وفا
 انبیا را با همه فضل و سرور بند کردند از پی آن نور نور
 راست شو تا راستی پیش آیدت آنچه آری دوست آن بنمایدت ۳
 بشنو از حق ای حریف حق پرست تا بسیچی دامن پاکان به دست
 قوله تعالى: «يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن الا و انتم مسلمون،
 واعتصموا بحبل الله جميعاً ولا تفرقوا و اذكروا نعمة الله عليكم اذ كنتم اعداء فالف بين ۶
 قلوبكم فاصبحتم بنعمته اخواناً و كنتم على شفا حفرة من النار فانقذكم منها كذلك
 يبين الله لكم آياته لعلكم تهتدون، و لتكن منكم امة يدعون الى الخير و يأمرون
 بالمعروف و ينهون عن المنكر و اولئك هم المفلحون» (۱۰۲/۳-۱۰۴)، صدق الله ۹
 العظيم و صدق رسوله.

- بنگر ای دل در رخ علم و عمل سیر کن چون ماه در برج حمل
 چشم دل بر سر سرتّر نوردار هرچه جز نور است در ره واگذار ۱۲
 نور هم در جان جان مستور کن چشم صورت بین خدا را کور کن
 نور احمد در جبین ها شعله زد در ظهور قامت او شد بسپند
 در جبینها مانع آفات بود در محمد مصحف و آیات بود ۱۵
 آن جبینها را نبذ بی شک دلی که کند آن نور در وی منزلی
 منزلات نور بودند آن مهان زان نمی شد نورشان در دل نهان
 شرح این چون مهر دل سر برزند دامن مشتاق خود پر زر کند ۱۸
 چون محمد رخ نماید در جهان شرح این تکرارها گردد عیان^۱
 حالیا بنگر در انوار حمل در ابد جوای پسر نور ازل
 پرور قیدار آن زمان تنها بماند مادرش چون گنج در کنجی نشاند ۲۱
 حق تعالی داشتش تا شد بلند تا درآمد وقت عقد و بار و بند
 در قبیله او سعیده نام بود در نکاح آورد تا آرد سجود
 از سعیده یک پسر قامت نمود روی و پیشانیش بد بی گرد و دود ۲۴

- نور احمد بُد دلیل دولتش
نبت نامش بسود آن زیبا پسر
۳ بر طریق و سَنّت اجداد بود
پس ز نبت آنکه هُمیسع^۱ شد پدید
سرفراز آمد اُدد در دور خویش
۶ راوی ایمن داستان نار و دود
پیش ازو چون او کسی کاتب نبود
باز شد اُذ از اُدد بی‌شک عیان
۹ چون بزاد از اذ عدنان گزین
انس و جن در قصد جان او شدند
قصدشان افزونی او شد یقین
۱۲ در ره حق هر که دشمن باشدش
لیک باید باشد اندر راه حق
باطلان را هست هم دشمن بسی
۱۵ پاکبازی رهروی بی‌مسکنی
چند گویم بی‌نشان‌اند این گروه
بهر عدنان فکر می‌کردند فاش
۱۸ عقل‌کوران پیش بینایان راد
در زمان جمله پیغمبران
شوخ‌چشم و بی‌حیا و حاسدان
۲۱ نیست تعجیل ای دبیر نورپاش
بهر عدنان مکرها می‌ساختند
بسوکه آن نور جهان‌آرای سبز
۲۴ بیخ خود کردند و او شد سربلند
- زان سبب پیدا همی شد شوکتش
سیرتش هم بود موزون چون صُور
فرد بود و در صف اوتاد بود
وز هُمیسع هم اُدد سر برکشید
که همی‌دانست علم دین و کیش
گفت او از نسل اسمعیل بود
نقش خط خوب اوّل او نمود
دیگر آمد نام عدنان در جهان
قصد او کردند اهل حقد و کین
حاسدان‌ه پاسبان او شدند
نار دشمن نور روی دوست بین
حق در رحمت به رخ بگشایدش
تا که بریاید به حق گوی سبق
لیک این سرّ در نیابد هر خسی
ره به مرد حق برد یا مؤمنی^۲
می‌گزیند از ظُهور و از شکوه
خود کجا مغزش بود عقل معاش
صدهزاران بار حق بر باد داد
حیله‌ها کردند و دیدند آن نشان
که نمی‌گیرند از آیات پند
فعل‌شان خواهد دریدن پرده فاش
همچو سگ در راه او می‌تاختند
می‌نگردد سربلند و شاد و گبز
هر که کارد نیشکر برداشت قند

- وانکه در جام ملیحان زهر کرد
بعد از آن عدنان به کام دل زنی
نام آن زن بد اُمّیّه در جهان
باز از وی در وجود آمد مَعْد
غیر فرزندان سلیم نیکخواه
نسل نیک ای خواجه آب آرد به جو
باز از آن مرد مظفر ای یلان
بس جمیل و عاقل و فرزانه بود
او دگر آورد اندر عقد خویش
بد عییده نام آن مستوره زن
باز از ایشان در وجود آمد مُضَر
زان مُضَر بُد نام آن شاخ بلند
هر که دیدی آن خم ابروی او
کرد عقد دختری آن شاه فرد
تا که نور مصطفی ظاهر شود
زانکه اسرار حقیقت در جهان
وز خُزیمه وز مُضَر ای مرد دین
در نکاح آورد یأس راست کار
مُدزکه ز ایشان در آمد در وجود
او قُزیمه نام با عقد نکاح
پس خُزیمه از قُزیمه رخ نمود
شد خُزیمه بهره پاکیزه‌خوی
دیگر از این هر دو نورین لطیف
پس کِنانه در پی ریحانه شد
- تلخ گردد کام او در گرم و سرد
در نکاح آورد دل‌روشن‌کنی
صد جهان از حسرتش اندر فغان
تا بود در خیر و شر او را مدد
در دو عالم نیست کس پشت و پناه
نسل بد ویران کند املاک تو
گشت پشیدا آن نزار رازدان
نور پیشانش هم پنهان نبود
یک زنی کز وصف و مدحت بود بیش
در نکویی بود مشهور زمن
داشت او هم نور احمد در نظر
که به خوبی مرد و زن را می‌فکند
گم شدی چون شانه در گیسوی او
که پدر او را خُزیمه نام کرد
تا که صورت نیز یار سر شود
همچو گنجی دان که شد^۱ از خود نهان
گشت پشیدا دیگر آن یأس حزین
فُحّه^۲ نامی صالحه پرهیزگار
کس به تمکین و قرار او نبود
در پناه آورد تا یابد فلاح
بود بر پیشانی‌اش نور سجود
در نکاح آورد آن مقبول شوی
در وجود آمد کِنانه ای شریف
با نکاح حق بدو همخانه شد

- ۳ باز نضر آمد از ایشان در وجود
حق تعالی کرد نام او قریش
زانکه کوس تخت و بخت ای یار عیش
هر که از نضراست، هست او از قریش
بعد از آن در خواب شد آن سرگران
کبیز و سبز و بافر و انبوه بار
۶ نی چو مشهوران بی مغز و ثمر
رُسته بد آن طوبی اندر پشت او
۹ شاخهای سرزده بر آسمان
بر ورقهای درخت پر ثمار
نقش آن نور علی نور ای پسر
۱۲ بیشتر زان نورها در روی بود
باش تا خورشید جان تیغ آورد
آسمانها جمله طوماری شود
۱۵ باز قومی روسفید از پشت او
در عدد آن شاخهای نازنین
چونکه شد بیدار آن سالار قوم
۱۸ کاهنه گفتش که گر این راست است
دست اولادت رسد بر آسمان
بعد از آن فرد قدیم بی زوال
۲۱ که روید اندر زمین جولان کنید
بباز دانید ای لطیفان بصیر
هست در دنیا یکی یزدان پرست
۲۴ در جهان پیدا کنید ای صافیان
- حق برو بی حد عنایتها نمود
ای قریشی خوش درآور کوی عیش
حق عطا فرمود بر بام قریش
نضرزادان می‌خورند این جام عیش
دید در خواب او درختی بس عیان
نی چو سرو غم‌فزا بُد یا چنار
که همی‌نازند از کوس و خبر
ای خوشا آن دولت و بخت^۱ ای عمو
عاشقان دانند و بس تعبیر آن
هر یکی خطی بُد از نور استوار
بود در پیشانی و هم در بصر
در زمان او به دیده درفزود
نیستی در ابر و در میغ آورد
چون لوای احمدی جاری شود
دید بر آن شاخها کرده علو
بد به قدر اولین و آخرین
گفت با یک کاهنه احوال نوم
دست تو بس دستها خواهد شکست
خود زمین خاکی بود زین آستان
گفت با کزویان با جمال
یک نظر در صورت انسان کنید
که، که مستست و که هشیار و خیر
که تواند روی بتها را شکست
یک موحد کو بود او زنده جان

- جمله گفتند ای علیم سرّسر
غیر نور صلب اولاد خلیل
در همه عالم بجز آن نور نیست
دایماً در صلب اسمعیلیان
گفت آنکه خالق جان‌آفرین
بهر نطفه آن حبیب بی‌مثال
این زمان در پشت نضر است آن نظر
بعد از آن مالک مشرف شد از آن
او دگر با قهر^۱ داد آن نور پاک
فهر بستد عهد از غالب دگر
باز از غالب پدید آمد لوی
پس لوی از کعب بستد عهد راست
کعب با فرزند خود آن مُره نام
مُره هم میثاق و عهد باصواب
با قُصی دیگر کلاب این راز گفت
چون قُصی مردی قوی راست بود
سر نیچیدند ازو قوم قریش
گشت ازو پیدا دگر عبد مناف
اهل عالم رو درو کردند فاش
آن علم که بود دایم با نزار
هم کمان سخت اسمعیل داشت
هم کلید کعبه بُد در دست او
پنج پورش داده بد حق در جهان
پور اوّل که به رخ آن نور داشت
- ۳ بس بگریدیدیم در دنبال بر
کس نمی‌بینیم ای ربّ جلیل
که گذارش در خبث دستور نیست
منتقل می‌کرد ای دارای جان
که من آن نور لطیف نازنین
می‌دهم در پشت پاکیان انتقال
۶ اهل عالم جملگی زان بی‌خبر
در عرب شد مالک ملک آن جوان
با وصیتهای حق بی‌اشتراک
۹ زانکه بد غالب پسر فهرش پدر
بود هم در روی او انوار حی
آنچنان که حق در اوّل کرد خواست
۱۲ هم وصیت کرد با جهد تمام
در محلّ خویش بستد از کلاب
۱۵ قصّه میثاق با وی بازگفت
با خلائق عدل و احسان می‌نمود
زانکه می‌دیدند از وی ناز و عیش
چون قصی او هم درآمد در مصاف
۱۸ که علم شد در همه عالم لوّاش
روزی او شد در آن شهر و دیار
زانکه حرب شیر و زور پیل داشت
۲۱ که جهان بد عاشق و سرمست او
هفت دختر نیز بودش در نهان
نام او هاشم بُد و دستور داشت
۲۴

- ۳ هاشم سلطان‌وش خسرو نهاد
نام او بُد عمرو اندر ابتدا
خوان او مشهور بود اندر زمین
روز و شب در سفره‌اش بودی ثرید
سفره او دایماً افکنده بود
۶ در وجود او نبذ خوی خسیس
در طهارت بود معروف زمان
خود چه گویم از نسب وز فضل او
۹ تا که در پیشانی‌اش آن نور بود
پور اسحق این حکایت می‌کند
که خدا مخصوص هاشم کرده بود
۱۲ زان سبب شد فایق جمله عرب
هست این نقل ای پسر، پاک و صحیح
که من او را از رذائل وز خلل
۱۵ تا بود نطفه محمد پاک و صاف
کرده‌ام جاری در آن لحم و دمش
بند و بار و سلسله آن شیر ماست
۱۸ اهل علم و اهل فضل آن زمان
سجده کردند به رویش خاص و عام
جمله مشهوران اطراف جهان
۲۱ عرض می‌کردند دخترهای خویش
قیصر رومی شنید احوال او
از سر حرمت فرستادش رسول
۲۴ زانکه ما مشتاق آن نور توایم
هاشم میر دلیر شیرمرد
آب رو از بهر کشور در نباخت
- نور احمد داشت بر رخسار شاد
گشت هاشم بهر خُلق باصفا
زانکه بد خورشیدخوی و مه‌جبین
همچو طوبی پیش مهمان می‌خمید
زانکه ره در کوی احسان برده بود
با اراذل کم نشستی آن رئیس
در فصاحت بود غوغای جهان
که چو خورشید است اسم و اصل او
پیش بت هرگز نیامد در سجود
از بزرگان این روایت می‌کند
نور روی شاه و سلطان وجود
بی ملال و کسب و بی رنج و تعب
با ملایک گفته حق فاش و صریح
پاک گردانیده‌ام اندر ازل
در میان صلب آن شاه مصاف
نی ببايد شیر بند محکمش
خوش مطیع و سیرت و تقدیر ماست
دستهایش بوسه دادندی به جان
ایستادندی بزرگان چون غلام
میل کردند سوی آن گل‌فشان
بوکه آرد در نکاح آن خوب‌کیش
خواست تا دریابد آن اقبال او
که بیا و دختر ما کن قبول
عاشق آن بازوی و زور توایم
همچو مردان طاعت قیصر نکرد
مُهر روی احمدی در زر نباخت

- همچو دریا جوش کرد آن پهلوان
آن خدایی که مرا تفضیل داد
که بخواهم من زنی پاکیزه جان
دربه در می‌گردم اندر هر دیار
این بگفت و رفت بر کوه ثبیر
گه شدی مردانه بر کوه ثبیر
چون به بتخانه شدی در قال و قیل
برکشیدی نور از ابروی او
ای برادر یک نفس بیدار باش
تا بینی بت پرستان زمان
زن پرست و زرپرست و مالجوی
آب روشن خود نباشد غیر زر
در صوامع ناله و زاری کنند
یک زمان در پیش بت سجده کنند
بی‌خبر لیکن ز تلوین این گروه
کمترند ایشان از آن بیگانگان
هم نشینند آیات خدا
بهر نور خواجه زن می‌خواستند
گر نکاح و عقد تو بر حق بدی
در گلوی هر که زهر است این سخن
گر نباشد این چنین من کافرم
من نمی‌خواهم کنم این گفت و گو
چون که امر است ای پسر پیش آر گوش
تو بدان که نور پاک مصطفی
لیک اکنون بی‌نشان است آن نشان
اولیا دارند آن اندر نظر
- گفت حقّ کردگار غیب دان
قوّت و اقبال مسن بی‌قیل داد
کو نباشد دختر آلودگان
تا بیایم غنچه‌ها بی‌زخم خار
رازها می‌گفت با حیّ قدیر
گه شدی در پیش بت خوار و حقیر
آمدی اندر بر او جبرئیل
روی او گشتی سیه چون موی او
تا بگویم شرح آن مقصود فاش
بی‌خبر لیکن ز بسترهای عیان
آن زرک دارند بهر نور روی
گشته یکسان پیش روشن خیر و شر
با رسولان خدا خواری کنند
یک زمان در صومعه ذاکر بوند
که گرفتاراند در بند شکوه
که ندیدند آن یلان سلطان جان
هم ندیده‌ستند روی ره‌نما
همچو تو خود را نمی‌آراستند
پور تو کی سرکش و احمق بدی
گو دمی هشیار شو فکری بکن
آیت حق من چگونه نسپرم
خواجه می‌گوید بگو ای خوب رو
تا نمایم من به توانس و وحوش
دایماً چون خور همی‌بخشد صفا
زانکه شد نور نبوت خوش نھان
سیر آن در دل بجو، ای دیده‌ور

- نیست ظاهر عقد و عهد اهل دل
تا زمان احمد آن نور صفا
۳ خیر و شر بر جای خود کرد او رقم
اهل شرع و اهل بازار ای حسن
یا که نشینند بر سوی دکان
۶ مرد باید بود یا زن ای دودل
در زمان شاه ما هم بوده‌اند
سیم و زر بر مصطفی بگزیده‌اند
۹ صد هزاران بار کردم توبه فاش
که خیال و فکرت اهل معاش
لیک چاره نیست زین در رهگذار
۱۲ ذکر هاشم کن که با نور هداست
نور هاشم فتنه در عالم فکند
هاشم آنکه رفت چشمش سوی خواب
۱۵ با دلش گفتند اندر خواب خوش
عقد کن سلمی عمرو پور زید
برد در عقد آن خدیجه وقت خویش
۱۸ هم فصاحت داشت آن زن هم جمال
گشت پیدا باز عبدالمطلب
نور سید بر جیشش همچو ماه
۲۱ شیهة الحمدش همی خوانند خلق
چون که بالغ گشت آن ماه بلند
چون که شد بیدار آن منظور غیب
۲۴ حله‌ای بس خوب و خوش آراسته
- که نمی‌سازند خانه ز آب و گل
بود در بند امانت ای کیا
گشت تصویر جهان جفّ القلم
کو معجینید از مقام خویشتن
یا که بگذارند سگ با استخوان
تا نگردي همچو نامردان خجل
که گل اندر روی خور اندوده‌اند
حاش لله کی جمالش دیده‌اند
که نیارم بر زبان اهل معاش^۱
نیست اندر صفّ اهل درد جاش
کز قدوم شاه می‌خیزد غبار
کیسه نقد وجود مصطفاست
در میان حاسدان ماتم فکند
تا که یابد از سؤال خود جواب
کای نمازی، باز جو محراب خوش
تا رهد انوار آن سلطان ز قید
تا بیابد راحتی از بخت خویش
عقل و حلمش بود و خلق با کمال
مه فرو رفت و خور آمد در عقب
شعشه می‌زد به فرمان آله
در رخس حیران همی ماندند خلق
خواب شد در حجر^۲ شاه ارجمند
حله‌ای پوشیده بد بی‌شک و ریب
راست بد بر قدّ آن نوخاسته

- در پناه خانه حق خفته بود خلعت حق یافت آن زیبا وجود
هر که او در سایه مردان گریخت رشته او و خدا نتوان گسیخت
- سایه مرد خدا، فضل خداست در ره حق غیر از این باد هواست ۳
در پناه حق رو و خوش خواب کن
کسب و کار و گفت و گوی و انتظار
ای قریب یار، جمله واگذار
- گوش بر بند و به چشم دل فزا تا شوی زنده به دیدار خدا ۶
این طریق آشنایان است و بس
گوش کر آگه نگردد زین جرس
- ای عزیز، بدان که آنها که به علم‌الیقین رسیدند و قانع شدند، فی‌الحقیقه نابینایانند،
از بهر آنکه تربیت از زبان گرفته‌اند. پیر می‌باید که برخلاف اهل صورت تربیت مرید ۹
کند. باید که به کلی راه کوشش در بند کند، و چشم طالب را به نور محبت روشن کند تا به
عالم شهود رسد تا شیاطین انس و جن از یکدیگر فرق تواند کرد، که علم عالمها آموختن
هیچ حاصل ندارد بجز در قید تقلید ماندن. اگر در پیش‌گیری بگویند که خراسان ۱۲
شهری‌ست و تبریز شهری و ذکر هفت اقلیم پیش او بکنند و آن کور اسامی آن شهرها
یادگیرد، نتواند که به کسی بنماید و اگر بیگانه‌ای از روستا به شهرستان آید و پیش معلّمی
رود و خواهد که قرآن بیاموزد، اگر معلّم خواهد که او را به عالم حروف آورد تا سواد ۱۵
خوان شود، روستایی مشکلش باشد که در روستا عادت به راه‌گوش کرده باشد و حروف
شناختنش مشکل باشد. هر چند که چنین باشد چون استاد سعی بکند و حجاب از پیش او
بردارد تا حروف بشناسد، چون راه به حروف برد کتابهای اوّلین و آخرین تواند که ۱۸
بخواند و اگر راه به حروف نبرد هر چه از راه‌گوش یاد گرفته باشد چون پیش چشم او
دارند، نداند که چیست. اهل تقلید همه چنین‌اند. آنها که قول ناصحان قبول کنند نوری
در پیشانی ایشان به عاریت پیدا می‌شود. پس سعی کن و استادی پیدا کن که چشمت ۲۱
روشن کند و دلت دانا گرداند به مدد چشم، نه به مدد گوش، تا راه به کلیات بری. گوش به
نظم دار و چشم بگشا و در حکایت عبدالمطلب نیک تأمل کن. باشد که مصطفی را
صلی الله علیه و علی آله و سلّم شناسی، که این شناخت که تو داری پیش دانایان نمی‌توان ۲۴

- چون که دانا کرد اوّل نفس خویش
گفت عبدالمطلب را آن زمان
پیشم آور اوّل اهل قریش
تربیت فرمود و کردندش قبول
ناصرحان بی‌طمع ای راستجو
چون دهان پاک داری ای عمید
روی خوبان بین و با خوبان نشین
برخلاف این مکن ای جان باب
ورنه رو پیری مجو میری مکن
گر به جای آری تو این آدابها
جاجت نبود به تلقین زبان
وقت آن آمد که خور سر برزند
تا جهان روشن شود از پرتوش
غنچه دل بشکفد، خندان شود
بعد از آن اهل قریش آورد پیش
گفت کاین فرزند من یار شماست
هست در پیشانی او نور پاک
جای خویش می‌نشانم ای مهان
و آن علم که هست میراث نزار
نیز مفتح همه بیتخانه‌ها
بی‌رضای او منوشید آب و نان
پرده بر روی گناهان مفکنید
آل اسمعیل و اولاد خلیل
باز اگر با زاغ پرواز آورد
متفق باشید با هم در طریق
جمله از روی ادب برخاستند
- ذکر دوران بعد از آن آورد پیش
که برو اهل مواضع را بخوان
تا نمایم شان ره بازار عیش
خوش در آید نصیح بیغش در عقول
در جهان کمتر طلب با فعل و خو
هان مبر نام لثیمان پلید
تا نگردي هر زمان خوار و غمین
که بخواهند از تو یک یک این حساب
سروری با عقل تدبیری مکن
با تو باشد دایم الهام خدا
وارهی از گاهواره کودکان
مهر نور خویش بر کشور زند
هم کنند این عاشقان با یارغش
تا که بویش عطر سرستان شود
گفت تلقینی دگر با قوم خویش
پاسبان است و نگهدار شماست
کم فتد درّی چنین بر روی خاک
سر میچانید زین حکم و نشان
هم کمان آن ذبیح استوار
می‌دهم با او که باشد پیشوا
عیب خود از وی مپوشانید هان
عهد ما و روی خود را مشکینید
به که کم باشند در عالم رذیل
زاغ، باز شاه در آز آورد
عاقل آن باشد که نبود بی‌رفیق
بهر خدمت خویش را آراستند

- خوش کمر بستند پیشش چون محب
پادشاهان اقبالیم جهان
- ۳ غیر کسری حسود بی وقوف
چون ملالت یافتندی آن گروه
- سوی عبدالمطلب با دار و گیر
۶ با وسیله او سوی حق می شدند
- نیز^۱ می کردند قربان با نیاز
روی بت از خون قربانی خویش
- ۹ جمله سامان یافتی احوالشان
حق تعالی می دهد داد همه
- کودکان را می دهد آرز و هوس
۱۲ اهل خود را می دهد رنج و بلا
- بهر عز نور سالار جهان
بعد از آن در خواب شد آن رو سفید
- ۱۵ قصد چاه طیبیه کن ای امیر
گشت بیدار و ندانست آن رموز
- هم در آن ساعت دو چشمش خواب رفت
۱۸ دید دیگر باره آن حیران شده
- آن ذخیره شیخ اعظم ای غریب
باز شد بیدار و سرگیج و خراب
- ۲۱ گفت یارب این رموز مشکل است
ما به خاک و خون و گِل آغشته ایم
- ای کلید بسند مشکلهای ما
۲۴ ای دواى درد و رنجورى ما
- خوش در آمد نیز عبدالمطلب
متفق گشتند فی الجمله عیان
- که نبذ عارف ز مهر بی کسوف
پورهاشم را ببردندی به کوه
- می شدند چون غلامان با امیر
بر خیال خویش واثق می بودند
- بهر قربان یافتندی عز و ناز
سرخ کردند که هست آثار ریش
- بس مناسب آمدی هر فالشان
می رسد در وقت فریاد همه
- غایبان را می دهد کوس و جرس
زانکه با رنج است این گنج و عطا
- پیش بت هرگز نرفتی آن جوان
امر کردندش که ای شاخ امید
- تا که از اسرار ما گردی خیر
که نبذ عارف دلش بر هر کنوز
- بهر نسیان در تب و در تاب رفت
که فرو بر زمزم شاه گنده^۲
- خیز و رو سرباز کن بهر حبیب
با دل بریان و با چشم پر آب
- این نه حد ماست احوال دل است
این دهد بر آنچه ما خود کشته ایم
- وی علیم ناله دلهای ما
وی شفای دور مخموری ما

۱. ملک: ذبح.

۲. ملک: کِذه - خانه سرای؛ س: ای شاه کِذه.

- ما ز پا افتاده‌ایم ای دستگیر
باز شد در خواب و گفتندش که خیز
چون شوی بیدار ای مرد امین
آن زمینی که کلاغی ناگهان
رو به روی آن بتان سرخ‌رنگ
چند گز چاهی فرو بر بی‌گمان
یافت عبدالمطلب انس تمام
شد مراقب یک زمان چون اهل حال
در مقام خزوره گاوای عجب
در زمان ذبح برجست از میان
نیم کشته می‌خمید و می‌دوید
بر در مسجد بیفتاد آن بقر
گوشش بردند و سرگین ماند و خون
زانکه سرگین لایق زاغان بود
زانکه انسان در پی دنیا نشد
زاغ بر منقار خود آورد زور
چشم عبدالمطلب چون آن بدید
نور احمد زور بازویش بداد
نور احمد رهنمای و رهبر است
حارث آمد با پدر در کار شد
هر دو با هم راغب زمزم شدند
قوم او را جمله مانع می‌شدند
فاش می‌گفتند اندر روی او
هر که باشد پیر او سرگین و زاغ
در میانشان فسته و آشوب شد
جهد و جدّ نیک می‌کرد آن خدیو
- رس به فریاد فقیران ای امیر
این زمان روشن کنیم این رستخیز
خون و سرگین جو به یکجا در زمین
بر سر سوراخ مور آید طپان
یا تبر بردار یا یک لخت سنگ
تا بسینی مخزن پیغمبران
شد صباح زود تا بیت‌الحرام
تا بیند قدرت آن ذوالجلال
پاش می‌بستند با رنج و تعب
خونش می‌رفت از گلو و از دهان
با چنان حالت سوی مسجد رسید
در زمان قصاب ازو برداشت سر
زاغ آمد گشت در سرگین، زبون
مغز بهر طعمه انسان بود
چشم زاغان سوی حق بینا نشد
کرد سوراخ و عیان شد جای مور
تیشه آورد و جبین درهم کشید
جسم شد مأمور و نورش اوستاد
نور احمد خود کلید هر در است
هر که شد تسلیم برخوردار شد
اهل دل بودند و خوش همدم شدند
بر رخ آن شاه، تسخر می‌زدند
کاین طریق ابلهان است ای عمو
زود در بازو یقین، شمع و چراغ
گاه غالب گشت و گه مغلوب شد
می‌گشاد اهل دل و می‌بست دیو

- آن زمان از بهر روسرخی خویش
گر عطا فرماید حق ده پسر
۳ تا برآرد این مرادم را خدا
مرد قربانی بود پر زور و زفت
چون بکرد این نذر با حق در زمان
۶ متفق گشتند و خاک انگیختند
از قضا ناگاه تیغ آمد پدید
این اشارت آن بُد ای جوای راه
۹ صاحب شمشیر باشد آن حیب
گوشهای اهل غفلت در جهان
گر شنیدندی یقین آیات حق
۱۲ هر که جان غرق معنی شد چو حوت
بهر آن شمشیر جنگ آمد پدید
چون بدیدند آن سلاح با وقار
۱۵ جمله می گفتند بخش ما بده
گفت عبدالمطلب با ضرب و حرب
گیریدی حلوا و نان ای سادگان
۱۸ لیک این تیغ است و بهر مفردانست
وقف بیت الله کردم این متاع
گشت مشغول چه زمزم دگر
۲۱ لیک اندر کام کوران کبود
رفت عبدالمطلب آنگاه چست
در نکاح آورد آن زن ای عجب
۲۴ چونکه آن ملعون رسید آن زن بمرد
نذر کرد آن دل قوی پشت ریش
من یکی قربان کنم در رهگذر
هم نیمن از عدوی خود بلا
مرد قربان در چه خذلان نرفت
دشمنان گشتند یار و مهربان
بهر آب آن خاکها می ریختند
این اشارت کس ندانست ای شهید
که کشد سلطان ما تیغ و سپاه
هم بود قتال و هم باشد طیب
نشنوند آیات حق فاش و عیان
کی شدند قانع از حرف و ورق
می نازد هیچ بر باد بروت
در میان قوم او در من یزید
در حسد رفتند و کین و کارزار
ای امیر و سرور و سالار ده
کالت جنگ ست نی حلوائ چرب
دادمی اندر زمان من بخشتان
از برای بازوی آن شاه جانست
این بگفت و کرد ایشان را وداع
تا که پیدا کرد آن کان شکر
طعم آن ای یار، شورابه نمود
یک زن نیکو برای خویش جُست
بعد نه مه گشت پیدا بولهب
رفت لُبنی و ز دنیی برنخورد

- باز سُعدی خواست از بابش حَبَاب
آمَدند از آن زن بی‌کام زار
چون بزاد آن هر سه تن او نیز مرد
باز عبدالمطَّلَب آن هاله نام
حمزه و حَجَل و صفیه^۱ از وی‌اند
زانکه سرخیل شهیدان است او
هر که او در راه حق قربان شود
گوسفندی می‌کشند از خوف درد
این اشارت وان تصرف بهر آنست
خون حیوان زور انسان می‌شود
گر بسینی چهرهٔ ایثار تو
بلکه روح و جان بیماران شوی
این روش وصف غزای اصغر است
کفر صورت قصد ملکِ گِل کند
گر دلم بودی کنون در دست خویش
ای رفیقان فکر این بیدل کنید
درد دل پیدا کنید ای رهروان
جان و دل در راه جانان باختن
آن بت بت‌اشکن بت‌خوی من
در گلستان آورید آن آب صاف
سوی عبدالمطَّلَب رو ای دبیر
تا شوی ناظر به نور مصطفی
تا ز یمن آشنایان بصیر
وارهی از جور و تشویش خبر
- کرد عقدا و به تعجیل و شتاب
عاتکه و عبّاس و پس دیگر ضرار
هر خزی که رشته بُد با خود ببرد
در نکاح آورد با عزّ تمام
آن دو لیکن در صف حمزه نی‌اند
جان سپار راه مردان است او
خاک و باد و آب و نارش جان شود
سرخ می‌گردد ز خونش روی زرد
تا بدانی تو که حق فاش و عیانست
جان که قربان گشت، جانان می‌شود
می‌نگردی هیچ‌گه بیمار تو
سلسله گیسوی دلداران شوی
وصف غزو عاشقان خود دیگر است
کفر عشق ای دوست قصد دل کند
کردمی اثبات تیغ و سوز ریش
در پی آن دلبر کافر روید
زانکه در بند سراسر است و قصد جان
صد هزاران بار به زین ساختن
کو حیات آبی‌ست اندر جوی من
تا گل با خار گوید ترک لاف
تا بسینی در رخس نور ستیر
دل دهی با دلبران آشنا
فاش بسینی روی یار بی‌نظیر
بگذری از خویش و از خلد و سقر

- پورهاشم زان شدی در حجر خواب
گر بدی آن مضطرب بینای نور
گر بدی نفسش جدا از لعب و لاغ
صدق نفس کافرش زاغی نمود
همچو اهل زهد نور اندر جبین
اهل زهد بی وقوف ای ساده دل
نور رو که متّصل با دل نشد
نور ذکر و نور صوم و هم صلات
جز محبت کان به حق واصل شود
یک دو روزی رخ نماید چون علف
فعل اهل صورت اندر این جهان
زانکه بهر خلق می یافتند کار
باز شد در خواب اندر حجر میر
دید دیگر بار خوابی بوالعجب
جست از خواب آن امیر بیقرار
دید در ره کاهنه دانشوری
چونکه آن مخمور دید اندر گذار
از چه لرزان گشته ای و بی حضور
گفت خوابی دیده ام بس سهمناک
دیده ام زنجیر پر بند و گره
کرده بودند در این پهلوم بند
این قدر دانم که بودش چار سر
یک سرش بد متّصل بر آسمان
وان دگر در سوی مشرق برده دست
- ۳
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
۲۴
- که نمی دید آن شعاع آفتاب
چون خلیل او نیز رفتی در تنور
کی بُدی محتاج آن سرگین و زاغ
زانکه در آن دور کس چون او نبود
داشت او همچون امانت دار چین
آبکی دارند اندر روی گِل
زاهدی دان که به حق واصل نشد
هست اینها جمله انوار صفات
این عملها جملگی باطل شود
یا خورد گاویش یا گردد تلف
می شود در صرف آب و خرج نان
خود کجا بتوان نمود آنها به یار
تا شود عارف ز احوال ضمیر
از شعار مهر سلطان عرب
می فتاد از هر طرف مخموروار
قَابِلُهُ رَمَّالُهُ ای بی همسری
گفت در چشمت همی بینم غبار
ای که داری بر جبین آن خطّ نور
هر که دیدی غیر من گشتی هلاک
چون رسن بی پا و سر نی چون زره
چون کنم من شرح آن حلقه و کمند
سیرشان بُد برخلاف یکدگر
وان دگر سر در ثری گشته نهان
سلسله دیگر به مغرب در نشست

- من شدم حیران در آن خواب ای صنم
دیگر آن زنجیر و آن بند و کمند
هر ثماری که بود اندر جهان
پیش آن سرو بلند سرفراز^۱
نامشان پرسیدم اندر وقت و حال^۲
تا توانم ذات آرم در صفت
کاف و لام از بهر اثبات کل است
از برای هر حقیقت اسمهاست
آن یکی گفتا به من کای بوالفتوح
وان دگر فرمود کای مرد جمیل
برخلاف من یقین آن دو محب
عارف احوال و نام من بدند
بازگفتم که ای مفتون تخت
این درخت نازنین پر ثمار
اصل آن نور است و آن عهد و قرار
خانه خانه و کو به کو آن نور دل
کاهنه گفتش اگر این خواب تو
بی‌شکی از صلب تو آرد غلو
جمله اهل سموات ای پسر
سرکشان این زمین پررغور
دیگر آن زنجیر محکم بی‌گمان
حلقه‌ها و بند و بار آن رسن
هر که نهد سر به پایش ای پسر
ملت و دین براهیم خلیل
- لحظه‌ای بنشین که تا شرحش کنم
شد درختی سبز گبز بس بلند
بود فی‌الجمله بر آن شاخ جوان^۳
خوش کمر بسته دو شیخ بانیا
تا نباشم لال در وقت سؤال
هم بنگریزم ز اهل معرفت^۶
میم و لام ای دل نماینده مل است
چون حقیقت رو نماید اسم لاست
هستم آن غرق بلا یعنی که نوح^۹
هستم آن دلسوخته یعنی خلیل
فاش خواندندم به عبدالمطلب
حاضر آن جان و جام من بدند^{۱۲}
با تو برگویم تعبیر درخت
که ابر پشت تو گشته استوار
که درست اسپرده‌اند اندر گذار^{۱۵}
آمده و گشته به صلبت منتقل
نیست چون فکر حسودان تو به تو
خسرو شیرین‌زبان خوب‌رو^{۱۸}
پیش خاک پای او بنهند سر
پیش او نهند سر بهر حضور
هست زور امت آن شاه جان^{۲۱}
هست اثبات کمال آن حسن
همچو پور نوح ماند در سقر
تازه گرداند مثال رود نیل^{۲۴}

- آفتاب عقل و حکمت در جهان
پیش رویش حاسدان عاجز شوند
۳ که حسودان از خدا آگه نی‌اند
در درونشان هیچ نبود غیر مار
باز عبدالمطلب در کار شد
۶ ترک زن کرد و نهان شد همچو ماه
رای و فکر خود به کلی دور کرد
در به روی آز و شهوتها بست
۹ تا نبازد رایگان آن نور رو
چونکه نطفه جمع شد در پشت او
سرگران شد باز و میل خواب کرد
۱۲ چشم صورت بست و چشم دل گشاد
ذکر قلب و فکر بی‌مکر ای فقیر
ذکر و تکرار زبان و فکر بد
۱۵ چون زبان جنید، دل ناچیز شد
بانگ زانگان بد بود اندر حرم
دل به غایت نازک است^۲ ای بی‌خبر
۱۸ در حریم پادشاهان جهان
می‌نباشد جز اشارات و ضمیر
محرمان را خود اشارت نیز نیست
۲۱ وصل و ذکر و فکر هم‌خانه نی‌اند
خدمت ساقی رو و می نوش کن
با وجود آنکه شاهان زمین
۲۴ گر سگی بیرون خرگه عو کند
- خوش بتابد در درون کودکان
راستی بینند اما نگروند
دایماً در قهر افعال حی‌اند
هرزه گوی و هرزه گرد و هرزه کار
بهر حفظ نور آن دلدار شد
گوش دل بنهاد بر امر آله
روی اندر خالق آن نور کرد
شادمان در خلوت عصمت نشست
هم نیند رو و دیدار عدو
رو به بیرون کرد آن مرد نکو^۱
حجر رفت و روی در محراب کرد
عین بیداری است آن خواب ای عباد
دیده‌ها دل می‌کند بی‌شک بصیر
مرد را در چاه ظلمت می‌کشد
دل چه باشد صاحب دل نیز شد
در حرم مگذار آثار صنم
پیش اهل دل مجناب بال و پر
کس نیارد سخت گفتن ای جوان
که اشارت باشد آنجا دستگیر
خوف دوری و بشارت نیز نیست
غیرمستان مرد میخانه نی‌اند
ذکر و فکر اندر بر خرگوش کن
گوش می‌دارند سوی آن و این
پاسبان آید سرش را برکند

- پیش اهل دل شهان روزگار
تو چه دانی ناز و خوی اهل دل
گر روی یک دم به کوی اهل دل
ای خوشا خوابی که تعبیرش هست
غرق خون و بلغم و آرزو و هوس
وانکه بیدارش عین غفلت است
دایماً خواهد علم گردد علم
خواب آن بیچارگان مرده دل
خواب پاکان نیز تعبیرش مه‌رس
خواب ایشان دان که حالات دل است
اول و آخر همی بینند فاش
تا ببینی نور رخشان در بشر
گوش و دل پیش آر ای مرد سماع
چون شنیدی وصف انوار رسول
صد هزاران نام دارد شاه ما
شرح این انوار زاد راه ماست
هست در جان حبیب ای آشنا
سیر آن در پرده باشد دایما
در دل هر کس در آید این نظر
حاجتش نبود به تلقین و سؤال
سیر آن در راه و در سیما مجو
این شکر اندر بلاد هند نیست
خضر بی شک ره در این چشمه نبرد
شرح این چون خواجه آید در میان
- در نمی آرندشان اندر شمار
که نمی بینی بجز سیمای گل
خواب بیند نفس تو بازار گل
تا که رشته زندگی آرد به دست
شیر اندر خواب بیند چون مگس
آنکه بهر نفس اندر عزلت است
می کشد از بهر پیدایی الم
نیست تعبیرش صریح و متصل
که جدا از ماتم اند و سوز و عرس
آن دلی که خالی از آب و گل است
میل آن داری بسیا بیدار باش
که بسی مخفیست درهم خیر و شر
تا کنی عقل فضولت را وداع
که از این نور است این فرع و اصول
حق رسولش خواند بهر راه ما
تو حبیبش خوان در آنجا که خداست
نوری اندر پرده‌های بی‌صفا
عشق گویندش نه آثار هوا
اسم و جسمش می شود زیر و زبر
زانکه سلطان است بر تخت وصال
وین نظر در چشم ناینا مجو
پیش عطار این بلوچ^۱ قند نیست
این شراب ناب جز عاشق نخورد
بازگویم پیش آن سلطان جان

ای عزیز، در اوّل کتاب گذشت که عبدالمطلب شبیه الحمد نام داشت و به جهت آنکه تولّد آن عزیز در مدینه بود اسم بندگی یافت. شرح آن در محلّ خود^۱ خواهد گذشت. ۳ غرض حقیقت آن است و تنبیه و عارف شدن مبتدیان. گوش به نظم دار و حسد را در خود راه مده، تالذّت از تجلّی نو یابی، که حیات دل از تجلّی نو است. والسلام^۲.

- | | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| چونکه شد بیدار از خواب آن شریف | کرد عبدالمطلب میل حریف |
| ۶ پیش عمرو آمد و زو دختر بخواست | که هماندم دیده بود او خواب راست |
| در نکاح آورد آن پرده نشین | تا که بسپارد بدو نور جبین |
| چونکه آب بحر و جو شد متصل | می نشد آن نور وافی منتقل |
| ۹ زو اُسمه و برّه و هم باب شاه | هر سه پیدا آمدند ای مرد راه |
| بود عبدالمطلب رویش منیر | زانکه در وی بود آن بوی عبیر |
| تا که روزی شد پی آن صید خام | که به نخجیرش بُدی عادت مدام |
| ۱۲ چونکه فارغ گشت از نخجیر و دام | تشنه بود و تفته دل شد سوی جام |
| پیش زمزم رفت و جامی نوش کرد | نطفه پالوده در وی جوش کرد |
| رفت نزد فاطمه عمرو غنی | گنج شد بسپرد بی ما و منی |
| ۱۵ حق تعالی آن زمان ای ارجمند | مایه ای در چاه زمزم اوفکند |
| کرد عبدالمطلب بیهوش و مست | آن حیات زمزم نادیده دست |
| زندگی تازه در زمزم رسید | این کند هر دم تجلّی جدید |
| ۱۸ شرح آن نوری که کردم پیش ازین | بد رفیق شعله های هر جبین |
| سایه نور خفی بُد نور روی | که همی شد سو به سو و کو به کوی |
| آن بجز در صلب عبدالله نرفت | بی قدم در تاخت اندر ره نرفت |
| ۲۱ زان سبب آن نور جان مستور بود | که نصیب آن شه مغفور بود |
| وجه دیگر بین اگر داری بصر | کاین نصیب دیده است ای دیده ور |
| چونکه اسمعیل شد تشنه جگر | سوخت جان هاجر برگشته سر |
| ۲۴ رفت تا بهر ذبیح آب آورد | در دل شب نور مهتاب آورد |

۱. س: گفته شود.

۲. س: و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلّم.

- بحر عشق و کان عزّت جوش کرد
کف پای آن لطیف نازنین
دید هاجر گفت زمزم ای حیات
چون شنید آن زمزم از کام صنم
گر نگفتی زمزم آن دریای شور
گشت پنهان تا که این ساقی ما
زان سبب پنهان شد آن پسر حیات
کاندر آن دور ای پسر این خاکدان
نطفه بود و مضغه بود و جان نبود
چونکه صبح روز شاه ما دمید
خاک و خون از روی آن چه باز شد
چاه زمزم ساز کرد آن پیشوا
وقت آن آمد که آن قَد بلند
شیه آن آب محبّت نوش کرد
جمع شد آن هر سه نور از بهر شمع
تا نماند هیچ ظلمت در جهان
و ا نماید عیب و ستّاری کند
بحر رحمت در جهان ریزان کند
غافلان را همچو گل خندان کند
بر رخ آن خور فکن ای دل کسوف
این نصیب اهل قیل و قال نیست
این می اندر جام مخموران بود
وصف او کن پیش چشم دوربین
چونکه عبدالمطلب پیمان سپرد
روی و موی شیه چون کافور شد
کوس عبدالله بر بامش زدند
- عقل آنجا حلقه اندر گوش کرد
کفّ عشق آورد بر روی زمین
که ذبیح می‌دهد جان از برات
بحر عزّت رفت در کان کرم
آن زمان می‌کرد در صحرا ظهور
خوش به دور آورد این جام عطا
تا به وقت شاه ما بخشد ثبات
بود پس بی‌رونق و بی‌روح و جان
در ظهور این قامت جانان نبود
شییة الحمد آن نظر در خود بدید
دست آخر غالب آغاز شد
تا دهد این روی عالم را صفا
در بر آویزد دو زلف چون کمند
رفت و دست خود در آن آغوش کرد
تا شود آن شمع دل سالار جمع
پرده اندازد به روی این و آن
با محبّان در نهان یاری کند
جان مشتاقان خود بریان کند
عاشقان را دنگ و سرگردان کند
کاین معانی می‌نگنجد در حروف
قال را این دولت و اقبال نیست
تا شفای جان رنجوران بود
مانع ذوق است چشم نورین
روح عبدالله آمد گوی برد
که از آن انوار صافی دور شد
سگّه شاهی ابر نامش زدند

ای عزیز، بدان که در سرّ بندگی قابلیت هست که حق تعالی به آن قابلیت لحظه لحظه نظرهای گوناگون غیر مکرر می‌کند. از بهر آن نظرها خواجه اولین و آخرین بندگی اختیار کرد. حالیا بدان که نوری که به انبیا و اکابر می‌سپردند، عالم شرع بدان منور می‌شد و آن نور که در آن حال که عبدالمطلب تشنه شد و آب زمزم نوشید، در آن حال به آب زمزم ریختند که ذکرش در نظم گذشت، آن نور اهل طریقت راست و آن نور که در وقت اسمعیل علیه السلام در قعر دریا بجوشید و بازگشت تا آن ساعت که عبدالمطلب میل به سپردن نطفه کرد و ذکر آن نیز در نظم گذشت، آن نور حقیقت است و اهل محبت و اهل عشق دانند که آن چه نوری است. گوش به نظم دار و شرح بندگی بشنو، تا صاحب اسرار خواجه شوی. ۹

نقل چنین است که چون عبدالله به وجود آمد نقش پیشانی او این بود که عبدالله که نور محمد صلی الله علیه و علی آلّه و سلم به امانت به عهود و مواتیق در پشت وی ۱۲ مستودع است، بدان جهت او را عبدالله نام کردند. و الحمد لله رب العالمین.

چون که عبدالمطلب بسپرد نور	گشت عاشق بر رخ آن تازه‌پور
از میان ده پسر او برگزید	که سه نور متصل در وی بدید
نذر با خود کرده بود آن راستگو	آن زمان که کرد می اندر سبو
که اگر بدهد مرا حق ده پسر	می‌کنم قربان یکی در رهگذر
چون دعایش شد قبول و مستجاب	خواست تا آن قرض خود بدهد جواب
گفت یا رب ده ستاره‌ام داده‌ای	نورها در سیرشان بنهاده‌ای
بی‌خبر از یک‌دگر در سیر خود	می‌رسد ز ایشان دلی بس نیک و بد
نذر کرده‌ستم به جان فرمان کنم	تا از ایشان من یکی قربان کنم
در میانشان هر که خواهی کن قبول	تا بیاید نذر من نقش وصول
شد مقرر که در آرد در میان	قرعه تا بر روی که افتد نشان
قرعه آوردند از بهر گشاد	قرعه شد بر نام عبدالله فتاد
سوخت جان و جسم عبدالمطلب	در چنین حالت کجا ماند محب

- هر کجا که دوستی باشد یقین
دوستی و درد دل با هم بود
گفت شیهه یا اله العالمین
دوستر دارم من او از جان خویش
آمد از حق سوی او آن دم ندا
دوسترداری پسر یا اشتران
گر توانی داد اشتر، قرعه زن
گفت عبدالمطلب با سوز و درد
هر یکی مویی که در پهلوی اوست
دوستر دارم که حیوان جهان
جان خود از بهر او قربان کنم
کان لعل و بحر جوهر ای علیم
گفت حق که ده شتر پیش آر زود
قرعه زن تا بر که افتد این نظر
هم به عبدالله فتاد آن سنگ زخم
پس ندا آمد دگر کای محتشم
قرعه زن تا فاش گردد راستی
زانکه هر کس کو بود ارزان فروش
قرعه دیگر بار بر پورش فتاد
گفت می زن قرعه ده ده بی مدد
قرعه می زد تا به صد اشتر کشید
ای که دل داری و با دلدار کار
یا که قربان کن تو فرزند طلب
یار خواهی، یار تن پرور مباش
تو مگو کان نور در یار تو نیست
تو ز خود بگذر که یار آگاه تست
- زهر در کار است جای انگین
عاشقان را درد دل مرهم بود
دوست می دارم من این در ثمین
ناخن من چون کند آن سینه ریش
که مگو کج راست گو این ماجرا
کردم مختار این سود و زیان
ورنسانی، گردن پورت بزن
چون کنم کاری که دیگر کس نکرد
موی چه بُد سنگ که اندر کوی اوست
چيست حیوان پیش یار مهربان
تا که کار و بار او سامان کنم
چون ببازم بهر حیوان لثیم
تا شوی دلشاد از سیمای سود
گر به عبدالله فتد برزن دگر
که کند تیغ خدا آهنگ زخم
ده شتر دیگر بیاور بی ستم
تا بری فیضی که از ما خواستی
دوستر می دارد از انسان، وحوش
زانکه بد آن مشتری بس اوستاد
تا که این قرعه ابر اشتر فتد
بعد از آن آن قرعه در اشتر خزید
ناقه نفست بکش در پای یار
یا فدا کن هر چه داری بی تعب
در ره یزدان کم از کافر مباش
یا که آن خواجه خریدار تو نیست
سهو گفتم یار خود همراه تست

گر بدل در راه حیوانات هست پیش رویت صدهزار آفات هست
 همچو شبیه و چون خلیل یاردوست بهر مغز نغز آتش زن به پوست
 ۳ تا شوی ناظر به روی بندگی هم بنوشی آب جوی زندگی

ای اخی، بدان که حق سبحانه و تعالی را سه دریا هست: یکی بحر مغفرتش می‌خوانند، و یکی دیگر بحر رحمت و یکی بحر محبت. بحر مغفرت نصیب گناه کاران است که بازگردند و به دست انبیا و انبیاصفتان توبه کنند و بحر رحمت نصیب اهل عبادت است که طاعت فی‌الله کرده باشند که درو هیچ شرک و نفاق نباشد، و دریای محبت نصیب عاشقان و جامه چاکان است که اهل ملامت‌اند که به غیر از آفریدگار ندیده باشند و به روی آفریده حق نگاه نکرده باشند و دریای مغفرت در قدم انبیاست و امثال آنها، و دریای رحمت اختیارش بندگان دارند که داغ بندگی‌شان بر جبین^۱ باشد و دریای حقیقت حق سبحانه و تعالی خود ساقی آن باشد. قوله تعالی: «و سقاهم ربهم شراباً طهوراً» ۱۲ (۲۱/۷۶)، حاضر نظم باش و بنده وار بی اختیار باش، تالذت از عمر برگیری. و صلی الله علی محمد و علی^۲ آله و سلم.

چون برآمد قرعه بر نام شتر شد شتر ایثار کان لعل و دُر
 ۱۵ ذبح کردند آن شترها در زمان تا که عبدالله باشد در امان
 روح حیوان قوتی دارد عظیم که درو ننهاده‌اند این خوف و بیم
 زان سبب او بار انسان می‌کشد کانتظار وصل جانان می‌کشد
 ۱۸ نیستش لیکن خبر زان انتظار سر حیوان هست قانع بنده‌وار
 خاصه اشتر که قریب آدمی‌ست مستی‌ای دارد که حال آن دمی‌ست
 چونکه شد مست ار نباشد بندوبار^۳ ساربان را افکند اندر مهار
 ۲۱ اشتر مستی که نبود در قطار در بیابان گم کند افسار و بار
 بلکه خود هم طعمه گرگان شود صدهزارش جان بود بی‌جان شود
 پیر باید تا که تن قربان کند ورنه‌تاند کشت در زندان کند
 ۲۴ تا که مستی در بر انسان کند بیخ حیوانیت آسان برکند

۱. س: جبینشان.

۳. س: بنده‌دار.

۲. س: این کلمه را ندارد.

- نفس را قربان کنند نی جان و دل
 خار بهر گل دهندش آب صاف
 خار جایش نیست در ناف و جگر
 حکمت حق خلق و رحم انبیاست
 بی مربی گر بود آل نبی
 دست را در دامن دانا زنید
 این غرور و مستی این جاهلان
 گر چو مردان روی در توبت کنند
 ورمیرند اینچنین عاق و پلید
 از کجا پیدا شد این نام خران
 لاجرم چون ذکر قربان در میانست
 نیک بنگر کز چه می مستی مدام
 گر به دنیا مایلی گرگ و سگی
 ورم به عقبی مایلی ساده دلی
 ورم هوای یار داری جان بکن
 بازگردم سوی عبدالله روم
 بحر ها در سینه آن بنده است
 هرچه در آفاق نقشش بسته‌اند
 آنچه اندر فهم ناید ای قریب
 آن حیب و آن گهرهای نهان
 الله الله ای حریف راه‌جو
 بنده شو تا ناظر الله شوی
 غرّه اسم و حروف و زر مباش
 تو مگو که من خلیفه‌زاده‌ام
 نیستی بهتر از آن درهای صاف
- دل نباید کرد محو آب و گل
 تا رود آن بوی گل در سرّ ناف
 خار بهر آتش است ای بی‌بصر
 تا جدا سازند از هم چپ و راست
 بی‌شکی گردد در آخر اجنبی
 تا که بیخ هستی از بن برکنید
 یک دو روزی بیش نبود در جهان
 لایق دریاچه رحمت شوند
 چون خر مرده به کف باید کشید
 نی بود خر فاش قربان سگان
 جنس سوی جنس خود بی‌شک دوانست
 شو مقیم آن طریق و آن مقام
 تلخ‌گوی و زشت‌خوی و بدرگی
 قانعی و خودپرست و منبلی
 چون شهیدان باش بی‌گور و کفن
 راز یار بنده آگه شوم
 بس جواهرها در او آکنده است
 در مـهـار اشتر او بسته‌اند
 هست اندر جان جان آن حیب
 لازم عبدالله آمد بی‌گمان
 پیش عبدالله رو والله جو
 وز خدای خویشان آگه شوی
 چون تنی تو بی‌دل و بی‌سر مباش
 چون عَلم اندر جهان استاده‌ام
 که چو آنها خود نیامد در مصاف

- جوهر و دریای کان^۱ عصمت‌اند قبله ارباب فضل و همت‌اند
بابشان که ناظر فاش و نهانست که صفابخش زمین و آسمانست
اینچنین فرموده‌شان تلقین مدام تا نگیرد مهرشان رنگ غمام
- ۳ وصیت حضرت سید الاتقیا علی مرتضی علیه السلام با حسن و حسین علیهما السلام،
آن زمان که ابن ملجم آن حضرت را شمشیر زد. حاضر باش و نیک تأمل کن تا حظّ از
۶ آن برگیری. و صلی الله علی النبی الامّی محمد و علی آله و سلّم^۲. وصیت: «اوصیکما
بتقوی الله و ان لا تبغیا الدنیا و ان بغتکما و لا تأسفّا علی شیءٍ منها زوی عنکما و قولا بالحق
و اعمالا للأجر. و کونا للظالم خصما و للمظلوم عوناً. اوصیکما و جمیع ولدی و اهلی و
۹ من بلغه کتابی بتقوی الله تعالی و نظم امرکم و صلاح ذات بینکم فانی سمعت جدّکم
صلی الله علیه و علی آله و سلّم یقول: «صلاح ذات البین افضل من عامّة الصلوة و الصیام»
و الله الله فی الایتام فلا تعبوا افواههم و لا یضیعوا بحضرّکم. و الله الله فی جیرانکم فانّهم
۱۲ وصیّة نبیکم ما زال یوصی بهم حتّی ظنّنا انه سیورثهم. و الله الله فی القرآن لا ینسّفکم
بالعمل به غیرکم. و الله الله فی الصلوة فانّها عمود دینکم. و الله الله فی بیت ربکم لا تخلوّه
ما بقیتم فانه ان ترک لم تُناظروا. و الله الله فی الجهاد باموالکم و انفسکم و السّتیّکم فی
۱۵ سبیل الله. و علیکم بالتواضّل و التّبازل و ایاکم و التّدابّر و التقاطع. لا تنزکوا الامر
بالمعروف و النّهی عن المنکر فیولی علیکم شرارکم ثمّ تدعون فلا یتجابّ لکم.
ترجمه: وصیت می‌کنم شما را به تقوی خدای تعالی، یعنی پرهیز کردن از آنچه
۱۸ خدای تعالی به آن راضی نباشد و به آنکه نطبلید دنیا را و اگر چه دنیا روی به شما آورد و
پشیمان نباشید اگر چیزی از دنیاوی از شما فوت شود و سخن حق بگوئید و کار بکنید از
جهت مزد آخرت و دشمن ظالمان باشید و یاری مظلومان بکنید. وصیت می‌کنم شما را
۲۱ و همه فرزندان خود و اهل خود را و هر که به او رسد کتاب من به تقوی خدای تعالی و
به هم پیوستن و راست داشتن کار یکدیگر، و به صلاح آوردن میان یکدیگر، که هر آینه
شنیده‌ام از جدّ شما، صلی الله علیه و علی آله و سلّم که می‌فرمود: که به صلاح آوردن
۲۴ میان مردم فاضلتر است از همه نمازها و روزه‌ها. از خدا بترسید در نگهبانی یتیمان. پس

تقصیر مکنید در طعام دادن به ایشان و نباید که ضایع شوند در نزد شما به آنکه تربیت از ایشان باز گیرید و از خدا بترسید در رعایت کردن همسایه‌های شما که هر آینه ایشان وصیت کرده پیغمبر شما اند. همیشه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم^۳ وصیت فرمودی در حق ایشان، تا غایتی که ما گمان بردیم که حکم خواهد فرمود که ایشان میراث همسایگان ببرند. و بترسید از خدا در رعایت حق قرآن، نباید که سابق شود بر شما به کار کردن به قرآن غیر شما و بترسید از خدا در شأن نماز، یعنی تقصیر در نماز گزاردن مکنید، که هر آینه نماز ستون دین شماست. و بترسید از خدا در محافظت خانه پروردگار شما، یعنی کعبه، رها مکنید آنرا و ترک حج گزاردن و مناسک آن ننمایید، که اگر کعبه را فرو گذارید، شما را مهلت ندهند و بترسید از خدا در شأن غرا کردن.. باید که غزا کنید به مالهای شما و نفسهای شما و زبانهای شما در راه خدای تعالی. و بر شما باد که به هم پیوندید و با یکدیگر بخشش کنید. و بترسید از پشت به هم کردن و از همدیگر بریدن. ترک امر معروف و نهی منکر مکنید و مردم را به راه خیر^{۱۲} دارید و از بد منع کنید و اگر نه حاکم گردانند بدان شما را بر شما. پس هر چند که دعا کنید که شر ایشان از شما بگردد، دعای شما مستجاب نشود. نفوذ بالله و صلی الله علی النبی^۱ محمد و علی آله^۲ و سلم.

۱۵

چونکه عبدالله آمد در ظهور	گشت عالم روشن از آن روی و نور
پس نصاری و یهود از سوی شام	در زمان آگه شدند از خاص و عام
زان سبب بود این خبرشان بی رسول	که کتابی داشتند اندر اصول
آن زمان که یحیی گریان زار	کشته شد در فتنه و آن گیر و دار
جبّه و صوف ^۳ سفید صاف پاک	گشته بد آلوده آن خون و خاک
بود اندر سفر ایشان این خبر	که شود این جبّه روزی باز تر
چون در آید باب احمد در میان ^۴	خون این جبّه شود نرم و روان
چونکه عبدالله آمد در وجود	آنچنان که ذکر آن شد و نمود
خون یحیی خوش به جوش آمد دگر	شامیان را زان سبب شد زان خبر

۲۴

۲. س: آل محمد.

۴. س: در جهان.

۱. س: الامی العربی.

۳. س: جبّه صوف.

- درد اشکم‌شان گرفت آن گم‌رهان
سوی مگه تا بیند آن نشان
۳ خواستند آن بنده آزاد فرد
بنده‌ای کش داغ حق بر دل بود
دایما این احمقان بی‌خبر
۶ هرکجا باشد یکی بنده خدا
اهل شام از بهر آن شاه خیر
او فراغت داشتی از دشمنان
۹ نور احمد داشت بر روی چو ماه
آن هلال دلربا چون گشت بدر
یوسف ثانی بد آن رشک قمر
۱۲ دختران بدر روی بی‌مثال
بهر او زر گشته بد سیمایشان
چونکه نزدیکش شدند آن بتان
۱۵ همچو گاو شاخدار بوالعجب
بازگشتندی غمین و دل کباب
جسم جستند آن زنان شهوتی
- از حسد کردند یک پیکی روان
پیک آمد برد با خود زهر جان
قتل آرندش به هنگام نبرد
بودن او در جهان مشکل بود
از حسد می‌افتند اندر سقر
می‌بگیرندش ره پیش و قفا
می‌نخوردندی بحز زهر و زحیر
همچو عشقی کان بود در دل نهان
خوش غنی بُد بهر آن پشت و پناه
یافت اندر مگه او بسیار قدر
چون کنم من وصف آن زیبا گهر
در رهش لاغر شدند چون هلال
بر فلک می‌رفت و او یلایشان
حق فرستادی ملایک در زمان
لرزه بر آنها فتادی و هَرَب
همچو مخموری که بیند می به خواب
خود چه داند عشق چو بود علّتی
- ۱۸ معنی «یحبّهم و یحبّونه» بشنو، تا بدانی که در عالم محبّت جبری می‌باید بودن و در
عالم عقل کار می‌باید کردن. بدان، که هرگاه که حق تعالی خواهد که بنده‌ای بنوازد،
حقیقت خود که سوز عشق است، بدو ارزانی دارد. آن نور حقیقت لشکر و سواس از
۲۱ شهرستان وجود آن بنده بیرون کند، تا آن بنده شناخت پیدا کند. چون شناخت پیدا کرد،
آرام یافت. پس در ابتدا مطلوب طالب است، که در این مقام بنده را اختیار نیست. طالب
و مطلوب حق است. هر کرا این دولت همراه نباشد^۱ چون دست در دامن زاهدان زند
۲۴ بی‌شک این دولت بیابد.

۱. س: هر که را این دولت نباشد همراه.

گوش به نظم دار. باشد که احوال نمیری. و صلی الله علی محمد آله.^۱

- | | |
|---------------------------------|---|
| سوز عشق ای سالک راه خدا | زان همی سوزد که تا بدهد صفا |
| چون کدورتها بسوزد ای غریب | گردد آن بیمار دل بی شک طیب |
| آنچه خواهد عاشق اندر ابتدا | ملک او گردد یقین در انتها |
| چونکه عارف گشت عاشق در زمان | خوی عاشق رفت آن معشوق دان |
| آن که کردی زاری و ناله و فغان | نالاه می خواهد چو شه بر تخت جان |
| آنکه کردی داد داد از بهر دل | داد خواهد که دهد در شهر دل |
| پس دو روزی بندگی کن بنده وار | تا طلبکار تو گردد یار یار |
| تا نگردد گاو آن نفس پلید | کز هوئی می زاید آن درد شدید |
| آن هوس چون زیر دست دل شود | خود کلید این ره مشکل شود |
| بی مری گفتم صدمبار من | که مجو زنهار تو وجه حسن |
| تا بینی مهر حق در جان خویش | فاش گفتم شرح نوش ^۲ و وصف ریش |
| چشم سوی روی عبدالله دار | تا بگویم با تو شرح نور یار |
| گفت عبدالله روزی با پدر | که همی بینم به خود در یک نظر |
| با تو گویم نیک بشنوای پدر | آنچه می بینم من اندر رهگذر |
| چون به بطحا می روم یا بر ثبیر | می جهد از پشت من برقی منیر |
| چون ز من آن نور می گردد جدا | می رود چون مهر روشن بر هوا |
| بعد از آن آن ماه می گردد دو نیم | خوش همی بینم من آن بی خوف و بیم |
| نیمه ای زان روی در مشرق کنند | نیم دیگر جانب مغرب رود |
| باز گردد همچو قرص آفتاب | خوش مدور می شود بی رنج و تاب |
| باز استد بر سر من چتروار | همچو تاج سروران خوش برقرار |
| باز درهای سما و می شود | آن قمر در آسمانها می رود |
| باز راجع می شود در پشت من | زان صفا می یابد این جان و بدن |
| بیش از آن است ای پدر احوال من | که در آید شرح آن در قال من |

۱. ملک: صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله. ۲. سن: نیش.

- ۳ حال من از آسمانها برگذشت
چون نشینم بر زمین آید خروش
مژده آرد این زمین بارکش
گویدم ای آنکه داری بر جبین
ای که قَدّت گشته با آن نور راست
- ۶ برجمالت باد هر دم صد سلام
گر نشینم زیر شاخ خشک سست
افکنند او برفرازم ببال و پر
چونکه برخیزم ز پایش در زمان
با تو گفتم ای پدر من راز خویش
گفت عبدالمطلب با آن پسر
۱۲ که چنین ائید دارم از خدا
این همه آثار انوار وی است
هر که ایمان آورد با وی درست
گر دهد آب محبت با شجر
۱۵ ورنشود جام نصح آن سقا
هر که بیند سرّ حق در روی او
بعد از آن آن خاک کانِ زر شود
۱۸ وانکه گوش آرد به گفت و گوی او
دردسر یابد هم از گفتار خویش
۲۱ وانکه پیچد سر ز امر آن خدیو
گفت دیگر باره آن شیرین سخن
تا بسینم لات و عزّی در وثاق
۲۴ لات و عزّی بانگ گربه می کنند
آن بستان گربه آواز ای پدر
زانکه ما را نیست با تو هیچ کار
- با که گویم غیر تو این سرگذشت
کز خروشش جان من آید به جوش
که همی یابم از آن گفتار غش
نوراحمد همچو خورشید مبین
زان رخت بر عاشقان مایه بلاست
ای که در تو تافته این خور تمام
سبز می گردد چو در روز نخست
می خرامد بر سر من آن شجر
خشک گردد همچو صدق زاهدان
باز گو شرحش ابا دمساز خویش
که بشارت بادت ای جان پدر
کز تو آید در وجود آن مقتدا
جسم تو جام است و جانش آن می است
شاخ بخت و دولت از پهلوش رست
آسمانها بررود همچون قمر
شاخ بخش خشک گردد در ریا
خاک گردد خاک اندر کوی او
زر چه باشد، جان جان پرور شود
چشم او هرگز نبیند روی او
می دهد پیوسته او آزار خویش
گر ملک باشد شود بی شبهه دیو
که روم گه گاه در بتخانه من
زانکه دارم طعم کفر اندر مذاق
خادمان هم ریش خود برمی کنند
فاش گویند که رو پرده مدر
زانکه اندر صلب تست آن شهریار

- هست احمد در تو چون گنج نهران
ای هلاک ما ازو خواهد بُدن
بلکه دینها را کند منسوخ او
چون قوی دل گشت میل صید کرد
زان دوند^۱ این عاشقان دنبال خوب
زور تن از نان بود یا از ثرید
چونکه زورین بود از حسن احد
شد به قصد صید روزی ناگهان
عالمان قوم صدتن یا نود
آمدند از شام آن جمع عدو
بهر می آن جام شاهی بشکنند
زانکه بُد در کامشان زهر و زحیر
بهر خود بودند نی از بهر دین
این چنین بوده‌ست دایم آشکار
اسب عبدالله پی آهو دوید
مدتی بودند آنها در کمین
تیغهای زهرناک آن حاسدان
و هب بن عبد مناف آن صیدگیر
این چنین نقل است از و هب مناف
که در آمد لشکری آراسته
آمدند از غیب با تیغ و سنان
پور عبدالمطلب چون شیر مست
رنگ و رویش برقرار خویش بود
هر که پشتش حق بود خوفش کجاست
- نور او در چشم ما فاش و عیان
تفرقه بی شک یکی خواهد شدن
برکند او بیخ کفر و رنگ و بو
زانکه با حسن است دائم زور مرد
تا که یابند از حسن بوی قلوب
زور دل از حسن گردد بر مزید
میل صیدش بود دایم چون اسد
دید جمعی از یهود اندر کران
با سنان و تیغ و باکین و حسد
تا بنگذارند آن می در سبو
گل به روی آفتاب اندر زنند
که نمی شد چشمشان از حق بصیر
که دو می دیدند نور آن و این
که کنند این قوم منصوران به دار
ناگهان در حلقه گرگان رسید
که بیابندش به تنها بر^۲ زمین
برکشیدند از پی آن شاه جان
دید گرگان شد بر شیر دلیر
که بدیدم من یقین اندر مصاف
خوب رو بودند و هم نخواست
تا برانند آن سگان و آن ددان
از غزا فارغ شد و آمد نشست
فارغ از تیر و کمان و کیش بود
چونکه حق یار تو شد جبروت رواست

- حق ستاند حق دهد حق یار اوست
 وهب استغنائی عبدالله بسدید
 ۳ خود به خود می گفت وهب سرفراز
 گنج تا کی در زمین پنهان بود
 ملک صافی تا به کی بایر بود
 ۶ طالب گنجش بسی بودند فاش
 جان همی دادند خویش و اقرباش
 با کسی سر در نمی آورد هیچ
 ۹ هم به عبدالله فتاد آن قرعه نیز
 وهب شد در پیش آن گنج گران
 حال عبدالله با او باز گفت
 ۱۲ گفت با باب خود آن زیبا گهر
 کی دویدم من سوی هر بام و در
 تو ز دست من چرا تنگ آمدی
 ۱۵ دل خلاف آن زبانش بد ولی
 دل از آن باشد همیشه بی قرار
 دل نخواهد غیر دلبر در جهان
 ۱۸ آن نشان خواهد که آیات خداست
 در پی جنست گر زانکه دل است
 دل لطیف است و نجوید جز لطیف
 ۲۱ رو به دختر کرد دیگر باره باب
 روی دولت مشکن ای جان پدر
 این ستاره نیست کاندرا آسمان
 ۲۴ این نه نور است و نه شمع دیده تاب
- بد نبیند هر کرا خوی نکوست
 در جبینش شعله آن شه بسدید
 لایق باغ من است این سرو ناز
 حور جنت لایق خوبان بود
 نقد وافی بهر صاحب سر بود
 سر نهادندی به ره در پیش پاش
 تا که بر سرشان فتد سایه هماش
 گرچه بودی روز و شب در تاب و پیچ
 کی شود خوار آنکه حق کردش عزیز
 وصف دل می کرد اندر پیش جان
 آمنه خندید و چون گل بر شکفت
 که نه وقت شوهر استم ای پدر
 که کنی از خانه و خویشم به در
 با من آهسته در جنگ آمدی
 که دلش می خواست دایم همدلی
 که هویدا نیست سرش در دیار
 بی نشان است و طلبکار نشان
 که نشان و مهر این آیاتهاست
 ورنه زیبا جوست خاشاک و گل است
 زان بود با روی مستحسن الیف
 که میا با پیک دولت در جواب
 کاین چنین اختر کم آید در گذر
 سیر آن باشد و یا بالای آن
 ماهتاب است این و یا خود آفتاب

- گفت دختر کاخ‌تارم ز آن توس
چون رضا از آمنه بستد پدر
پیش عبدال‌مطلب رفتند زود
در نکاح آورد عبدالله ورا
مادر آن دختری کاین کام داشت
آن حبیبه نام بُد بنت اسد
کان نور و بی‌خبر از روشنی
ایمن مقام جبر دان ای مرد کار
زانکه اینجا بی‌تو در کار تواند
گر تو باشی دایماً بی‌اختیار
تو اگر خواهی که تتماجی پزی
می‌کنی صد ناله بهر یک دو نان
جان کنی تا زنده باشی در جهان
نان چه باشد بگذر از جان و جهان
ایمن نه کار ابلهان و احمق‌انست
که ننازند از خود و سیمای خود
نی دکان سازند و نی ایوان و باغ
همچو برق اندر پی جانان دوند
وصل اگر یابند و گرنه گو مباش
شرح آن گویم به تو روزی دگر
حالیا صبح سعادت می‌دمد
پرده برمی‌دارد از رخسار خویش
ترک مستش تسیر باران می‌کند
- تن چه باشد جان و دل قربان توس^۱
مادرش برداشت آن دل با خبر
زانکه می‌دید آن پدر سیمای سود
تا سپارد نور مهر مصطفی
بی‌شکی ام حبیبه نام داشت
وانکه این قوم‌اند اسباب و مدد
محرم و محروم آن شاه غنی
کاندرین عالم نباشد اختیار
بی‌تو در میدان و بازار تواند
در میان یار و تو نبود غبار
دست و پای آسیابان می‌گزی
هان مگو از جبر یا خود وارهان
خوش درآور ملک حق واره ز نان
تا شوی سالار ملک جاودان
ایمن طریق خوب راه عاشقانست
در جهان نه نیک بینند و نه بد
شب‌روان باشند با شمع و چراغ
جان برجانان خود قربان کنند
کاندرین زاری ست وصل ای خواجه‌تاش
که درآید در دلت سوزی دگر
سرو باغ دل چو طوبی می‌چمد
تا که بنوازد دل بیمار خویش
عقل‌گریان عشق خندان می‌کند

۱. نسخه ۲ ملک از این بخش چنین است:

چون به پیش قبله آوردی تو روی
دیده و دل هان مگردان سو به سوی
و به شرح حال سلمان پرداخته و نام کتاب را بدایة‌المحبه نوشته است.

جان و دل بر کف نهید ای عاشقان
 بشنو ای دل راز سرمستان عشق
 که رسید آن فتنه آخر زمان
 تا توانی رفت در بستان عشق

حکایت

گفت عباس آن علیم راست گو
 کان شبی که مهر با مه یار شد
 یک دو صد دختر به گرد^۱ آن قمر
 جمله بی قرعه سوی قربان شدند
 بی تفأل بی تفکر در زمان
 ای که خواهی منزلت عاشقان
 تو مگو کان دختران مؤمن نی اند
 عاشق آن نور بودند و حیات
 گر بدیدند شهوتی آن دختران
 نی برای شهوت او را خواستند
 هر که جام عشق نوشید ای فلان
 عهد و میثاق خدا با عاشقانست
 چونکه ذکر صورت آمد در میان
 زانکه غیر نعت آن مایه حیات
 باب آن سالار اقلیم وجود
 قول دیگر آنکه بوده پنج پنج
 بوده اند آن ماه و خور یک مدتی
 بود عبدالله با آن نور روی
 تا به کلی وحی و الهام خدا
 تا نماید روی و طرحی نو نهاد

در حق عبدالله خوش خلق و خو
 اهل مکه بیشتر بیمار شد
 داده جان بی شوهر از خون جگر
 که ملول از جسم و سیر^۲ از جان بدند
 جان برافشانند بهر آن جوان
 رو بیاموز این روش زان دختران
 که شهیدانند و هم قربان نی اند
 ذات می دیدند بر روی صفات
 بود اندر مگه اوزار خران
 بهر نور روی او می کاستند
 الله تبارک و تعالی کافر مخوان
 صورت آن در زبان این و آنست
 می روم سوی حکایات یلان
 تو فسانه اش خوان و هزل و ترهات
 این چنین نقل است کو سی ساله بود
 سال آن جام می و ایوان گنج
 تا که بسپردند نور آن فتی
 آب بحر دل نمی شد سوی جو
 قطع شد بهر ظهور مصطفی
 تا که تیر راست از قوسش جهد

- مندرس زان شد نبوت در جهان
نی^۱ حکیمی ماند و نی پیغمبری
خلق جمله عاق و خود را همچو دد
بت پرست و جاهل و سرکش همه
حق تعالی گفت با کز و بیان
چون نظر کردند آن پاکان پاک
زانکه بد تاریک و ظلمانی زمین
گفت یا رب این درختان بی برند
آن وحوش اندر سر کوه بلند
جمله ترسانند این وحش و طیور
که فرستی بهر من قومی غریب
بازگفتی بدهمت نور کمال
که نگردی باز تاریک و غمین
تا برافرازند مسجدهای خوب
بهترین و پاکتر از هر اسم
سعی آرند و صفا اندر طواف
باز فرمودی که شاهنشاه راد
در میانشان همچو دل باشد مدام
یا آله این وعده‌ها تعجیل کن
حق تعالی کرد اجابت آن حنین
مژده ده که غم مخور ای دیده رنج
زود بینی شاد و معمورت کنم
روی جاهل بس که دیدی ای خموش
تو مکن گریه که وقت خنده است
- عدل شد ناچیز اندر آن زمان
نی طریق راستی نی رهبری
نی ترازو ماند و نی کیل و سبد^۳
بی‌شان مانده بد آن خیل و رمه
که بسینید این جهان با جاهلان
خون همی دیدند بر رخسار خاک^۶
گریه و ناله همی کرد و حنین
بی‌حیات رحمت چون سربرند
بر امید رحمت برمی‌جهند^۹
وعده داده‌ستی به من تو ای صبور
که همه باشند خشنود و ادیب
که نیینی بهر آن دیگر ملال^{۱۲}
از برای طاعت آن اهل دین
دایماً باشند با ذکر قلوب
گفته‌ای زان قوم رویت پر کنم^{۱۵}
بهر دین آیند با هم در مصاف
کو بود میوه درختان مراد
مهربان چون آفتاب بی‌غمام^{۱۸}
امر عزت لازم جبریل کن
گفت با جبریل رو پیش زمین
بهر آن رنجت دهم بسیار گنج^{۲۱}
خرم و سرسبز و پرنورت کنم
در پی زهرست هم صد جام نوش
زانکه هنگام شه دل زنده است^{۲۴}

جبرئیل آمد بگفت این راز فاش
 که نینی بعد از این ظلم و ستم
 ۳ که حیب من بود سالارشان
 با زمین گفت آن امین با عزّ و ناز
 اولاً در وقت مـولود حـیب
 ۶ ثالثاً چون دین او ظاهر شود
 چون بگسترده آن امین روی زمین
 گشت خرّم این زمین اندر زمان
 ۹ که شنید از پیک حضرت این خبر
 آن نبی السیف با تیغ و سنان
 فاش و روشن می شود مبعوث او
 ۱۲ کس نه بتواند ز پیش او گریخت
 یا به کیش سر در آرد مردوار
 یا بماند در میان خاک و خون
 ۱۵ در شقاوت بـازماند آن ذلیل
 دور رویش روی تو گردد جمیل
 دور ابراهیم ایمان فاش بود
 ۱۸ دور احمد نور اسلام ای زمین
 پس زمین خاموش شد خرّم نشست
 سالکا بشنو ز من مژده دگر
 ۲۱ مژده مژده ای طلبکار حیات
 چون شدی مفتون طبع آب و گل
 زاده و اتباع تخیلات تو
 ۲۴ آن زر و آن لعل اندر مزبله

با زمین کای بارکش غمگین مباش
 که یقین من ناظر آن امتم
 پس مرا باید کشیدن بارشان
 که خدا سه مژدهات داده ست باز
 ثانیاً وقت خروج آن ادیب
 سرّ تو خوش فارغ از کافر شود
 از بشارت‌های ربّ العالمین
 همچو مظلومی که دریابد امان
 که رسیده وقت سلطان بشر
 اینک اینک می کند چهره عیان
 تخت بنهد در میان چارسو
 کس نتاند بند و بار او گسیخت
 یا برندش همچو دزدان سوی دار
 چون خر لنگی که در گل شد زبون
 همچو شب بر دشمن مهر جمیل
 همچنان که بود در دور خلیل
 زان سبب در نار عزّت جاش بود
 استقامت یابد اندر سرّ طین
 همچو مخموری که یابد می به دست
 تا نوشی بیش ازین خون جگر
 که تو دیده‌ستی در اوّل مهر ذات
 گشت تاریک این وثاق جان و دل
 لشکر آوردند بهر مات تو
 گشته گم چون دل میان مشغله

- هان مترس و روی آور سوی حق
لیک تو همچون زمین بی پا و دست
تو به زیر پای مردان گرد شو
کاین سعادت در نفوس عاشقان است
آن نفس که آیت فضل خداست
چون صفا و صدق داری شادباش
صد هزاران جان فدای قامتش
صبر کن که آفتاب معدلت
چشم دل در راه آن قامت بسوخت
تا درآید در سماع آن سرو ناز
تا که قولی بشنود گوش طلب
تا فغان در عالم اعلی افتد
تا به میدان اندر آید شاه دل
با جمالی در سماع آید عیان
تا بدانند کان دویدن از کجاست
ای عزیز، گوش به معنی «ثم انشأناه خلقاً آخر» دار و چشم دل بگشا، تا بگویی:
«فتبارک الله احسن الخالقین» و صلی الله علی محمد و آله و سلم تسلیم.
- ۱۸ تا نمانی در جهات و رنج حس
هم بدانی چیست این دین و اصول
تا نجویی فضل از قوم جهول
۲۱ تا که بریایی ز اهل دل سبق
همچو بیماری^۳ که دریابد طیب
- جمع کن آن شش جهت وین پنج حس
تا ببینی نور اظهار رسول
تا نگردي گرد آن عقل فضول
تا نگردي قانع از حرف و ورق
جمع شو گفتم که نک آمد خطیب

۱. س:

در خیال روی خوب یارباش
پاسبانی راه دان بهر دلیل

۳. س: به نزدیک.

لیک تو همچون زمین هموار باش
دایماً می خواه از رب جلیل

۲. س: که تویی همچون زمین.

- ۳ بازdan اوّل اشارات خدا
شرح این بشنو تو در مولود شاه
اینچنین نقل است از اهل کتاب
در شب جمعه بُد آن عرس لطیف
- ۶ چون در آمد رای و امر کردگار
سرّ میوه در درختان راه یافت
منتقل شد نور احمد در رحم
حجّ اکبر بود آن شب ای نظام
- ۹ حجّ اکبر روز جمعیت بود
نور روی و نور خوی انسیا
پیش آن سلطان نورین بنده وار
جمله ارواح لطیف اولیا
- ۱۲ آن مقیمان سموات آمدند
مژده می دادند با هم گلرخان
جبریل آمد بی نور قدم
آن علم بد سبز و کبز و خوش بلند
- ۱۵ بقعه ها روشن شد آن شب در جهان
مژده می دادند با هم ساکنان
آن امانت که سموات و زمین
آمنه برداشت آن بار عظیم
- ۲۱ بهترین و مهترین بهتران
گردد او مبعوث با قوم درست
عرش ابلیس لعین منکوس شد
جهل دایم در مقرّ بحر رفت
- ۲۴ رفت شیطان پسای کوه بوقیس
جمله دیوان جمع گشتند آن زمان
تاکه جمعیت بیایی و صفا
تا بیند دیده تو شاه را
- که چو شد نزدیک حمل آن حبیب
که درخشان گشت آن نور شریف
مجمع گشتند اسرار بهار
مهر چارم آسمان در چاه تافت
- آمنه شد محترم نی محترم
که شب عرفه بد و وصل تمام
تا کرا آن عزّت و دولت بود
جمع شد آن لحظه بی روی و ریا
- خوش باستانند بی گرد و غبار
شاد و خرّم پیش نور مصطفی
اندر آن شب بال و پر برهم زدند
سبزپوشان زمین و آسمان
- بر سر کعبه بزد کوس و علم
سایه خوش بر سر عالم فکند
بلکه اندر آسمانها و جنان
که فرو شد در رحم آن نور جان
- می نثانستند حمل آن یقین
دارد این گنج گران بی خوف و بیم
در وجود آمنه گشته نهان
که نکردند آن ملیحان هیچ سست
- هندوی حاسد به سوی روس شد
تا سیاه و سوخته گردد چو نفت
برخلاف احمد و بوی اویس
سر برهنه جمله چون دیوانگان

- گفت با آنها سر و سردارشان
 پس هلاکیم و هلاکیم و هلاک
 ما بسوزیم این زمان از نار خویش
 که محمد پور عبدالله راد
 رنگ و بوی اولین و آخرین
 پیش شمشیر وی و بازوی وی
 هیچکس نتواند استادن یقین
 چه زمین و اهل آن ای جادوان
 جمله اصنام جهان خواهد شکست
 عقل و تدبیرات ما جوید وداع
 خود کجا ماند بت و خمر و قمار
 بیخ ازلام او براندازد یقین
 ما خروش آسمانی نشنوم
 دور او پیدا شود زنجیر عدل
 راست گو باشد زند اهل دروغ
 ظالمان را خوار و سرگردان کند^۱
 جمله روی زمین مسجد شود
 این زمین چون آسمان با نجوم
 اهل وحدت در جهان پیدا شوند
 شرک پیش امت او ناتوانست
 ما همه محروم گردیم و حزین
 زانکه تقوی و طهارت پرشود
 چشمهای ما شود کور و کبود
 وضع ایشان جان ما غمگین کند
- که هلاکیم این زمان اندر جهان
 که برون انداخت گنج این خاک پاک
 بعد از این هرزه دهیم آزار خویش
 همچو دُر در بحر آمنه فتاد
 جمله با وی داد رب العالمین
 پیش آن پیشانی و ابروی وی
 که به یک غمزه کند جذب زمین
 کارد اندر سجده اهل آسمان
 کس نتاند پیش قَدّ او نشست
 چونکه قَدّ او درآید در سماع
 گونه انصاف کسی گیرد قرار
 خود بهشتی گردد این روی زمین
 کاهنان افتند اندر چاه بیم
 زانکه بیشک اوست شاه و میر عدل
 از می‌اش گردد سیه‌رو اهل دوغ
 خانه‌های سرکشان ویران کند^۲
 هزلها در دور آن شه جد شود
 خوش صفا یابد ز انوار علوم
 روی او بینند و خوش شیدا شوند
 زانکه حقشان ضامن است و پاسبانست
 که نصیبی مان نماند در زمین
 نور تقوی قوّت ایشان بود
 مازیان یابیم و آنها جمله سود
 مکر ما شان جمله با تمکین کند^۳

- در خورش تکرار بسم الله کنند
امر معروف از برای حق کنند
نهی منکر بی رضای نفس خود
در ره خیرات جانبازی کنند
صدقه بی روی و ریا با خلق خوش
عقد با خویشان و نزدیکان کنند
ناگهان عفریتی آمد همچو قیر
گفت با شیطان که ای سالار ما
ما فکندیم آن بلندان بی کمان
پیش تو چون آفتاب این روشن است
نیز حق فرزند آدم در ازل
تا دهد داد همه بالا و پست
هفت منزل ساخته دارای جان
شش گروه اندر زمان انداختیم
عمر و قوتشان از اینها بیش بود
همچو گل در دست ما بودند نرم
این ضعیفان نیز سرگردان کنیم
گفت ابلیس لعین با اهل خویش
دیده هاشان جمله عبرت بین بود
زانکه خصلتهای مردانشان بود
باز گفتند آن وزیران با بلیس^۱
ما در آرزو و هوس بر رویشان
مست مال و جاه گردانیم شان
در رگ و پی شان نشینیم ای خدیو
- راه دور از بهر این کوتاه کنند
نی برای خرقة ازرق کنند
خوب سپارند چون پیل و اسد
جان فدای مردم غازی کنند
روز و شب بدهند اندر کش مکش
مال صرف اندر ره مهمان کنند
قامت و رویش مثال زال پیر
گرم باشد دایماً بازار ما
خود چه باشد قوت این سادگان
کین جهان بس عشوه ناک و پر فن است
آفریده بهر هر صنف و عمل
کم کسی تاند به جای خود نشست
بعضی اندر نار و بعضی در جنان
جمله شان اسباب عالم ساختیم
خود یکی دیدی که نیک اندیش بود
جمله گم گشتند اندر سرد و گرم
گر دو صد جانشان بود بی جان کنیم
که نی اند آنها چو آن گولان پیش
نیز دینشان بافر و تمکین بود
سوز جان و آه پنهانشان بود
که تو خوش دل باش از شاه و رئیس
فاش بگشاییم گاه و گاه نهان
تا چو آنها خوار بنشانیم شان
تا بیاموزند از ما مکر و ریو

- بخل و ظلم و خشم و جنگ و مکر و کین
زیردست آرز و شهوتشان کنیم
جان ایشان زین سبب گردد هلاک
گشت شیطان شادمان وز جای خاست
توبه‌ده انصاف ای مرد سلیم
نیک بنگر کز چه می مستی مدام
پیرو سلطان اقلیم دلی
نیک بنگر با که داری دوستی
راستی پیش آر ای مشهور خلق
از ظهور روز رسوایی بترس
هان میاموز از بلیس آن مکر و شید
خودنمایی ترک کن ای بی‌خبر
زان همیشه مست و دنگ و غافلی
کم ز دیو است آنکه شد مقتون دیو
حاضر حمل و غریب شو دلا
معنی «أَنَا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» (۷۲/۳۳). بشنو و مگو که آمنة آن امانت برداشت. و پس ای اخی، هر حرفی از آیت الهی امانتی است و هر نفسی که از لب و ۱۸ دندان اهل حق بیرون می‌آید، امانتی است. و هر نظری که از غمزه غمّازی به روی عاشقی می‌افتد، امانتی است و هر شربت آبی که از جویی یا از سبویی می‌نوشی، امانتی است. هر که بیدار باشد گنج‌خانه امانت شود. گوش به روایت دار که عبدالله عباس ۲۱ رضی الله عنهما از دلالات زمان حمل حضرت سید ولد آدم می‌کند. گوش به نظم دار و مقصود کلی حاصل کن. والسلام!.
- متزوی شو یک زمان در جای^۲ پیر تا که معلومت شود این دار و گیر ۲۴

۱. س: و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم.

۲. س: جان.

- تا ببیند دیده‌ات انوار دل
تا شوی چون گنج پنهان در جهان
۳ دور مهدی گنجها پیدا شود
لیک اندر سایه قطب زمان
چونکه ذکر گنج زر اندر میان است
۶ جسم احمد چونکه شد خوش مستقیم
جمله حیوانات اولاد قریش
فاش می‌گفتند با هم آن وحوش
۹ احمد اکنون در وجود ما در است
آفتاب کشور است و شاه دین
شمع جان و نور اهل آسمان است
۱۲ اندر آن شب جمله اعراب غیور
تخته‌های پادشاهان جهان
وحش و طیر مشرقی و مغربی
۱۵ جمله با هم باز می‌گفتند فاش
اهل دریا کف‌زنان چون عاشقان
کآمد آن بوالقاسم دارنده تخت
۱۸ آن حقیقت در صور نه ماه بود
سستی و ضعفی که باشد در زنان
زانکه جای او نبود اندر شکم
۲۱ جای او در دیده و در سینه است
آمنه گفتا شبی دیدم به خواب
گنج معنی در تن ویران تست
۲۴ هیچ می‌دانی که تو آبستی
گفتم ای آیات حق من فارغم
این قدر دانم که حیضم بسته شد
- جانت گردد خاشع از اسرار دل
تا که آید مهدی دل در میان
بهر آن عالم پر از غوغا شود
دیو نتواند زند بر گنج جان
فاش کن این گنج کان بهتر ز جان است
در وجود آمنه دارنده بیم
گفت و گو کردند و شادیا و عیش
که محیط جوهرین آمد به جوش
ماه تابان است و مهر خاور است
خوش پناهی داد حق بهر زمین
رحمت حق است و دارای زمان است
عارف آن حمل گشتند و سرور
هم در آن شب سرنگون شد بی‌گمان
بی‌زبان و آشنا و اجنبی
وصف قد و قامت گیتی فزاش
عیش می‌کردند از این شادی عیان
تخت چه بخشنده اسرار و بخت
آمنه زان حمل خوش برمی‌فروید
آمنه در خود نمی‌دید آن زمان
زان نمی‌دید آمنه هرگز الم
دیده چون بیناست دل بی‌کینه است
که مرا گفتند کای بی‌رنج و تاب
آفتاب روشن اندر جان تست
یانه‌ای بیننده آن روشنی
من نمی‌یابم به خود در درد و غم
رشته و سواس من بگسسته شد

- گفت نیکو درنگر در بطن خویش
شاه هفت اقلیم در زندان تست
بار خود بر دوش خود دارد تمام
با تو گفتم ایمن و غافل مباش
کافتابی گم شده در گندمی
خیز و روح‌الله بین در مریمی
ای جسمالی در^۱ پی اقوال رو
آمنه گفتا دگر دیدم به خواب
که تو باری بس گران داری به دوش
دایماً با ذکر و با تسبیح باش
این دعا برخوان که بند حاسدان است
چون بخوانی این دعا سرش بدان
آن در و دروازه مخرّاش از عمی
بد بود بد پیش شه بانگ و فغان
حق نهان است و بود یار نهان
چون شنیدم این نصیحت ای عمو
دعا که در خوابش امر کردند، این بود: تو نیز اگر محبّت آنحضرت در جان خود
می‌یابی، از بهر چشم زخم حاسدان این دعا ورد خود ساز، و دعا این است: «اعیذ
بالصّمد الواحد من شرّ کلّ حاسد».
- چون شدم بیدار گفتم خواب خویش
آن زنان ساده طبع نامراد
گفت با من یک زن بیکاره‌ای
بستم آن آهن به دست و پای خویش
نقل دیگر بشنو ای دارای گنج
- هست در تو ناسخ هر کفر و کیش
یک دو روزی بندی و مهمان تست
بلکه بار جمله عالم خاص و عام
ای تن خاکساز جدا از دل مباش
عالمی پنهان شده در آدمی
بحر عمّان کف زده در شب‌نمی
شاه می‌آید به استقبال رو
که همان شخص آمدی تند و شتاب
آدمی تو نیستی طیر و وحوش
لیک جان مردمان کمتر خراش
سرّ حرفش پرده گنج گران‌ست
هان مشوق قانع به تکرار زبان
چون خران فریاد تا کی در ملا
ذکر شه گر می‌کنی باری نهان
کس نهد بر چار سو گنج گران
آب صاف صاف دیدم در سبو
پیش آن همسایگان باب خویش
همچو پیران ندیده اوستاد
که به بازوبند آهن پاره‌ای
در زمان بگسیخت آن اسباب ریش
که چنین فرموده آن بی‌تاب و رنج

- که چو وقت حملم آمد بانگ سخت
نام این فرزند احمد کن که او
باز گفتدم که آن سلطان جود
این دعا تکرار کن در زیر لب
و دعا این است «اعین بالصمد الواحد، من شرّ کلّ حاسدٍ، فی کلّ برّ غامد و کلّ عبدٍ»
چون برون آید ز پرده آن خدیو
تابد از رویش یکی نور بلند
قصرهای شهر بُصری زان نظر
ای امین چون رخ نماید آن گهر
زانکه در قرآن محمّد آمده است
گفت دیگر آمنه دیدم به خواب
آنچنان که قصرهای شام من
آمنه کو حامل آن فرد بود
وصف و نقش خود کجا آید به گفت
هرچه گوش و چشم صورت را سزاست
فضل آن سلطان بی گنج و سپاه
حامله بود آمنه زان نور پاک
اتفاق عالمان است این خبر
که ظهور مصطفی در سال فیل
بلکه فیل آن روز شد زیر و زبر
سرنگون شد پیل و هم اصحاب پیل
پیشتر از وضع حمل آن رشاد
که سوی یثرب رو و خرما بیار
رفت عبدالله در یثرب بماند
- گوش من بشنید کای دارای بخت
عالم آراید ز نور خلق و خو
چون نماید رخ درآندر سجود
تا امان یابی تو و آن بوالعجب
در جهان افتد غریو اندر غریو
که شوند آگاه اهل ترک و هند
از میان مگه بیند چشم سر
تو محمّد خوانش آن زیبا پسر
گرچه در تورات نامش احمد است
که ز من تایید نور آفتاب
دیدم و حیران نشد افهام من
جز محمّد نآمد از وی در وجود
در دریای حقیقت کس نسفت
شرح آن گر در زبان آید رواست
شرح نتوان کرد اندر سال و ماه
که شدند اصحاب فیل آنجا هلاک
اختلافی نیست شان با یکدیگر^۱
بود بی شک ای خبرجوی دلیل
که به عالم رخ نمود آن شیر نر^۲
چون نقاب انداخت آن شاه جمیل
گفت عبدالمطلب با پور راد
کامنه حلواش باید در کنار
آمنه در طفلیکی بیوه نشاند

- هست نقلی^۱ دیگر از پور حبیب
آمنه گویند بوده هشت سال
بعد از آن او نیز هم سردرکشید
آن زمان در آسمان و در نعیم
حق تعالی گفت با اهل سما
من بُوم در ابتدا و انتها
من نگهدار ویام در گرم و سرد
هر که با او سرنهد یارش منم
ای ملایک خوش فرستیدش سلام
من ورا بگزیده‌ام اندر ازل
هر که دارد مهر او در جان و دل
نور مهرش رهنمای او کنم
یار من باشد کسی که یار اوست
هر که گردد در هوای او فقیر
ای اخی، یک لحظه بیدار باش، که وقت طلوع صبح جهان آرای آن حبیب است. ۱۵
روی در آن مشرق بی زوال کن، که ذکر ولادت و ظهور یمن و برکت و کیفیت حال
وضع حمل آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم خواهد گذشت. گوش به نظم دار، و با
اسرار غیب باش. ذکر گذشته می شنو، و حاضر حال می باش، تا حقیقت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ترا در سماع کشد. و مست شراب عشق و محبت گرداند. و از
وسوسه شیاطینت وارهاند. و صلی الله علیه و آله محمد و آله.
- صبح صادق می دمد ای خواجه خیز
شاه خود رو در ولایت می کند
تا ببندد دین و ملت را رصد
آن رصد که حکم او باشد مدام
- ۲۱ تا بیینی مهر روز رستخیز
راز فاش اندر کنایت می کند
آن رصد نی که دو صد سالی بود
آن رصد کافلاک آرد در لجام ۲۴

- خوش به میدان می‌خرامد قامتش
گر مشامت هست بشنو بوی او
۳ بوی عطرش بر دماغ می‌رسد
چشم دل می‌بیند آن رخسار او
قامت او چونکه آمد در سماع
۶ زانکه افلاک روان هفت تو
چشم بگشا و بسین آثار او
این خبر از آمنه بشنو یقین
۹ این چنین فرمود آن بینای نور
چونکه کردم وضع حمل آن رسول
گوش من بشنید آوازی عظیم
۱۲ لیک دیدم در زمان مرغی سفید
خوش قویدل گشتم آنکه ای فتا
باز دیدم جام پرشیر سفید
۱۵ خوش در آشامیدم آن ماء معین
باز از من تافت نوری خوش بلند
دیدم آنکه پیش خود جمعی زنان
۱۸ من عجب ماندم در آن حوران پاک
آن نظر در پیش من سنگین نمود
هر نفس از طاق خانه می‌رسید
۲۱ باز دیباجی سفید بس دراز
پس ندا کردند کاین زیبا گهر
روی او نباید نسیند هیچکس
۲۴ زانکه انسان خوپذیر است ای رشید
- ای خوشا آن کس که گیرد دامنش^۱
زانکه عطرافشان شده گیسوی او
آب بحرش سوی باغم می‌رسد
روح گشسته والۀ دیدار او
اهل هیأت گو بخوان آیه وداع
جملگی هستند سرگردان او
تا بیایی فیض از اظهار او
تا بسینی روی آن شاه مبین
که دوشنبه روی بنمود آن سرور
آن رسولی که رسید از وی اصول
گشت پیدا در دل من خوف و بیم
که پر خود بر سراپایم کشید
یافتم در خود حضور متنها
تشنه و لرزان بدم چون شاخ بید
بود شیرین تر ز قند و انگبین
جان نواز و کار ساز و دل پسند
بود قامتشان چو سرو بوستان
که نبودند از مزاج آب و خاک
که دو چشم من از آنها خیره بود
بانگ و آواز طربناک لذیذ
دیدم آنجا بهر حفظ آن ایاز
چون زرش پنهان کنی از هر نظر
تا نیاید در دلش آرز و هوس
هرچه اول دید، خوی آن گزید

- باز دیدم جمع مردان در هوا
ظرفهای نقره اندر دستشان
من بُدم غرق عرق در آن زمان
غایب از من بود عبدالمطلب
خودبه خود گفتم دریغا کان قباد
جمله دنیا چو قطعه نور بود
باز دیدم جوق مرغان آمدند
وصف خوبی‌شان نتانم گفت باز
مشرق و مغرب به پیش چشم من
چون بدیدم شرق و غرب اندر زمان
بر فراز کعبه بُد چتر و علم
بود در دیگر مواضع نیز هم
آن علمها بود فی‌الجمله ز نور
در زمان وضع حمل آن دختران
جنبش و بانگ و فغان بُد بی‌صور
چون برون آمد ز سجن آن جان پاک
زانکه چشمش دید بس گنج گران
با نیاز و سوز از انگشت خویش
بعد از آن دیدم یکی ابر سفید
آن مه من گم شد اندر ابر تر
ناگهان آمد صدایی بس غریب
اندر آریشد میان انبیا
تا که تاج سروری بر سر نهاد
تن بپوشانیدش این تشریف ما
- ۳ بود اندر دستشان ابر یقها
چون غلام استاده بودند آن مهان
بوی مشک از آن عرق می‌یافت جان
من بُدم تنها چو دل پیش محب
بودی اینجا تا بدیدی این مراد
۶ اندر آن حالت که پورم رخ نمود
در بر من بالها برهم زدند
وصف معنی کی شود همرنگ راز
۹ گشت پیدا چون بتی بی‌پیرهن
راست همچون کشف و حال سالکان
در زمان زادن این محترم
۱۲ آن نشاط و آن نشان^۱ و آن علم
بهر اثبات ظهور آن غیور
تکیه گاه من بُدند و پاسبان
۱۵ اندر آن حالت که بُد شه در گذر
سجده کرد آن شاه خوش بر روی خاک
در درون خاک پاک رهروان
۱۸ کرد اشارت بر سما آن خوب‌کیش
که در آمد بر سر شاخ امید
من شدم از درد او بی‌پا و سر
۲۱ که بیاریدش بر ما آن حبیب
تا شود روشن از نور و صفا
تا سر هر بی‌سری را برکند
۲۴ تا کند اندر جهان تعریف ما

- ۳ بعد از آن بردند آن شاه جمیل
باز بردندش به بحر درفشان
بحریان او را به ماحی خواندند
ماهی اندر آن زبان یعنی که مرد
هست ماحی بی شکی مرد تمام
۶ گم نگشت آن شاه و کرد از هم جدا
ره‌نمای جمله گمگشتگانست
تو ز بهر دانگی از دنیای دون
۹ سر نهی در پای آن گمگشتگان
آمنه گفتا که بعد از هجر و درد
بود تشریفش یکی صوف سفید
۱۲ هم حریری بود اندر زیر آن
داشت اندر دست آن شاه عرب
گشت پیدا باز شخصی خوب‌رو
۱۵ که بداند هر که او با دولت است
قفل و مفتاح نبوت با ویست
باز آمد پاره ابری بر سرش
۱۸ غلغلی زان ابر می آمد عجیب
باز غایب شد ز چشم من پسر
باز آوازی شنید این گوش من
۲۱ آن صدا در شرق و در غرب اوفتاد
مقصد آن بانگ این بود ای شهید
در بر روحانیان انس و جان
۲۴ آن رسالت که بُد اندر باب او
- عرض کردندش به دیدار خلیل
تا که نام او نهند آن بحریان
روی او دیدند و جان افشاندند
هست نامرد اینکه این باور نکرد
که نگردد نور او گم در ظلام
نور و دود این جهان بی وفا
ساقی بحر حیات جاودانست
می‌شوی سست و ضعیف و سرنگون
جان دهی هر لحظه بهر تای نان
باز آوردند آن رخسار ورد
که دو چشم گیتی آن دیگر ندید
سبز و زیبا همچو سرو باغ جان
یک کلید بس منیر بوالعجب
چون مکبر بانگ می‌زد سوبه سو
کین محمد درکشای نصرت است
جمله عالم همچو جام و او میست
بود گویا چتر و تاج و افسرش
می‌شنیدم زان صدایی بس غریب
منتظر مساندم زمانی من دگر
که ز ذوقش خواست رفتن هوش من
که از آن گلبانگ جانها گشت شاد
که جمالش عرض بر پاکان کنید
بگذرانیدش چو آب^۱ اندر جنان
زود بدهیدش که هست این باب او

- قوّت نوحش دهید اندر زمان
حالتی^۱ کان بود همراه خلیل
راه اسحق و زبان آن ذبیح
مژده یعقوب و حسن پور او
زهد یحیی صوت داودش دهید
باز در دریای جمله انبیا
زانکه در قومش بود بس اختلاف
باز آوردند اندر پیش من
بود در دستش یکی پاره حریر
می‌چکید ازوی یقین ماء معین
گشت حاضر شخصی^۳ آنجا بس لطیف
جمله عالم به قبض آورد فاش
بازدیدم که سه شخص بی‌نقاب
آن یکی ابریقی از نقره سفید
وان یکی دیگر به آداب تمام
چارگوشه بُد یقین آن طشت سبز
بود بر هر گوشه‌اش درّی سفید
هاتفی گفت این جهان را چارسوست
هر طرف که خواهی ای سلطان دین
خواجه دست اندر میان طشت زد
مرد حق با چار و با پنجش چه کار
پس ندا آمد که کعبه است آن میان
کعبه اعظم ویست ای حاجیان
- تا تواند خورد خوناب جهان
زود بسپارید نزد این دلیل
خوش عیان آرید پیش این ملیح^۳
مختلط سازید اندر نور او
بخشش عیسی و انعامش دهید^۲
غرق سازیدش که هست او رهنما
تا تواند داشت با جمله مصاف
مرهم درد و دوی ریش من
خوش به هم پیچیده چون فرش سریر^۹
چون ملیحی کافتندش خوی بر جبین
بانگ می‌زد کای^۴ سپهدار شریف
صد هزاران آدم و عالم فداش^{۱۲}
هر سه همچون مهر دل بخشنده تاب
داشت اندر دست و بویی می‌کشید
داشت طشتی از زمرد سبز قام^{۱۵}
قابل دل بود نی خرد و نه کبر
ای خوشا چشمی که آن آثار دید
هر چهار اینک در اینجا روبروست^{۱۸}
تخت بخت آنجا بنه خوش برنشین
بی‌طرف کی روی در سویی کند
فرد باشد طالب فرد ای سوار^{۲۱}
زان میان بگزید آن بگزیده جان
قبله است آن قامت و دارالامان

۱. س: خلتی.

۲. س: در انفاسش نهید.

۳. س: شخصی حاضر اینجا.

۴. س: کاین.

- ۳ کعبه خانه پیش شاه انبیاست
حق از آن رو مسکش آنجای خواست
باز آن پیچیده را سرباز کرد
صاحب طشت آنگهی با عزّ و ناز
ریخت زان ظرف آب صافی بر سرش
هفت نوبت شست سر تا پای او
بعد از آن رضوان غمخوار خیر
ریخت بروی مشک اذفر بی حساب
۹ بعد از آتش زیر بال خود گرفت
باز آوردش برون از زیر بال
زیر لب می‌خواند تعویذ آن ملک
دست می‌مالید بر پشت و سرش
۱۲ گفت دیگر کای شه آخر زمان
که خدا علم همه پیغمبران
اعلم و اکمل تویی ای شاه کل
۱۵ هم به دست توست مفتاح بهشت
هر که نامت بشنود، لرزان شود
دیگری دیدم دهان خویشتن
۱۸ همچو مرغی که نهد منقار خویش
شهد بُد آیا ندانم یا که شیر
۲۱ اندر آن دم، باز اشارت می‌نمود
گفت کای احمد بشارت بر^۳ تو باد
دیگرش در آب برد و غسل داد
۲۴ روغنش مالید و مویش شانه کرد
- زان سبب^۱ سعی و طواف آنجا رواست
کان قبا بر قدّ آن شه^۲ گشت راست
خاتم شه بُد در آن بی دود و گرد
اندر آن طشتش نشاند آن سرفراز
چون گلاب آن آب شد در پیکرش
تا سراسر نور شد اعضای او
جسم شه پیچید خوش اندر حریر
تا از آن شه بوی گیرد مشک ناب
عقل از آن اسرار هست اندر شگفت
کرد با او مشورت بی‌قیل و قال
باد می‌زد بر تن شاه فلک
تا نیند زخم جان و پیکرش
مژده بادت بر تن و جان و روان
در دلت بنهاد خوش فاش و عیان
یافتی این مرتبه بی‌قیل و قل
کز تو برهند آن ضعیفان از کشت
گر پیچید سر، یقین بی‌جان شود
در دهانش داشت با مهر حسن
در دهان بچه بیمار خویش
که همی‌نوشتید از او طفل کبیر
گویا که اشتهاش می‌فزود
که همه خُلق نکو حق با تو داد
باز آوردش برون آن اوستاد
سرمه اندر چشم آن دردانه کرد

۱. س: زان جهت.

۲. س: قداین.

۳. س: مر.

- باز غایب شد ز من آن نور جان
سخت حیران ماندم و دنگ و خراب
خودبه خود می‌گفتم آن خویشان من
سه شبانروز است من تنها چنین
کس خبردار من دلریش نیست
گه در آتش می‌فتم همچون خلیل
کس نسیم تا مرا یاری کند
کس ندیده‌ست این پسر در خواب هیچ
گر بیند آن قد و آن قامتش
اندین زاری محمد شد پدید
ناگهان بنمود رخ چون آفتاب
بوی مشک از روی و مویش می‌دمید
گفت رضوان بر دم آن در یتیم
باز با آدم نمودم این پسر
بس دعاها خواند بر سیمای او
گفت کای فرزند خوب نازنین
که به معنی در، تو اوّل بوده‌ای
زانکه تو اصلی و پیش و پس طفیل
هر که او دستی به دامنانت زند
وانکه در پای تو سر نارد فرود
وانکه خود را کرد در دین تو بند
این بگفت و رفت آن یار محب
بی‌خبر بُد او ازین حالات من
باز گفتم سربه سر احوال خویش
گفت عبدالمطلب که دوش من
که نیازی داشتم دوشینه شب
- ۳ من شدم دیگر ز غم جامه‌دران
لحظه لحظه می‌فزودم اضطراب
نیستند آگه ازین افغان من
می‌خورم این ضربه‌های آتشین
چند سازم، طاقتم زین بیش نیست
۶ گاه چون موسی کنندم غرق نیل
با من دلخسته غمخواری کند
زان نمی‌بینند چون من تاب و پیچ
پیش رویش جان برافشانند خوش
۹ خود گلی بی‌خار هرگز کس نچید
در وصالش نیز گشتم خوش خراب
جان من شد مست چون آن بو شنید
۱۲ در بقاع عابدان مستقیم
خوش ببوسیدش پدر پا به پسر
دست می‌مالید بر اعضای او
۱۵ حکم کن بر اوّلین و آخرین
گرچه در آخر رخی بنموده‌ای
۱۸ تو شهی و دیگران اتباع و خیل
دست او سرهای جباران کند
زود بی‌سر گردد و کور و کبود
در حضور روی تو حشرش کنند
۲۱ در بزد آنگاه عبدالمطلب
که ندانست او صفات و ذات من
برگرفتم پنبه را از روی ریش
۲۴ در طواف کعبه رفتم با کفن
که همی‌ماندم ز سوز خود عجب

- کعبه دیدم که به رو اندر فتاد
 ۳ روی را بنهاده بر^۱ جای خلیل
 سجده‌ای کرد و به حال خویش رفت
 می‌شنیدم بانگ و تکبیر عجب
 ۶ ذکر او الله اکبر بود فاش
 شادمان شد این دل من زان صدا
 کرد خواهد روشنم چون ابتدا
 ۹ من کنون یابم خلاص از این بتان
 پس هُبل دیدم به حجر اندر خراب
 باز در گوشم ندایی خوش رسید
 ۱۲ ابر رحمت گشت نازل بر سرش
 تا دگر بار اندر آن غسلش دهند
 بار دیگر آمد از حق این ندا
 ۱۵ مقتدای کلّ عالم باشد او
 اهل عالم را ز ظلمت واخرد
 گردد او در هر دو عالم سربلند
 ۱۸ ناصح مجموع خلقتان باشد او
 ای ملایک همان گواه من شوید
 که کلید جمله مخزنهای خود
 ۲۱ سَیِّد اهل جهانست ساختم
 ای ملایک این زمان کان کان جود
 در طواف کوی او سعی آورید
 ۲۴ تا قیامت این به جای آرید هان
- همچو شخصی که رسد اندر مراد
 خوش ثناخوان همچو اصحاب خلود
 رازها می‌گفت با ربّ جلیل
 فاش می‌غزید همچون شیر زفت
 که همی دیدم از آن عیش و طرب
 من بماندم سخت حیران از صداش
 که کنون پروردگار مصطفی
 از صفای روی شاه مقتدا
 چند بینم آن نقوشات زنان
 همچو آن ماهی که باشد دور از آب
 کامنه آورده پوری بس^۲ رشید
 قدسیان بردند طشت اندر برش
 که چنین باشد بزرگ ارجمند
 که محمد گشت شاه و پیشوا
 رهنمای آل آدم باشد او
 در مقام استقامتشان برد
 بس کسان کز حسرت او جان دهند
 داعی و آیات غفران باشد او
 بسی تکلف این صداها بشنوید
 دادم او را با عطای بسی عدد
 هرچه دارم پیش او انداختم
 خیمه هستی زد اندر کوی سود
 نوبتی هر سال گردش بردوید
 که بود عید شما ای نوریان

- گفت عبدالمطلب کسان نیم‌شب
شد زبانم لال از آن حال گران
که همی‌بینم به خواب این گفت و گو
دیده مالیدم بُد خواب و خیال
پس سوی باب بنی‌شبه شدم
پس به بطحا رفتم و دیدم صفا
مروه دیدم مضطرب بود و طپان
می‌رسد از هر طرف در گوش من
که چه حالتست ای شه‌شاه قریش
سخت لرزانی بگو حال تو چیست
لال بودم همچو مست بی‌خبر
تا محمد را ببینم فاش من
چون بدین درگه رسیدم در زمان
مرغ اسفیدی گشوده بالها
کوههای مگه بُد روشن ازو
باز دیدم برفراز خانه من
او مرا نگذاشت کایم در سرا
باز می‌گفتم که خواب است این مگر
بوی مشک آمد دماغم را خلیل
خودبه خود گفتم که اندیشه بهل
چون شدم یکرنگ، زورین گشت دل
چون ترا دیدم فرحناک و درست
وسوسه‌ام کلی برفت ای شادبخت
آنچه من خوابش همی‌پنداشتم
مدتی حیران و سرگردان بُدم
می‌شنیدم راز چون مست خراب
- چون شنیدم این ندای بوالعجب
اوستادم در بسیابان گمان
یا به بیداری‌ست این شور و غلو
بود آثار ظهور باکمال
بی‌خبر که با خودم یا بی‌خودم
مرتفع می‌شد صفای باصفا
همچو دل در سینه‌های عاشقان
که از آن افغان همی‌شد هوش من
که نمی‌بینم در تو ذوق و عیش
این تغیر از کجای است و ز کیست
آدم تا با تو گویم خیر و شر
تا خلاصی یابم از درد و محن
باز مرغی دیدم اینجا ناگهان
که نتانم گفت وصفش سالها
جان من شد لحظه‌ای ایمن ازو
ابر بس اسفید چون درّ عدن
من نشستم دور از در چون گدا
که چو کوهی می‌دوم بی‌پا و سر
زان حجاب راه من شد بر مزید
زانکه کاری ناید از مرد دودل
برکشیدم پای خود از آب و گل
آنچنان که دیده بودم در نخست
زانکه دیدم بی‌تو من سختی سخت
عین بیداری‌ست بی‌جور و ستم
نور جان می‌دیدم و بی‌جان بُدم
بی‌خبر بودم من از آب و سراب

- جهدا کردم در آن آشفته‌گی
وسوسه‌گفتی که خواب است این و بس
۳ گر بُدی خواب و هوس ای مرد راه
یک زمان بگذار عبدالمطلب
تا بگویم قصه نزدیک و دور
۶ هم بگویم شرح کفر و نور دین
نورها دیدند آن بیگانگان
گر بیاری گوش دل نزدیک جان
۹ چونکه مهر مشرقی سر برزند
دامن مشرق چو شب باشد سیاه
باز بین وقت غروب ای ذولباب
۱۲ تو مگو بی‌اختیار است آن شعاع
هرکجا ظلمت بود آنجاست نور
ظالمان را صدق هست و گوش هست
۱۵ صدق و ایمان چون به هم یاری کنند
صدق و اقرار و عمل با هم نکوست
در سبوغر آب باشد زندگی‌ست
۱۸ در ازل زان نور و عقل آمد پدید
نور چون^۲ با عقل گردد متصل
دل خسیر نور گردد جان علیم
۲۱ هر که جان و دل ندارد نیست دان
استقامت اهل جان دارند و بس
دل که با جان یار شد تخت خداست
۲۴ دور آدم این دو شیء قوت نداشت
- هم به بیداری و هم در خفتگی
عشق‌گفتی نیست این شورش^۱ هوس
می‌نکردی روی اندر پیشگاه
نیک بشنو ذکر و اسجد و اقترب
تا بدانی چیست نار و چیست نور
تا نگرده دیده تو دور بین
وقت حمل آن شه و سالار جان
با تو بنمایم یقین راز نهان
نور اول جانب مغرب رود
بشنو این رمز نهان ای مرد راه
که به مشرق می‌دهد نور آفتاب
جنس سوی جنس خود شد ای شجاع
تا نبیند غیر آن گنج سرور
زاهدان را نیست صدق ای حق پرست
با دل بیچاره غمخواری کنند
هر سه بی هم همچو خاک اندر سبوست
خاک و گل دیوار را پایدگی‌ست
تا ترا باشد ره گفتار و دید
فهم و ادراک تو گردد جان و دل
اهل جان و دل شود خوش مستقیم
جان و دل باشد قریب نیستان
زانکه دایم گرد دل گردد هوس
سجده اهل خدا، اینجا رواست
در مقامات این حقیقت سرفراشت

- کسافر و مؤمن نبود اندر ازل
هر عمل کان هست با امر و رضا
وان عمل کز امر باشد بی‌پرست
وان عمل که با رضای حق بود
جان پاک مصطفی برد این سبق
پرتو نورش به اصنام و وحوش
مخلص این داستان کوتاه نیست
این روش در جان و دل دارد گذار
تو مصورجو شو ای صورت‌پرست
مرغ بی‌جان مکر صیادان بود
تا که آرد باز سوی شهریار
پس تو نور عقل پیدا کن ز حق
گر نمی‌خواهی که دل یابد ملال
تا نگردد حال تو گم در مقال
زانکه پیش حق تعالی قال نیست
لیک زر در خاک و خون پنهان شده‌ست
تو که هستی زور و بدمستی مکن
انسیا زان رو به دنیا می‌کنند
زانکه هستی طالب پاکان بود
چونکه هستی نیست شد اندر جهان
تا نشد عالم به کلی همچو قیر
زانکه اندر روز روشن هست لاغ
هستی با کز و فرّ پیدا بود
لیک حاضر شو که نبود مشترک
- ۳ این دو پیدا گشت در وقت عمل
آن عمل دل می‌شود ای مرتضی
سرّ آن با گاو و خر در آخرست
همچو شهری دان که با رونق بود
زان نبُد محتاج تصویر ورق
خوش همی‌تابید بی بانگ و خروش
۶ کاین روش اندر زمین و راه نیست
عقل صورت ره ندارد در سرار
که مصوّر جان و صورت چون پرست
بهر صید آن مکرها جنبان شود
تا نگردد باز شه مردارخوار
۹ کاین عمل وین علم نبود در ورق
ای برادر باش تو فرزند حال
تا بیایی فیض دل از ذوالجلال
غیر حسن و عشق با اقبال نیست^۱
۱۵ واجب است این گفت و گو ای یار مست
روی اندر صورت هستی مکن
تا که بیخ هستی از بُن برکنند
نستی خود یار غمناکان بود
مصطفی آمد چو خور اندر میان
۱۸ برقع از رخ بر نیفکند آن امیر
کسر کسی بیند رخ شمع و چراغ
خود گواه مهر جان سیما بود
۲۱ زشت باشد بر رخ مردان زرک
۲۴

- عاریت مستان لباس مردمان
چون نه‌ای کاشف به اسرار خدا
۳ چون نداری قوّت مردان مرد
گر همی‌خواهی که باشی سرفراز
خواستم کاین پرده‌ها در هم^۱ درم
۶ نیز فرمود آن نگار پرده‌دار
این فغان تو ز بهر طالبانست
گر تو هستی طالبان را دستگیر
۹ که هر آنچه بود و هست و باشد آن
شرح راه و وصف روی ذات پاک
ذکر عبدالمطلب کن ای دبیر
۱۲ ای اخی، می‌خواستم که حقیقت «الله نورالسموات والارض مثل نوره» بنویسم و
شرح ندای غیب که عبدالمطلب و آمنه در وقت ظهور حضرت سید ولد آدم صلی‌الله
علیه و علی‌آله و سلم می‌شنیدند. چه جای عبدالمطلب و آمنه که وحوش و طیور
۱۵ می‌شنیدند، و چون حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بر تخت نبوّت آرام
گرفت، اکثر صحابه آن اشارتها نمی‌دیدند. فاش بنویسم، غیرت حق^۲ که منزّه است از
آنکه با هستی صورت آمیزش کند، اشارت فرمود که پرده اسرار مدر، و حوالت طالبان
۱۸ به سوی پیران مستقیم احوال کن، که اسرار کلی در حروف نمی‌گنجد، در صحبت
پختگان حاصل شود. گوش به نظم دار، که اسرار الهی در سر کلام در طالب خود
می‌گریزد، چنانک^۳ طالب از آن بی‌خبر باشد تا استقامت گیرد. و صلی‌الله علی‌النبی‌الآمی
۲۱ محمّد و علی‌آله و سلم^۴.
- راوی‌ای دیگر چنین کرد ای فلان
که در حجره بزد با صد تعب
۲۴ چون بزد در، آمنه دادش جواب
ذکر عبدالمطلب فاش و عیان
تا ببیند روی آن مایه طرب
بس حزین بُد بانگ آن دیده پر آب

۲. س: حقیقت.

۴. س: علی خیر خلقه محمّد و آله و صحبه و سلم.

۱. س: برهم.

۳. س: چنانکه.

- گفت با دارنده شاه جدید
که درم بگشا به تعجیل و شتاب
آمنه آمد درش را باز کرد
دید کان مهرو شده بی آب رو
گر بگویم شرح این دل خون شود
از چه مفلس می‌شوند این خواجگان
از چه شهد ناب می‌گردد چو زهر
آینه صاف از چه گردد رنگناک
از چه رو گردد عنب تلخ و ترش
از چه مهر دل همی‌یابد کسوف
گر تو این مصباح روز رستخیز
باز دانی سرّ اینها بی‌سؤال
ذکر مولود حبیب کردگار
ورنه آن کو^۱ محو شد در کوی او
گر تو داری سوز دل و آه جگر
چون ندید آن نور در پیشانی‌اش
پاره پاره خواست کردن جامه را
گفت عبدالمطلب با آمنه
گفت بیداری و بلکه ترسناک
گفت نور روی تو برجای نیست
بهر آنم من ملول^۲ و بی‌حضور
گفت آن را وضع کردم ای امیر
بود نوری آن زمان بی‌پا و سر
قطره باران شده دُر یتیم
- آن رئیس و خواجه ملک قدید
که دلم گشته‌ست حیران و خراب
دید روی آمنه بی‌رنگ و زرد
کرد عبدالمطلب رخ سو به سو
گرچه موزون باز ناموزون شود
وز چه رو دور اوفتد این تن ز جان
وز چه زاهد نیستش از عشق بهر
آب را میل از چه باشد سوی خاک
آدمی ناگه چرا گردد خمش
وز چه مه پنهان شود اندر خسوف
خوش بخوانی بی‌ملال و بی‌ستیز
زانکه قیل و قال نبود در وصال
بهر رهرو می‌کنم ای مرد کار
می‌نیند چشم او جز روی او
مقصد کلّی بیاب اندر خبر
شد پریشان آن اسیر پنج و شش
که نبد با آمنه نور و صفا
که منم در خواب برگو یا که نه
ترسناکان را ز آفتها چه باک
بازگو با من که این زردی ز چیست
که نمی‌یابم به سیمای تو نور
هست آن پوری لطیف و بی‌نظیر^۳
گشته زان انوار یک زیبا پسر
آمده از نطفه‌ای شاهی عظیم^۴

۱. س: آنکه.

۳. س: لطیف بی‌نظیر.

۲. س: خراب.

۴. س: نطفه شاه عظیم.

- نور صد قندیل و صد شمع و چراغ
چشمهای کوه و صحرا و کده
۳ دیدم از وی من نشانهای غریب
گفت عبدالمطلب کو وانما
گفت والله ای عمو بازی مبین
۶ گفت زوتر وانما آن جوهرت
آمنه گفتا که هیهات ای پدر
چون جدا گشت از من آن شاه ادیب
۹ داشت طشتی از زمرد سبزرنگ
گفت اندر گوش طفلم خوش بلند
تا به حشرت این طهارت کافست
۱۲ بعد از آن فرمود با من کای ستی
تا سه روز این لعل سیراب خموش
گفت عبدالمطلب با مادرش
۱۵ که مگوی این ورنه آیم در ستیز
تا برون آرم دل پر خون خویش
آمنه گفتا برو ای دل کباب
۱۸ در یکی صوف سفید نورناک
بوی مشک و بوی گل، بوی عبیر
رفت عبدالمطلب نزدیک شاه
۲۱ آمد آوازی ز شخصی بی نشان
نوبت سگان عرش است و سما
روی احمد کس نبیند جز ملک
۲۴ رفت عبدالمطلب تا پیش قوم
- جمع گشته در رخ شاه بلاغ
جمع گشته، بحر عثانی شده
وقت زادن ای شاهنشاه ادیب
تا بسیم راست است این وصفها
که مرا داده خدا درّی ثمین
تا که واقف گردم از خیر و شرت
کی^۱ توان امروز دیدن آن پسر
مردی آمد آشنا خوی غریب
غسل کرد آن جوهرم را بی درنگ
کای شاهنشاه لطیف ارجمند
بلکه هر نفسی که با تو وافست
تو امانت دار خاص ماستی
با کسی منما و رویش را بپوش
وز غلاف آورد بیرون خنجرش
می زرم بر سینه خود تیغ تیز
وانمایم این جراحتهای نیش
هست اندر زیر ابر آن آفتاب
همچو گل پیچیده اند آن جان پاک
می فشاند در جهان آن بی نظیر
تا بسیم مهر فاش و نور ماه
که میا ای پور هاشم در میان
که به پیشش سرنهند ای پیشوا
تا سه روز آید به سر بی ریب و شک
بازگوید ذکر بیداری و نوم

- هفت روز آن پور هاشم لال شد
 راوی ای دیگر چنین گفت ای شرف
 آمد از یک کنج خانه این ندا
 تا سه روز دیگر این شاه عرب
 با کسی منما جمال آن غلام
 هست با کزویان اندر کلام
 گرچه جسمش می‌نماید بس صغیر
 جمله احبار یهود آن شب شدند
 کای چراغ هاشم و شمع قریش
 هیچ در خویشان و اولاد شما
 گفت حملی هست و باشد در نهفت
 بعد از آن گفتند در تورات^۱ هست
 که پدید آید در این شب بهر دین
 اندرین وادی نماید روی او
 که شود اینجا مزاری بس عجب
 هیچ شبهه نیست ما را ای قباد
 خاتم و مهر جمیع انبیاست
 پور هاشم گفت هم در وقت و حال
 آینه آن لحظه گنج اسپرد بود
 آینه گفتا که در دم آن گهر
 بر سما و بر زمین کرد او نظر
 ز آسمان آنگه ندایی در رسید
 کاین هلال آسمانی دیگر است
 با ادب باشید پیش روی او
- بعد هفته کام او با قال شد
 که چو آن گوهر جدا شد از صدف
 کای کفیل جسم و جان باصفا
 کس ننسیند روی او در روز و شب
 که دلش اندر قیام است و سلام
 تا که یابند از دمش فیض تمام
 افکنند در پای خود صد شیخ و پیر
 پیش عبدالمطلب آن ارجمند
 ماهمی‌بینیم در روی تو عیش
 وضع حملی شد در امشب ای فتی
 لیک وضعش هیچکس با من نگفت
 در کتبه‌های دگر هم آمده‌ست
 شهسوار اولین و آخرین
 که مقدس خوانده‌اندش ای عمو
 هم عجم آیند اینجا هم عرب
 که برید امشب شما گوی مراد
 همچو او کس برنخیزد هم نخاست
 من فرستادم کسی بهر سؤال
 که بشارت داده بودندم یهود
 کرد اشارت با یک انگشت ای پدر
 من شدم حیران ز رمز این پسر
 که نباید تا سه روز این ماه دید
 مشتری و مهرجانی دیگر است
 تا نیچید از کمند موی او

- ۳ پوره‌اشم این شنید و باز گفت
قوم موسی آمدند اندر مقال
راست می‌بینیم و می‌دانیم راست
رفت عبدالمطلب آنگاه زود
چون به سوی خانه شد، آمد ندا
۶ رفت و اندر حجر بنشست آن عزیز
تهنیت گفتندش از چپ و راست
می‌نهاد از بهر مهمانان به خوان
۹ زانکه بس خوشخوی و مهمان دوست بود
منت آن کس راست کو نان می‌گزد
جان نهان در ناست ای مرد بصیر
۱۲ نان دهی و جان ستانی ای فلان
هر که بردارد وقوف از این عمل
چون یکی را هست ده چندان عوض
۱۵ زرده کوشان بخیل نامراد
اینچنین فرمود آن شاه جمیل
ای جمالی هیچ منگر آن طرف
۱۸ فکر جان و ذکر ایمان ای غریب
زانکه میدان سراندازاست این
رو به استقبال آن ساقی درد
۲۱ ساقی دُردی‌کشان صاف بین
تو مکن ذکر خر و گاو و علف
مغزوش و سجده کن بر روی دوست
۲۴ اینچنین نقل آمده اندر [کتیب]
- یک به یک پیش یهود این راز گفت
که خدا و موسی و تورات^۱ فال
راستی و راست بودن کار ماست
تا ببیند کان پسر کی رخ نمود
که تحمّل کن سه روز ای پیشوا
غم نماند اندر دل او یک پشیز
او همه یخنی و نان با شیر و ماست
که سخی بود آن بزرگ با نشان
نان همی‌بخشید و جانش می‌فروذ
گو بکش منت که نانی می‌پزد
وقت جان دادن بود نان دستگیر
پس چرا منت نهی بر این و آن
بهر نان دادن کند جنگ و جدل
پس یقین بخشنده را هست این غرض
خود نی‌اند آگه ز عیش و روی شاد
که نیند روی جنت نک بخیل
چندگویی ذکر انعام و علف
می‌نماید اندرین میدان عجیب
درنگجد عقل و فکر و کفر و دین
که کسی بی روی او جامی نخورد
رو به رو بنشسته با تو در زمین
حیف باشد کین نفس گردد تلف
باددان ده استخوان و پشم و پوست
که چو رخ بنمود در دم آن حیب

- با دو زانو روش سوی قبله بود
 بود حیران زمین و آسمان
 پاره‌ای خاک از زمین خوش برگرفت
 خواست تا سجده کند بر روی خاک
 دید کان گنج خاک پر ثمار
 عاشقان خویش اندر خاک دید
 عکس روی خاکیان است ای جوان
 گفت دیگر آینه با دوستان
 که عیان شد شهر بصری آن زمان
 داد دیگر آینه زین سان خبر
 پرده‌ای بر روی او انداختم
 پرده‌اش بشکافت سوز و درد من
 سوز و درد عشق بخش کاملاست
 هر که خواهد گشت کامل در صواب
 ناقص بی اعتبار خودپرست
 دست او با مقصدش بررو زند
 حق طلبکار دل است و درد دل
 هان مکن زاری اگر مرد حقی
 متقی‌ای نی که کون شوید مدام
 آینه گفتا که چون پرده درید
 که سر انگشت خود خوش می‌مکد
 شیر شیران هیچ در پستان مجوی
 سرو پستان که جمادست و بلند
 سرو رعنا در جهان باشد غریب
 زانکه گنج است و نباشد گنج فاش
 پس به روی گنج خاک آکنده کن
- همچو مردان خوش اشارت می‌نمود
 خواست تا سجده کند آن رازدان
 خاک در دستش چو گل شد ای شگفت
 که تن خود دید هم پهلوی خاک
 سجده زان می‌خواست روی شهریار
 نور ایشان بُد که بر افلاک دید
 که منور گشته زو هفت آسمان
 داستان و نعت آن شاه جهان
 که محمد زد علم بر خاکدان
 کان دمی کز من جدا شد آن پسر
 لحظه‌ای بی دیدنش می‌ساختم
 که نبذ آن سوز اندر خورد من
 عافیت خود رزق روح ناقصانست
 خود دعایش می‌نگردد مستجاب
 حق بنگذارد که بردارد دو دست
 هر که او چون فاخته کو کو زند
 زان لقای حق بود در خورد دل
 که شراب درد نوشد متقی
 متقی که نفس دارد در لجام
 دیدم آن ماه نو و مهر جدید
 فارغ از من بود و شیرم آن سعید
 سرو رعنا خواجه در پستان مجوی
 اهل صورت دان که از خود می‌چمند
 قامتش اندر جهان باشد عجیب
 گنج معنی در جهان خود نیست جاش
 وصف آن شاه دلیر زنده کن

- گفت حسان که مرا بُد هفت سال
ناگهان دیدم یهودی ای عجب
۳ فاش می‌زد بانگ بر جمع یهود
کامشب آن استارهٔ احمد بتافت
غیر احمد کس نمانده‌ست ای یلان
۶ آن یهودی بود کاحمد شد بلند
ای عجب بیگانگان را چشم هست
گنج می‌بیند اندر پیش پا
۹ طفل خوی‌اند آن گروه خودپرست
چونکه دایه آش آرد در میان
رزق و خون خود بریزند از خری
۱۲ در میان آن جهود و این جهود
کو گلابی تا بدان شویم دهان
در ظهور خواجه عبدالمطلب
۱۵ چون بخوردند آن طعام رسم را
سروری پرسید نام طفل چیست
گفت نام او محمد کرده‌ایم
۱۸ گفت با او آن رئیس محترم
گفت می‌خواهم که اهل آسمان
معنی این نام آن است ای سئول
۲۱ زانکه با مدح است بس عزّ و شرف
کان بود فی‌الجمله نقش و رنگ و بو
آن شرف که هیچ نپذیرد خلل
۲۴ احمد مرسل که مدّاحش خداست
- گشت رفتم تا کنم دفع ملال
کآتشی برکرده بود آن با تعب
که دمی حاضر شوید از بهر سود
می‌ندانم که کی^۱ آن دردانه یافت
که کند دعوت به شمشیر و سنان
زلف او را دید و نامد در کمند
نیست دلشان زان سبب گردند پست
از حماقت سرکشند اندر هوا
ز انتظار نان زنند آن کف و دست
پای برکاسه زنند آن کودکان
تا که بنمایند ناز و سروری
هیچ فرقی نیست در سودا و سود
تا توانم برد نام جان جان
هم عدو را خوان کشید و هم محب
در میان افتاد وضع شاه ما
خوش بزرگش دار منگر که صبی است
نام او^۲ اندر میان آورده‌ایم
که عجب نامی‌ست ای کان کرم
مدح او گویند با کَرّ و بیان
که همیشه مدح یابد از اصول
آن شرف نی که بود همچون هدف
آن شرف که وحی دارد در گلو
آن شرف نی که بود نور عمل
نایب حقّ است مدحش زان رواست^۳

۱. س: که که.

۲. س: نام نو.

۳. س: زان مدحش رواست.

- قدرت حق است کان بیگانگان
 بشنو این نقل درست و قول راست
 پیش عبدالمطلب آمد یکی
 آفتاب مستقیم جاودانست
 نی چو خورشید سما بی‌خان و مانست
 عارف است و قایم است آن مهر جان
 گوش عبدالمطلب چون این شنید
 آمنه جمله عجایب بازگفت
 هر دو می‌گفتند با هم مدح شاه
 نور اظهارش همی دیدند و بس
 شرح این خواهم در آخر گفت باز
 حالیا تکرار صورت در میانست
 فرض باشد نان و خانه و پیرهن
 جان بی‌جسم ای برادر کس ندید
 در جهان عشق جسم و جان نبو
 مدح صورت لایق صورت بود
 زانکه صورت سدّ خیر و شر بود
 هر که او اسرار امّیت ندید
 هر که بیند روی امّی نبی
 وانکه بیند سرّ او اندر صور
 هر که رویش دید خوش حیران بماند
 وانکه بگذشت از خود و سیمای او
 وصف صورت‌گر نباشد ای پسر
 بال و پر کز فرع دانی باک نیست
- مدح او گفتند مشهور و عیان
 که چو در باغ جهان آن سرو خاست
 که ز پورت، پوری آید بی‌شکی
 نی به سرگردان چو هور آسمانست
 که نداند از چه رو دایم دوانست
 می‌دواند در پی خود دو جهان
 خرّم و دلشاد در خانه دوید
 جدّ خواجه نیز آن درها بسفت
 هم‌چو طفل بی‌وقوف بی‌گناه
 گوششان نشنید جز بانگ جرس
 تا حقیقت وانمایم در مجاز
 که جهان بس بایست و بی‌امانست
 تا باستد روح پاک اندر بدن
 در جهان صورت و گفت و شنید
 در دل غمناک جز جانان نبو
 پرتو خور روی صورت می‌تند
 تا جهان بارونق و بافر بود
 غنچه‌ای از خار باغ جان نچید
 فعل و گفتارش بود همچون صبی
 خوش غبار او شود در رهگذر
 در دو عالم دنگ و سرگردان بماند
 گشت لعل و جوهر^۱ دریای او
 مرغ معنی چون نماید بال و پر
 اصل اندر فرع بین ما نیست

مدح عبدالمطلب بشنو عیان	تا بدانی چیست جسم و کیست جان
پور هاشم چون بدید آن جسم پاک	بر سر دستش نشاند آن سوزناک
۳ برد آن شاه دو عالم در حرم	تا حرم یابد خلاصی از صنم
با نیاز و صدق و با سوز و صفا	شکر حق می گفت و مدح مصطفی
مدح او اینست بشنو با ادب	که همی گوید به الفاظ عرب
۶ تو حقارت منکر اندر هیچ حرف	هان مبین خالی خدا را هیچ طرف

رجز

۹ الحمد لله الذي اعطاني	هذا الغلام الطيب الازداني ^۱
قد ساد في المهدي على الغلمان	اعينه باليت ذي الاركان
حتى يكون بلغة الفتیان	حتى اراه بالغ البیان
۱۲ اعينه من كل ذي شأن	من حاسد المضطرب ^۳ العیان

ترجمه

۱۵ چون بگویم شکر ای ربّ جلیل	که ثقیلی را دهی شاهی جمیل
فرد و بی مثل و لطیفی همجو آب	طفل و سرور در میان شیخ و شاب
کعبه اش دارالامان بادا مدام	باد دایم پیشوای خاص و عام
۱۸ حاسدانش را مبادا زور دست	تا نسیند او ز بدخواهان شکست
ای اخی این نعت وصف صورت است	که شعار کفر و دین و ملت است
چند گویم وصف خواجه بیش ازینست	که فغانش در سما و در زمینست
۲۱ بهر معنی گوش آور سوی قیل	تا بگویم قصّه اصحاب فیل
نقل کرده پور عباس اینچنین	قصّه فیل و ظهور شاه دین
گفت روز فیل بُد کان شهسوار	در وجود آمد ز بهر گیر و دار
۲۴ سیزده روز از محرم رفته بود	که در آمد آن شهنشه در وجود

۲. س: الغلمانی.

۱. س: الاردانی.

۳. س: مضطرب.

- بود اندر عهد کسری جواد
گفت پیری، خواجه را دیدم به خواب
که شما را بُد بدین فخر ای قباد
هست ما را شبهه در این گفت و گو
خواجه فرمود این دروغ است و دروغ
جعفر صادق چنین کرده بیان
در ربیع الاول و روز دهم
قولها بگذارم و بانگ و خبر
نام مرغ و نام فیل و نام شیر
تا تو بنهی سر به پیش اهل حق
اختلاف حق و باطل زان بود
گر نبودی طمطراق آن خران
ابرهه قوّت ز نجّاشی ستد
چون یمن بگرفت و شد مغرور و مست
خوش همی‌نازید با تدبیر خویش
تا دو روزی نفس او گریز شود
زور حقّ و اهل حق پنهان بود
زان تحمّل می‌کنند این قادران
ابرهه چون دید اعزاز حجاز
گفت چون این خانه بی گنج و مال
که همی‌بوسند خاک آن به جان
تا که مردم روی سوی من کنند
این شرر گردش برآمد آن حسود
گفت آن کعبه ز چه گشته بلند
- کین جهان گشت از قدوم خواجه شاد
باز پرسیدم ازو بهر صواب
کامدم در دور نوشروان راد
آنچنان که بوده با ما بازگو
که ز بیگانه بود ما را فروغ
که دوشنبه جدّم آمد در جهان
قول شه‌زادست^۱ این بی‌اُشتم
روی مقصود آورم اندر نظر
می‌برم تا تو به صف آیی دلیر
کاهل حق بردند این گوی سبق
تا مهم اهل حق آسان شود
کی نمودی معجز پیغمبران
تا سرای کعبه را ویران کند
یک دو روزی در یمن خندان نشست
کرد حق پنهان از او تقدیر خویش
بعد از آن از جهل خود عاجز شود
تا که صورتشان سراسر جان شود
تا که بنمایند خود مستهزیان
که ابا رونق بُد و با برگ و ساز
بی‌سبب دارد چنین حسن و جمال
من بسازم خانه‌ای بهتر از آن
سجده و طاعت به روی من کنند
که ز فکر و فعل حق عارف نبود
که خلائق جمله پیشش می‌خمند

- راویان گفتند کز سنگ سیاه
 پس به عیسی خورد سوگند آن شریر
 ۳ از رخام نقره فام اینجایگاه
 ساخت القصه زرانددی بلند
 هر که او از زر کند خانه بلند
 ۶ ای که هستی طالب خانه آله
 تا نگردي ریشخند ابلهان
 زاهدان زرپرست بسته چشم
 ۹ در طواف زر شدند آن طامعان
 بهر دنیا سجده پیش حق کنند
 بیخ ایمان بهر دنیا برکنند
 ۱۲ بُد مقام ابرهه بی حد لطیف
 شد نُفیل اندر کمین آن مقام
 از قضا یک لحظه فرصت یافت او
 ۱۵ در مقام ابرهه دید آن عرب
 اندرون خویش خالی کرد ازان
 زاهدی شب رفت تا آرد نماز
 ۱۸ چونکه رو بنهاد اندر سجده گاه
 آن خبث در چشم او حلوا نمود
 گفت حق امروز بی زاری و گفت
 ۲۱ هر که سجده بهر حق و دین نکرد
 زاهد از حلوی خود بعضی بخورد
 گفت با بانوی پیر خود که خیز
 ۲۴ چندگویی که توکل واگذار
 خیز و نفع طاعت بین ای ستی
 با حقارت ننگری در روی من
 گشته معمور آن مقام و آن پناه
 که بسازم خانه ای بس دلپذیر
 تا نبیند کس دگر سنگ سیاه
 تا در آرد اهل دنیا در کمند
 هم در این عالم شود او ریش خند
 روگزین کن لعنت و خرقة سیاه
 دایماً در این جهان و آن جهان
 بی خبر از لطف و قهر و صلح و خشم
 کاستخوان جویند مادام این سگان
 تا مدار نفس با رونق کنند
 پشت سوی حق و رو در زر کنند
 بهر سجده هر خبیث و هر کثیف
 خورده بُد سهل پی دفع زکام
 کند شروال و نهان شد توبه تو
 که ز پر خوردن بُد او اندر تعب
 شادمان شد تا به پیش دوستان
 تا بخواهد قوت روز از بی نیاز
 حق قبولش کرده بُد زاری و آه
 سجده را بگذاشت آن کور و کبود
 خوش عطا فرمود این روزی مفت
 حق عطایش جز گه و سرگین نکرد
 هم در آن شب باقی اش در خانه برد
 نوش کن حلوا، مکن دیگر ستیز
 رو به کار و نانکی سوی من آر
 تا بدانی تو که یار کیستی
 افکنی سجاده در پهلوی من

- گفت کو حلوا که یک لقمه خورم
 شیخ سجّاده به پیش زن نهاد
 لقمه چندی خورد از آن وان دگر
 چون برآمد صبح و خور پرده درید
 می‌دوید او روسیاه و شرمسار
 سر به سر احوال خود با او^۱ بگفت
 چونکه بشنید ابرهه بر پای خاست
 بهر خود انگیز غوغا می‌کنند
 بر سر ایشان کشم چندان سپاه
 پیش نجّاشی فرستاد از نخست
 لشکر بسیار با پیلان مست
 گفت با لشکر که ای ارباب عیش
 اشتران پورهایم از قضا
 دید عبدالمطلب بدحال شد
 ابرهه مشغول گفتارش نشد
 خواست تا بر تخت بنشاند و را
 نی نشست و نی فراز تخت رفت
 اهل همّت کی نشیند بر زمین
 فکر کار خود کند همچون غریب
 گفت عبدالمطلب با آن لثیم
 کاشتران من به من بسپارد او
 ما به اشتر می‌چریم و می‌پریم^۳
 کاندرا اینجا آب و کشت و کار نیست
 عاریت بنشسته‌ایم اینجا دمی
- که فزود از گشنگی درد سرم
 زن بدید آن شب چره شد گبز و شاد
 در تغاری کرد از بهر پسر
 رفت زاهد روی نفع خود بدید
 تا به پیش ابرهه بی‌اعتبار
 حسرتی می‌خورد از آن روزی مفت
 گفت دانسم فعل اعرابست راست
 کین شرر در کعبه ما می‌کنند
 که به هم کوبند آن خانه سیاه
 پیل محمودی ز نجّاشی بجست
 جمع کرد و بر در کعبه نشست
 خوش بتالانید اموال قریش
 یک دو صد بردند پیش آن دغا
 پیش روی ابرهه در قال شد
 خوش بخندید و در آزارش نشد
 زانکه دروی دید بس فرّ و بها
 زانکه بودش همّتی عالی زفت
 هم نیند تخت و بخت و آن و این
 می‌نیند در دو عالم جز حیب
 که بگو با آن شتران علیم
 که مسافر می‌شوم من ای عمو^۲
 هم ز پهلوی شتر نان می‌خوریم
 غیر طوف و دیده و دیدار نیست
 که گذار آید رفیق محرمی

۲. س: دو مصرع جابه جا شده.

۱. س: وی.

۳. س: می‌پریم و می‌چریم.

- ۳ ابرهه گفتا که ای شاه فصیح
کز برای کعبه بنهادی قدم
تو بزرگی، از چه رو کم همتی
گفت اشتر یار و حمال من است
گر شتر نبود ناستد روح من
آن حرم دارد خداوندی قدیم
۶ پاسبان عالم و آدم وی است
خود مرا با خانه او کار نیست
تو اگر خواهی بکن، خواهی مکن
۹ اشتر خود بستد و خوش بازگشت
لیک شد با سوز بر آکوه حرا
۱۲ چونکه بُد بس با نیاز و سوز و درد
سوز عشق و درد دل چون جمع گشت
بعد از آن، آن شمع گردد رهنما
۱۵ هر سخن چینی ندارد نور عشق
قدرت عشقت بسی نام و نشان
در عبارت سوز و درد دل مجو
۱۸ نظم عبدالمطلب بُد بی دلیل
اینچنین پنداشتم در خود صریح
زانکه خواهم کند امروز این حرم
کز پی اشتر کنی بی قیمتی
بانی این عز و اقبال من است
هر دو با هم خوش بود روح و بدن
که ندارد بی شک از کس خوف و بیم
بی خیر از خانه خود او کی است
نیز او محتاج این بازار نیست
من ندارم هیچ ازین خوف و حزن
با مراد خویشتن دمساز گشت
با خدای مگه گفت این ماجرا
سوزش گفتار او این نظم کرد
در میان ظلمت تن شمع گشت
لیک ندهد سود با اهل عمی
قرنها پیدا شود دستور عشق
هست در امی بسی قول و بیان
تو ز کشت دیگران حاصل مجو
کز دعایش کشت حق اصحاب فیل

رجز

- ۲۱ لَا هُمْ اِنَّ الْمَرْءَ يَمْنَعُ رَحْلَهُ وَحَلَالَهُ فَاَمْنَعُ حَلَالِكَ
لَا يَفْلَتُنْ صَلِيْهِمْ وَ مُحَالَهُمْ عَدُوْا مُحَالِكَ
جروا جموع بلادهم و التل کی بسوا عيالک
عَمْدُوا جَمَاعَكَ بِكَيْدِهِمْ جَهْلًا وَ مَا رَقَبُوا جَلَالِكَ
ان كنت تارکهم و کمبتنا فامرنا بذالک^۲
۲۴ بر حرا رفت آن رئیس نامدار
دست و دل آورده سوی کردگار

- گفت یارب لشکری آورده رو
نیز آورده ابا خود چند فیل
جهل ایشان سهل گردان ای غیور
می توانی کرد دفع آن خسان
کی تو خود ره شان دهی در پیشگاه
رو عسی آن تکره ها شیئاً^۱ بخوان
تا چو آید لشکر غم بر سر
ابر بیند خوش بخندد اهل کشت
صبر کن اندر بلا ای مرد کار
چون بدی بینی، زمانی لال باش
دور نبود ناله در وقت بلا
زورمندان را کند حق امتحان
ابره چون زور خود بنمود فاش
مفردان تیرانداز دلیر
تا که طفلان کیش خود خالی کنند
صورت هندو از آن عالی^۲ کنند
زانکه در کار است دایم فعل دوست
یار نسیکان باش دایم ای رفیق
تا خدا بدهد جواب دشمنت
هان بهل زنهار فکر و زور فیل
ای اخی، غرض از این گفت وگو آن است که تو خود را بشناسی و جبّاری پیشه^۳
خود نسازی. تو مپندار که اگر با اهل حق ستیز کنی از اصحاب فیل نباشی. این سوره^۳ ورد
خود ساز تا نفست عاق نشود، که مرغان الهی دائماً سنگ در منقار دارند و انتظار امر حق
می کشند، که کجا گردن کشی قصد دلسوخته ای کند تا سنگسارش کنند.

۲. س: غالی.

۱. البقره بخشی از آیه ۲۱۶.

۳. س: سورت.

قوله تعالى:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ، أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدُهُمْ
 ۳ فِي تَضْلِيلٍ، وَ أَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ، تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ، فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ
 مَأْكُولٍ» (۱۰۶/۵-۱).

گوش به نظم دار، و حقیقت سوره^۱ بشنو. و صلی الله علی محمد و آله^۲.

- | | | |
|----|---|---------------------------------|
| ۶ | ابرّه چون پیل ^۳ و لشکر ساز کرد | کسندن کعبه به جد آغاز کرد |
| | ناگهان مرغان زیرک از هوا | جوش آوردند از بهر جزا |
| | آمدند از سوی دریا پرزنان | هر یکی سه سنگ با او بی گمان |
| ۹ | دو به چنگال و یکی اندر دهان | همچو تیری کو بود اندر کمان |
| | چون عدس بود آن حجر یا باقلا | که خدا بگماشت بر اهل دغا |
| | ببر فراز لشکر آن پرندگان | پای افشانند و منقار و دهان |
| ۱۲ | هر کجا افتاد آن سنگ حقیر | کرد سوراخ ار چه بُد فولاد و قیر |
| | در زمان ناچیز گشتند آن گروه | که که باشد دم زند در پیش کوه |
| | ابرّه با پیل محمودی بماند | باقیان را حق به جای خود رساند |
| ۱۵ | ابرّه بگریخت همچون ابر و میغ | گردنی چبود بگو در پیش تیغ |
| | فرد و تنها پیش نجاشی دواند | ببر فرازش مرغی پر می فشاند |
| | تا به نجاشی بگفت احوال پاک | سنگ زد آن مرغ و افکندش به خاک |
| ۱۸ | فیل محمودی نبودش هیچ پاک | غیر او گشتند فی الجمله هلاک |
| | زانکه در هنگام خشم آن زورناک | محو و مسکین گشت همچون گرد خاک |
| | لت همی خورد و نمی شد پیش صف | زان نکرد آن پیل دانا خود تلف |
| ۲۱ | وای بر آن کس که جلدی می کند | از جهالت یسیخ خود برمی کند |
| | در ره نیک و بد، ای جان پدر | هان مکن جان و تن خود را سپر |
| | تا که چشمت روشن و بینا شود | پیشوای کور نی رسوا شود |
| ۲۴ | دایماً همراه دانا باش و بس | بی مری گم شده بسیار کس |

۱. س: سورت.

۲. س: و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم.

۳. س: فیل.

- پهلوی دانا گریز و شاد باش
رو به تأویل آر تا آگه شوی
راست بشنو گرنه گوشت بر هواست
رای او گیر ار همی خواهی حضور
عقل و نورش دیده بان خویش ساز
تا بصیر قدرت یزدان شوی
دان که آن مرغ ابایل ای پسر
از ازل تا به ابد این عاشقان
آب دریای محبت می‌خورند
نی مکان دارند و نی انبار و بار
بر فراز دین احمد می‌پرند
بی‌نشان‌اند این ظریفان بلند
زانکه آنجا ذکرشان رفته تمام
قدرت حق و ظهور معجزات
این^۱ تجلی جدید بی‌مثال
آن صبا‌حی کامد احمد در میان
فیلیان را بهر آن شاه بلند
تا که مشتاقان او جولان کنند
تو بدان که روح پاک اولیا
انسیا نیز ای سئول بردبار
زانکه زور اولیا پنهان بود
همچو دست و خنجر است آن معجزات
زان به دور این خموشان حزین
لیک اندر پرده این شمشیر تیز
- بار بی‌حاصل مکش آزاد باش
تا ز آگهای انیس شه شوی
که همیشه لطف حق با مصطفاست
که از او پیدا شده این عقل و نور
گر نداری پیش عاقل جان گداز
تا چو مرغان خدا، پَران شوی
روح جانبا‌زانت از شک در گذر
بهر احمد کرده حق‌شان پاسبان
دائماً در دشت عزت می‌چرند
زان بود پروازشان در هر دیار
غصه‌های جسم احمد می‌خورند
شرحشان در کشف جو ای ارجمند
هست پیدا همچو مهر بی‌غمام
هست با ایشان همیشه آن حیات
سر ایشان است اندر وقت و حال
تا شود روشن ز روی او جهان
همچو گوی اندر سر میدان فکند
بر فراز کعبه خوش رقصان شوند
هدهدان انسیا‌اند ای کیا
می‌کنند از بهر آنها کارزار
غنچه‌شان در انسیا خندان شود
همچو آب کوثر است این سر ذات
نیست رخسار نبوت در زمین
افکند جان و سر اهل ستیز

- این زمان هم ابرهه هم فیل هست
سنگ بی منقار و بی چنگال هست
این به پیش چشم دل فاش و عیانست
تا تجلی خدا خندان بود
تا که کعبه حق که جان عاشقانست
بهر مشتاقان نگه دارد خدا
ای جمالی روی اندر قصه آر
بعد از آن سلی ز باران شد پدید
قدرت حق چون بدیدند آن عرب
معجز و قدرت برای غافلانست
معجزات و آن کرامات و ظهور
بعد از آن تعظیم حج کردند خلق
حاجیان مو می تراشند ای پسر
حاجیان بزغاله ای بی جان کنند
شیرخوار و شیر با هم شان چه کار
۱۵
- هم ابابیل و دم بی قیل هست
لیک دست انبیا پنهان شده است^۱
که نشان و حکم اندر بی نشانست
تا سرای حاسدان ویران شود
تا بستاند آن طلبکاران صفا
لیک چشم دل به اسرارش گمار
آن پلیدان را به دریا درکشید
پای بنهاند در کوی طلب
صدق بی غش خالی از نقص و گمانست
بهر بلهانست ای جوای نور
تا که موها برکنند از روی خلق
عاشقان در خاک اندازند سر
عاشقان هر لحظه جان قربان کنند
جانب قصه رو و این واگذار^۲

ای عزیز، در سَر تاریخ اسرار است که اهل اسم البته گنج از اهل زمان پنهان می کنند، و نشان آن در تاریخ مجمل می نویسند. تاریخچی اگر بیدار باشد، راه به گنج برد. ذکر گذشته می باید کرد. در میان آدم علیه السلام و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم علما اختلاف کرده اند. واقدی گفته که: چهار هزار و ششصد سال است و دیگری گفته که: شش هزار و صد و سیزده سال، ابن عباس رضی الله عنهما گفته که: پنج هزار سال و پانصد^۳، مولانا سعید الدین کازرونی گفته که: در تفاسیر یافته ام که از آدم تا نوح یک هزار سال است، و قولی آن است که دو هزار سال و از نوح تا ابراهیم دو هزار و ششصد و چهل سال و از ابراهیم تا موسی یک هزار سال و از موسی تا عیسی دو هزار ۲۴ سال و از عیسی تا حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلامه علیهم پانصد و شصت یا

۱. س: شدست.

۲. س: ای جمالی این حکایت واگذار.

۳. س: پنج هزار و پانصد سال.

ششصد سال. و صلی الله علی محمد و آله.

- ای که هستی امت آن جان جان
تو بدان تحقیق کان پیغمبران
تا که عالم آشنا سازند و پاک
آدم و نوح و براهیم خلیل
موسی و عیسی و یعقوب و پسر
زان کتاب و فعلشان منسوخ گشت
پاسبان و باغبان ای منصفان
چونکه صاحب خیمه در بستان زند
طرح نو باشد دگر در مرز و بوم
چون محمد روی در کشور نهاد
چونکه طاق ابروی او رخ نمود
آتش فرس ای پسر بی شعله شد
عالمی بُد در مجوس ای ذولباب
آن مجوسی چون که مست خواب شد
اهل خلوت خواب می بینند و بس
هر که او تنها به سوراخی نشست
حاصل اعمال او جز خواب نیست
جسم خود در بوته سودا نهاد
ظلمت آمد خانه اش تاریک کرد
چون شود باریک بیند خوابها
چیزها بیند نباشد قدرتش
صحبت مردان گزین ای مرد کار
بطن مادر در بود نطفه جنین
یک دو روزی بهر تکمیل وجود
چون درآید موسم عقل ای پسر
- نام احمد بشنوی جان برفشان
پیشتر زان آمدند اندر جهان
تا شود خاک دژم خوش آبناک
کوزه اند و شاه ما دریای نیل
نعت گوی احمدند ای راهبر
تا درآید شاه کل در باغ و دشت
ضابط باغ اند بهر صاحبان
فعل و قول باغبان پنهان شود
همچو اندر سال نو حکم نجوم
بس عجایب کان دم از گردون بزد
طاق کسری اوفتاد اندر سجود
بحر ساوه گویا هرگز نبُد
روی در چادر کشید از بهر خواب
دید خوابی کز دل او تاب شد
زانکه در خلوت بود آرز و هوس
هر دو پای راهوار خود شکست
در دلش جز ذکر نان و آب نیست
پرده اعمال بر چشمش فتاد
وسوسه آمد تنش باریک کرد
که بود ز آداب در وی بابها
زانکه در عزلت فروشد قوتش
بطن مادر در کسی دیدی سوار
زانکه نبود قابل روی زمین
دامن مادر نشین از بهر سود
همچو عنقا خیز و برهم زن دو پر

- ۳ تا ببخشی در جهان نسفع و ضرر
تا به بیداری بینی روی دوست
تا چو احمد خیمه در بستان زند
تا که سقف خانهات باشد مدام
بازگو خواب مجوسی ای دبیر
۶ عکس روی^۱ مصطفی دیده به خواب
تابع احمد شو ای زاغ سیاه
گیرم از حیل شوی چون ابرهه
۹ پیش مرغان حقیقت جان دهی
تا که چون کسری ننوشی جام زهر
تا بینی چون مجوسی خواب خوش
۱۲ آن مجوس القصه شب در خواب دید
سیر می کردند در دجله روان
منتشر گشتند از هم بی گمان
۱۵ در بلاد پارس خوش جولان زدند
خواب خود آن شیخ با کسری بگفت
خار اندر زیر دنب خرنهاد
۱۸ ریشخند عالم اند این مادیان
لاجرم این سرکشان ای خاکیان
غافل اند آن ابلهان از زور باد
۲۱ داشت کسری خار اندر زیر دم
موبدان را پیش تخت خویش خواند
کرد اشارت سوی طاق خویشتن
۲۴ از چه شد با فرش یکسان عرش من
- وارهی دیگر ز ننگ خواب و خور
تا نگردي ناقل هر قشر و پوست
هدهد جان و دلت جولان کند
همچو دین احمد مرسل تمام
زانکه شد در خواب مسکین سست و پیر
زان همی بیند همیشه گیر و تاب
زانکه احمد راست این تخت و کلاه
که بر آری صد چله و پانصد دهه
در کمان چون تیر شو تا وارهی
تا بیایی از حیات خویش بهر
تا نرسند از تو حال پنج و شش
که شترهای قوی بس شد پدید
اسبها بودند هم با^۲ اشتران
چون شدند آن سوی دجله اشتران^۳
این چنین بود آن مجوس شهرمند
رفت شیطان گشت با آن عاق جفت
پس ز جا برجست کسری همچو باد
که همی نازند شیب بادبان
می بردشان باد دایم در جهان
ابلهان پیش را نارند یاد
رفت بر تخت از برای اشتلم
گفت و گوی سخت با ایشان براند
کاین شرفها را چه شد ای اهل فن
وز چه رو زیر و زیر شد فرش من

۲. س: با آن.

۱. س: نور.

۳. س: دو مصراع جابه جا شده است.

- مرده گشته آتش سوزان فارس
آتشی کان بُد دو پانصد سال باز
نیز موبد دیده خوابی آنچنان
پس به نعمان آن شه‌شاه کنشت
که یکی عالم فرست آخر به ما
چون که نعمان شد خبردار ای فصیح
چون در آمد پیش کسری آن دلیل
گفت با عبدالمسیح آن بیقرار
مشکل ما می‌توانی حل کنی
گفت اگر تعبیر آن بینم درست
ور نستانم گفت بنمایم رهی
کین علامتها نشاید دید خرد
گفت با وی حال خود کسری تمام
که مرا خالی ست نام وی سطح
عالم غیب است و صاحب‌باطن است
او جوابت بازگوید یک به یک
درنماید در جواب این سؤال
گفت کسری خیز ای عبدالمسیح
رفت سوی شام تا بیند سطح
چون رسید آنگاه پیش خال خود
چون سلام آورد او در پیش خال
چون که مرغ خال برهم زد دو بال
- پس که خواهد پخت دیگر نان فارس
چون بود این قصه باید گفت باز
نسیک اندیشه کنید ای عاقلان
قصه خواب و علامتها نوشت
که فتاده مرکبم در تنگنا
زود بفرستاد پس عبدالمسیح
دید کسری گشته بس پست و ذلیل
که نمانده در تنور ما شرار
یا تو هم مانند آنها الکنی
بازگویم پیش روی شاه چست^۱
سوی دانایی خیری آگهی
نیست آسان پیش شاهان گوی برد
در جوابش گفت آن شیرین کلام
کو زند در مرده دم همچون مسیح
در بلاد شام دایم ساکن است
من ندارم در علومش هیچ شک
زانکه برده ره به دل بی قیل و قال
که تو داری آشنایی با سطح
تا حدیث خود کند از وی صحیح
دید خالش محو اندر حال خود
خال شد در پیش خواهرزاده لال
کام خواهرزاده آمد در مقال^۲

۱. س: شاه روی چست.

۲. در نسخه س آمده:

رجز

مرغ او را با قفص دساز کرد
که رود لفظ عرب در سرّ جان

در زمان این نظم را آغاز کرد
این نظم‌گر عرب خوانی بخوان

رجز

- ۳ یعتم لم یسمع عطریف الیمن
یا فاضل الخطّة اعیت من و من
واته من آل ذئب بن حجن
حتیّ اتی عاری الجاجی و القطن
- ۶ ام فاز فاز لم به شاوه الغنن
اتاک شیخ الحیّ من آل سنن
تُحمِلنی و جنا و تهوی بی و جن
ازرق مَهم النَّاب صرّار الاذن
- ۹ چون که بیهش دید خال خویشتن
گفت در خوابی و یا مشغول دوست
آب آمد باز اندر جوی او
مدح فربه می‌کند آن لاگران
- ۱۲ خال چون بشنید مدح آن پسر
گفت ای عبدالمسیح خوب کیش
که ز شهری دور ای پور کبار
محکمی گردن فرازی تیزراه
- ۱۵ هست آن احوال بس فاش و صریح
شاه ساسانت فرستاده به من
کز چه رو آتش بمرد و طاق ریخت
هم بدانند چیست آن تعبیر خواب
- ۱۸ بحر ساوه چون شود خشک ای رسول
زاید از حلقوم او آیات حق
ملک شام البته برگردد یقین
ما نباشیم و طریق آن خدیو
- ۲۴ قدر هر یک شرفه کز ایوان فتاد
یک کس آید بهر شاهی در مزاد
مدح خالش زور کرد اندر دهن
چون شنید این خوش بجنابید پوست
های آن مدّاح شد خوش^۱ هوی او
هم بود آزادی گوش کران
لب بجنابید و پیش آورد سر
گوش آور سوی راز خال خویش
آمده‌ستی بر یکی اشتر سوار
که نیچد سر ز سختی هیچگاه
پیش این بگسته رگ یعنی سطح
تا کند معلوم احوال زمن
تا که رنگ از چهره کسری گسیخت
گوش پیش آر و ز من بشنو جواب
صاحب دست و عصا بنهد اصول
ننگرد هرگز به رخسار ورق
طور دیگر گردد آن قدسی زمین
فاش بر بندد دو دست ما و دیو
یک کس آید بهر شاهی در مزاد

- از کسان کسری با فرّ بوند
بعد از آن کوتاه گردد دستشان
این بگفت و باز سر در تو کشید
شد روان عبدالمسیح آن لحظه باز
خودبه خود این نظم می گفت آن رسول
آن زن و مردی که در میدان روند
رونماید آنچه خواهد شد عیان
همچو برقی گشت ناگه ناپدید
تا بگوید پیش کسری فاش راز^۱
که ز مرگ خال بُد دنگ و ملول

شعر

- شَمَّر فائِکَ ماضی الدهر شمیر
فرّ بما کان قد اضحوا بمنزلة
ان یمس ملک بنی ساسان افرطهم
منهم اخوالضّرح بهرام و اخوته
والناس اولاد علّات فمن علموا
و هم بنو الامّ اما ان زادانشبا
والخیر و الشرّ مجموعان فی قرن
پیش کسری رفت بس عبدالمسیح
آنچه آن پیر کهن تکرار کرد
از دلایل بر کمال مصطفی
آنچه برتابد عقول و فهم^۲ عام
وان دلایل که دل و جان را صفاست
گر بدیدی چشم صورت آن ظهور
این جهان گشتی چو زلفش بیقرار
صورتی دیدند و پس رخسار او
آنچه دیده عشق می بیند یقین
- لا یستز عتک تشرید و تغریر
یخاف صولهم الاسد المهاصیر
فانّ ذالدهر اطوار دهاریر
والهرمزان و شایور و سابور
ان قد اقلّ فمحقور و مهجور
فذاک بالغیب محفوظ و منصور
فالخیر مُتَّبِع و الشرّ محذور
یک به یک واگفت تقریر سطح
همچو مسهل در درونها کارکرد
شمّه‌ای نستوان نوشتن سالها
می نویسم بهر اثبات پیام
بی زبان با عاشقان گفتن رواست
خود نماندی در جهان نام سرور
گر نمودی فرّ احمد در دیار
زانکه رهشان نیست در بازار او
نی سما دید آن^۳ نشان و نی زمین

هرکه باشد در جهان خوار و غریب	راه یابد در سرای آن حبیب
در جهان انساب و اسما ظاهر است	زانکه گوش عالم از معنی کر است
۳ پس روان کن کلک صورت ای دبیر	بهر طفلان بازگو احوال شیر
شیر و پستانست این اسم و صور	ای مسمی جو تو زینها درگذر
اسم و جسم و علم و کردار و طریق	هست آن فی الجمله در جان رفیق

۶

نام و لقب حضرت محمد

ای عزیز، از بهر غایبان حاضر که در بیابان طلب سرگردانند ذکر اسم و نسب می باید کرد، تا دلیل و زاد راه کنند و به شهرستان پرده نشینان غیب رسند. مشکل حال است که راه چشمه حیوان در ظلمات است و پدر حضرت سید انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم، عبدالله نام داشت و در کوی بندگی راه نداشت. شرح این در آخر ۱۲ کتاب گفته شود.

بدان که حضرت حبیب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات پسر عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب ۱۵ بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اد بن اود بن همیسع بن نبت بن حمل بن قیندر بن اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناخور بن ارغو بن اشروع بن شالخ بن فالح بن عابر بن ارفخشد بن. و به روایتی دیگر، ۱۸ اودد بن الیسع بن همیسع بن نبت بن حمل بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناخور بن اشروع بن ارغو بن فالح بن عابر بن شالخ بن ارفخشد است و بعضی از اهل سیر میان عدنان و اسمعیل نه پدر ذکر کرده اند و بعضی ده پدر و بعضی پانجده پدر و ۲۱ بعضی چهل پدر، بعضی از محققان گفته اند که این قول چهل پدر اقرب است به صواب و نسب از ارفخشد، تا آدم باین طریق است: ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن ادریس بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیت بن آدم علیه و علی جمیع ۲۴ انبیاء الله السلام بود. ام سلمه گفته که: عدنان بن ادد بن زند بن یری بن اعراق الثری و گفته: زند همیسع است و یری نبت بود، و اعراق الثری اسمعیل، و دیگری گفته که: ابراهیم و چون دیدند که ابراهیم به آتش نسوخت او را اعراق الثری خواندند. والله اعلم.

- و حذیفه روایت کند که: رسول خدا صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و عَلَیْ آلِهِ و سَلَّمَ فرمود که: نام من مُحَمَّد و احمد و حاشر و مقفّی و بنی الرّحمة است. و جبیر بن مطعم روایت کند که فرموده: نام من مُحَمَّد و احمد و حاشر و ماحی و خاتم و عاقب است و از جمله اسامی ۳ حضرت رسالت صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و عَلَیْ آلِهِ و سَلَّمَ بنی التّوبة و بنی الرّحمة و بنی الملاحم و شاهد و مبشّر و نذیر و ضحوک و قتال و متوکّل و فاتح و امین و مصطفی و رسول و نبی و امّی و قثم است و مُحَمَّد به وزن مفعّل است و احمد به وزن افعل یعنی او جلّ و افضل ۶ خلاق است، از آن سبب که حمد او در آسمان و زمین اکثر است و پیغمبران یا آنکه ورد ایشان مدح و ثنای حق بوده، یا آنکه محمود بوده‌اند و حضرت رسالت صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و عَلَیْ آلِهِ و سَلَّمَ در هر دو باب از ایشان گذشته بود و ماحی آن است که همه کفرها ۹ به برکت وی محو شود، و حاشر اوست که خلاق بر قدم وی محشور گردند، و مقفّی و عاقب از آن است که در عقب پیغمبران مبعوث شد، و بنی الملاحم آنکس است که با خلاق جنگ بسیار کند، و معنی ضحوک در توریة خوش نفس بود و قثم سخی و ۱۲ صاحب خیر باشد. نقل است که حضرت رسالت صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و عَلَیْ آلِهِ و سَلَّمَ فرمود که: مرا در قرآن هفت نام است: مُحَمَّد و احمد و یس و طه و مدثر و مزمل و عبدالله، و روایتی دیگر آن است که فرمود: نام من احمد و احید است، یعنی امت خود را از آتش ۱۵ دور می‌گردانم. و حضرت رسالت را، صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و عَلَیْ آلِهِ و سَلَّمَ چند لقب آمده است: منیر و منذر و نذیر مبشّر و رحمة للعالمین و نعمة الله و عروة الوثقی و الصّراط المستقیم و النّجم الثّاقب و کریم و نبیّ امّی و داعی الله. و اوصاف او در کتب مُنزله و ۱۸ احادیث بسیار است. و بعضی از آن مصطفی مجتبی و ابوالقاسم و حبیب الله و رسول ربّ العالمین و شفیع و مشفع و متقی و مصلح و طاهر و مُهِیْمَن و صادق و مصدوق و هادی و سیّد ولد آدم و سیّد المرسلین و امام المتّقین و قاید العزّ المحجّلین و ۲۱ خلیل الرّحمن و صاحب الحوض المورود و الشّفاعه و المقام المحمود و صاحب الوسيلة و الفضيله و الدّرجة الرّفیعہ و صاحب التّاج و المعراج و اللّواء و القضیب و راکب البراق و النّاقه و النّجیب و صاحب الحجّ و السّلطان و الخاتم و العلامة و البرهان و صاحب ۲۴

الهِرَاوَة وَالتَّعْلِين، و از جمله اسمای حضرت رسالت صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و عَلَی آلِهِ و سَلَّمَ^۱ که در کتب آمده: مختار و مقیم السَّنة و مقدّس و روح الحق است و آن معنی فارقلیط است^۳ که در انجیل آمده، و فارقلیط آن کس باشد که حق از باطل تمیز کند و از آن جمله ماد است، و معنی آن طَیِّب طَیِّب است^۲ و حمطایا و خاتم است. کعب الاحبار گفته که: خاتم آن کس است که خاتم پیغمبران باشد و خَلْق و خُلُق او از همه بهتر باشد. و معنی قضیب در انجیل شمشیر بود و حمل بر آن عصا که بر دست می گرفته نیز کرده اند و هراوه عصا باشد، همچنانکه فرموده که: فردای قیامت جمعی که نه اَمّت من باشند، ایشان را به عصا از حوض دور می گردانم و تاج عَمّامه است و اوصاف و القاب آن حضرت بی قیاس است. واللّٰهُ اعْلَم و صَلَّی اللّٰهُ عَلَی مُحَمَّد و آلِهِ و سَلَّمَ.

- | | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چون اسمای و نشان مصطفی | بشنوی ای والّٰهُ بی دست و پا |
| روی سوی قدرتش کن در زمان | تا بینی عزّت آن اصل جان |
| تا نگویی که ندانست آن رسول | جمله اسرار حق پیش از اصول |
| این اشارات و بیان از بهر ماست | که نمی دانیم منزلان کجاست |
| بشنو این نقل صحیح بی غبار | تا نمانی در غبار و در شرار |
| تا علیم اوّل و آخر شوی | هم بصیر باطن و ظاهر شوی |
| تا بینی سرّ حق ناچیز و خرد | تا بدانی که که زدگوی و که برد |
| تا بینی فعل حقّ و فعل خویش | با ادب باشی نبینی ظلّ خویش |
| هم نبینی فرع خویش و اصل خویش | تا بیابی ای برادر وصل خویش |
| با حقارت ننگری در واصلان | تا نبینی صورت خود همچو جان |
| تا نبینی خواجه طفل و خویش پیر | تا نبینی نفع انصاف ای اسیر |
| سر میچ از راه انصاف ای ضریر | که ز انصافت شود دیده بصیر |
| گفت عمّ مصطفی عبّاس پیر | که نبُد جانم خبردار بشیر |
| کودکی می دیدم آن پیر همه | با وجود آن ظهور و دمدمه |
| آن زمان که احمد اندر مهد بود | فارغ از این گفت و گوی و جهد بود |

۱. س: صلوات الله و سلامه علیه.

۲. س: باشد.

- بود تنها مهد شه او در گوشه‌ای
ماه دیدم در بر آن آفتاب
با محمّد ماه دستان می‌نمود
چون به یک انگشت اشارت می‌نمود
بود در فرمان او ماه مبین
آن زمان مهرش به جانم درخزید
زان سبب گشتم مسلمان ای سلیم
چون محمّد شد بلند^۱ و سرفراز
گفت محزون بودم آن دم ای عمو
بس غمین بودم که دیدم خود غریب
اندر آن حزن و ملالت^۲ ای پدر
چون بدیدم جنس خود گریه‌ام برفت
چون ولایت با نبوّت گشت یار
معنی نور علی نور ای فلان
گر بیینی عشق را با عقل یار
ور بیایی عقل بی‌عشق ای جمیل
ور تو بی‌حکمت خوری زهراب عشق
زانکه عشق بی‌خرد مستت کند
بی‌شکی مجنون شوی و بی‌شعار
این بود میدان الحاد ای پسر
معنی نور علی نور ای غریب
که سیادت نور و فرّ عالم است
این سیادت گر بیابد علم و داد
ور یکی باشد، نباشد مستقیم
- همچو در جنّات اعلیٰ خوشه‌ای
بی‌غبار و گگرد بود و بی‌نقاب
نیز احمد با قمر لب می‌گشود
ماه می‌افتاد پیشش در سجود
گه یسارش می‌فکند و گه یمین
که دو چشمم ماه را با مهر دید
زان کشیدم بر لب جو این گلیم
گفتم اندر پیش او این قصّه باز
که بُدم در بند و حبس چارسو
جور غربت چون برد خاصه حبیب
اندر آمد بهر تسکینم قمر
بی‌رفیق آسان کسی در ره نرفت
دین و دنیا گشت زیشان استوار
این بود تحقیق بشنو بی‌گمان
رو که هستی در همه میدان سوار
زود باشد که شوی زار و ذلیل
در به رویت کی گشاید باب عشق
نیستت گرداند و پستت کند
یا به چاه شهوت افتی و شرار
شرح نور و نار گفتم سر به سر
بازگو از بهر اولاد حبیب
پاسبان خیر و شرّ آدم است
می‌رباید بی‌شکی گوی مراد
سروری باشد ولی باخوف و بیم

حاصل ای خواجه تو در ازواج بین
تاج دولت بر سر شاهان نکوست
۳ پس رفیقی جو که دولتیار بو
منگر اندر کار و بار مصطفی
شیر آدم خور مجو پستان دیو
سر بینداز و رواج تاج بین
خود سر بی مغز^۱ نبود غیر پوست
که همیشه زنده و بیدار بو
کار کن تا جانت یابد آن صفا
تا نیاموزی ز شیطان مکر و ریو

۶

حکایت

این حکایت بشنو و خاموش باش
۹ هست منقول از مجاهد این کلام
او شنید از ابن عباس این خبر
گفتش ای بن عم شاه باخبر
۱۲ از پی ارضاع آن سلطان جود
گفت آری بوده است ای ممتحن
آن زمان کز آسمان آمد ندا
۱۵ که محمد بهترین انبیاست
خسرو هر دو جهان است آن پسر
ای خوش آن پستان که این طفل رشید
۱۸ پس زنان جن و مرغان هوا
مرغ گفتا ما بدو اولی‌تریم
جنیان گفتند با دامان چاک
۲۱ باز آمد هم ندا از آسمان
خاکیان مشتاق دیدار وی‌اند
جنیان گویند ما نوریم و نار
۲۴ ما نمی‌داریم دست از خاکیان

لیک همچون خم می در جوش باش
آنکه در اسلام بُد جهدش تمام
معتبر دان قصه‌های معتبر
هیچ مرغی زد در این ره بال و پر
جوق مرغان را نزاعی رخ نمود
هم نزاع مرغ و هم پیکار جن
بهر دایه مهربان مصطفی
طفل بی‌باب است و مهمان شماس
شیر شیرین بایدهش در رهگذر
یک زمان شیری به کام از وی مکید
جنگها کردند بهر مصطفی
کز هوای عشق رویش می‌پریم
شیر ما بهتر که ما صافیم و پاک
کو ننوشد غیر شیر خاکیان
جنیان با خاکیان همسر کنند
خاکیان نارند خود را در شمار
که ملولیم از دم افلاکیان

- شیر اهل درد جان می‌پرورد
 شیر اهل زهد حیض است ای پسر
 شیر فقر و درد ای مرد سلیم
 دردمندان را ست بی‌شک جام حلم
 علم با حلم ای پسر شرحش می‌رس
 که جهان گردانست در گرد حلیم
 شرح دایه مصطفی کن ای غریب
 دایه احمد حلیمه بود فاش
 زانکه حق فرد است و نزدیکانش فرد
 یک زمان بشنو حکایات بشیر
 از بزرگی جملگی اهل قریش
 دایه می‌دادند فرزندان خویش
 از قبایل دایگان شیردار
 تا شرف یابند و نفع از شیر خویش
 شد حلیمه دربه در چون عاشقان
 می‌دوید و جانش در تن می‌طپید
 خون و شیرش در درون می‌کرد جوش
 طالب مطلوب بود و بی‌قرار
 پرده‌ای در پیش او و یار بود
 وان طرف بد تشنه شاه بی‌سریر
 عاشق و معشوق جوای هم‌اند
 پشت اشتر برناستد تنگ بار
 دایه گل خار باشد خار خار
 طالبان دردمند ای خودپسند
- شیر اهل زهد رخ می‌گسترده
 شیر پاک عاشقان خون جگر
 هر که باشد روزی‌اش گردد علیم ۳
 حلم چبود سر سرّ علم
 هر که دارد گو بزن اسباب عرس
 زاده حلم است و بس خلق عظیم ۶
 که ز دایه می‌شود سالک ادیب
 نام آبایش بر ماگو مباح
 چند گویم در پی کثرت مگرد ۹
 تا بگویم شرح پیر و طفل و شیر
 دایم بودند اندر بند عیش
 تا نگهدارند خون و جان خویش ۱۲
 می‌شدندی بهر اطفال کبار
 می‌فروزدندی همی تدیر خویش
 می‌شنید آید دماغش بوی جان ۱۵
 همچو مستان می‌خمد و می‌چمد
 آه می‌زد ناله می‌کرد و خسروش
 چون غریبی کو بود دور از دیار ۱۸
 بهر پرده جانش در آزار بود
 می‌گزید انگشت خود از بهر شیر
 هر دو دل‌ریش‌اند و هر دو مرهم‌اند ۲۱
 تو مکن چشم حقارت سوی خار
 گل همی خواهی می‌فکن خار خوار
 کوبه کو دنبال یاری می‌دوند ۲۴

[گاه]^۱ مطلوب‌اند و گاهی طالب‌اند
 سرّ مطلوب است بی‌شک راهبر
 شد حلیمه پیش آن طفل صغیر
 کرده اندر بند خود پیر و جوان
 شیر جوشید و ز پستانش چکید
 روی احمد دید و دیگر واگذاشت
 داشتند و راه بگرفتند پیش
 بهر فقر و فاقه آن جان جان
 که همی جستند جمله سروری
 شاه شاهان مهر و ماه دو جهان
 که به صد روگشته بُد جانش کباب
 زین سبب در جان و دل وسواس داشت
 بهر مطلوبات خواندی فاتحه
 زان حلیمه و شوهرش غمگین شدند
 شرمساری داشتند و غین آن
 مارها کردیم بهر سیم و زر
 تا برد آن پسنشین پیشوا
 تا فراگیرم رضیع چون هلال
 بازگشتم پیش قوم خوابناک
 گشت پستانم چو ابر نوبهار
 منفذ پستان من خوش کبز شد
 سیر خورد از دولت شاه عرب
 نیز طفلم شاد و دولتمند شد
 خوش به کام دل بخورد از شیر سیر

طالب‌اند و در قفای غالب‌اند
 میل غالب طالب آرد در نظر
 ۳ کام احمد چون که شد جوای شیر
 چه صغیری که ربوده در زمان
 چون حلیمه روی آن دولت بدید
 ۶ لیک فهم آن علامتها نداشت
 همراهش جمله مقصودات خویش
 جمله احمد دیده بودند آن زمان
 ۹ روی گردانیده بودند از خری
 می‌ندیدندش همی نامحرمان
 پس حلیمه ماند دلتنگ و خراب
 ۱۲ قحط بود و شوهرش افلاس داشت
 شوهرش همراه بود آن صالحه
 همراهش خیمه‌ها برهم زدند
 ۱۵ که رضیعشان بُد آن مفلسان
 که چرا طفل یتیم نامور
 بازگشت آنکه حلیمه بی‌نوا
 ۱۸ گفت چون رفتم به ناچار و ملال
 بستدم از آسینه آن درّ پاک
 چون گرفتم آن پسر اندر کنار
 ۲۱ شاخ خشک باغ دل سرسبز شد
 طفلك من دایماً بُد خشک لب
 از طفیلش جان من خرسند شد
 ۲۲ طفلكم از دولت آن زنده شیر

آنچنان لب با چنین پستان رسید
 هر دو اندر خواب رفتند آن زمان
 شوهرم چون ناقه می‌دوشید خوش
 سیر خوردم آن شب اندر رهگذار
 چون برآمد صبح دولت یار ما
 چون روان گشتیم ما سوی وطن
 آن خری کز ضعف در ره می‌فتاد
 وقت رجعت از همه پیشی گرفت
 زانکه بُد بر پشت آن خر شه سوار
 سایی پرسید کاین خر آن خر است
 کرده‌ای آیا مبدل با خری
 تو ز ما پس بسودی اول ای سوار
 در جوابش گفتم این نی از خرست
 این همان نقش است و هم آن پیکر است
 قوّت مرکوب من از راکب است
 این همی‌گفتم و خر می‌رانندیم
 تا به صحرای بنی‌بکر آمدیم
 بود آن دشت و بیابان بس خراب
 گوسفندان ضعیف لاغر
 سیر می‌خوردند و شیرآیین شدند
 گوسفندان بزرگان دیار
 جمله با راعی همی‌کردند جنگ
 تا به مرعی حلیمه هر صباح
 برد راعی روز دیگر گله‌شان

بی‌شکی حلم حلیمه آن بدید
 در تعجب ماندند آنکه زنان
 شیر پر دید آمد اندر عیش و غش ۳
 باز رستم از غم قحط و شرار
 شد به سامان کار ما و بار ما
 با مراد و بی‌غم و رنج و حزن ۶
 چون به کعبه می‌شدم بهر مراد
 کاروان زان آمدند اندر شگفت
 شهسوار و شهریار هر دیار ۹
 که نبودش دنب و یال و زور دست
 کاین همی‌ارزد بهای استری
 از چه شد این مرکب اکنون راهوار ۱۲
 پیشی‌ام از زور نوری دیگرست
 راکبش لیکن دلیل و رهبر است
 خدمت این راکب من واجب است ۱۵
 وز جنان رفتن عجب می‌ماندیم
 هر یکی در جای خود خیمه زدیم
 که نه باران بود و نی‌ینوع آب ۱۸
 از پی اکرام سلطان کرم
 اهل موضع در تعجب می‌بُندند
 گرسنه و بی‌شیر بودند و زار ۲۱
 که ببر این گوسفندان بی‌درنگ
 تا بیاوند از زمین او فلاح
 گوسفندان سست گشتند و شبان ۲۴

بازگردیدند چون روز دگر
گوسفندان حلیمه بی‌زحیر
۳ زان سبب گشتند محروم^۲ آن گروه
بی‌پدر دیدند باب‌خیر و شر
کور بودند ارچه بُدشان چار چشم
۶ مقصد این ذکر و تکرار آن بود
هر که صورت‌بین بود چون بیند این
روی با اهل ضلالت آورد
۹ آیت حق چونکه برخواند یقین
زانکه روحش مست و محو صورت است
پس در اوّل فکر کن آخر بین
۱۲ چون حلیمه حلم پیش آر و طلب
هان مشو نومید کان در یتیم
آگه است و حاضر احوال ماست
۱۵ زانکه جان و جسم او محتاج نیست
او دلیل و رهنمای راه ماست
ما غریق بحر غفلت گشته‌ایم
۱۸ هیچ فکر آخرت در ما نماند
زانکه جمله رو به دنیا کرده‌ایم
بازگرد و سر بنه پیش حیب
۲۱ گفت دیگر آن حلیمه خوب حال
من ز شیرش واگر فتم آن زمان
سیر بود و حاجت شیرش نبود
۲۴ سرو باغ دل بُد و همتا نداشت

گرسنه و بی‌شیر و بس تشنه^۱ جگر
سیر می‌خوردند و می‌دادند شیر
که ندیدند اوّل آن حسن و شکوه
اسم می‌جستند و مال و سیم و زر
جنس ایشان زین سخن گیرند خشم
تا که جنس کفر و دین پیدا شود
رو بگردانند ز تحقیقات دین
خویش در کوی جهالت افکند
از حسد گردد فستین و خشم‌گین
هر که اوّل سرکشد یابد^۳ شکست
چون خران جوهرست آخر مبین
تا درآید در برت شاه عرب
زنده پیچیده‌ست خوش سر در گلیم
طالب و جوینده اقبال ماست
همچو تو صندوقه آماج نیست
نیک‌کردار است و نیک‌خواه ماست
پست و بیمار طبیعت گشته‌ایم
رزق حیوان نیز در صحرا نماند
برخلاف خواجه بدها کرده‌ایم
خر بران که راه دور است ای غریب
که چو شیرم خورد آن سلطان دو سال
که قوی دل گشته بود و پهلوان
شیر بود و بسند و زنجیرش نبود
چه لطافت بُد که در سیما نداشت

۱. س: تفته.

۳. س: بیند.

۲. س: محروم گشتند.

- آفتاب از تاب رویش بُد کبود
مشتري حيران چشمش بُد مدام
دیدمی آن روی و می‌لرزیدی
چون چنین دید این دل وسواس‌ناک
بسرگرفتم پیش مادر بردمش
چون نهادم گنج اندر جای خویش
پس پشیمان گشتم و آزرده‌دل
گفتم ای خاتون^۱ و بانوی قریش
ما ازو بسیار نیکی دیده‌ایم
بهر آن آوردم آن را پیش تو
لیک دیدم بعض خویشان از شرر
من همی ترسم ازین ای ارجمند
گر به من سپاری اش بهتر بود
عشق و همّت هم‌ری کردند باز
هر دلی که خوی با دلدار کرد
خاصه دلجویی که هم‌بالاش نیست
ای جمالی غریب دردمند
باز آن راعی و سر خیل جهان
تا بچرانند با هم بی‌زبان
رحم و شفقت هم^۲ برای بی‌زبانست
گر زبان کوتاه کنی، دانا شوی
چون شوی بینا، شبان‌گردی شبان
انسیا دایم شبانی کرده‌اند
نی چو تو از بهر خود جنیده‌اند
- ماه خود هر لحظه آوردی سجود
زه‌ره از شرم دمش بستی کلام
خود نمی‌دیدم چو رویش دیدمی^۳
گفت در صحرا بده‌ست این دُر پاک
آن امسالت باز دست اسپردمش
خویش دیدم مفلس و بی‌دین و کیش^۴
عشق شور آورد و برجستم ز گل
ما از آن^۵ گنج‌گران دیدیم عیش
ما از این گلزار گلها چیده‌ایم^۶
تا نهد مرهم به جان ریش تو
کج نگه کردند سوی این پسر
که مبادا یابد از ایشان گزند^۷
تا دلت در بند غم کمتر بود
سوی خود بردم دگر آن دنواز
کی تواند لقمه‌ای بی‌یار خورد^۸
در دو عالم همسر و همتاش نیست
چند سوزی جان من همچون سپند
میل صحرا کرد با آن کودکان^۹
نیز تا گردد بدیشان هم‌زبان
چوب قهر و لعنت از بهر زبانت
چون شوی دانا، یقین بینا شوی^{۱۰}
پاسبان جان شوی و بلکه جان
بهر مظلومان چه تنها خورده‌اند
کی چو تو در مزبله^{۱۱} چسبیده‌اند^{۱۲}

۱. س: خاتون.

۳. س: از.

۲. س: از این.

۴. س: اندر جهان.

تو شبانی لیک داری خوی گرگ
 شید و مکر و زرق پیش آورده‌ای
 ۳ باش تا پرده ز رویت بردرند
 گرگی و داری لباس گوسفند
 یاگزین خوی شه مسکین نواز
 ۶ طرّه و سجّاده کرده پیشوا
 ای خدا بفرست آب صاف پاک
 که تو پاکی و نجویی غیر پاک
 ۹ راه ما بنما به حقّ مصطفیٰ
 بشنوید ای دوستان مصطفی
 تا دل خود پاک گردانید زود
 ۱۲ نار ما و دود ما، هستی ماست
 این روایت کرد دایه مصطفی
 در چراگه که بُدش عادت چنین
 ۱۵ گریه و زاری همی کرد و نفور
 گفتمش کای جان مادر چیست حال
 گفت پورم، کان رضیع مهربان
 ۱۸ دو نفر ناگه چو برق و باد سخت
 گوشه‌ای بردندش و انداختند
 چون من و شوهر شنیدیم این خبر
 ۲۱ تا به پیش آن بشیر و آن نذیر
 چون بدیدم در کنار آوردمش
 گفتمش امروز چیزی دیگری
 ۲۴ بازگو احوال خود ای نوجوان

حیله سازی تا بری لقمه بزرگ
 می خوری چیزی که خود قی کرده‌ای
 مارِ فعل بد دل و جانت گزند
 گرگ خواهد خوردنت ای خودپسند
 یا میا در صفّ پاکان در نماز
 با خدا تا چند سازی این دغا
 تا بشویم دست از اهل گزاف
 بهر پاکی آفریدی آب و خاک
 در مقامی که بود نور و صفا
 این روایت بهر پاکی و صفا
 تا جدا گردید از نار و ز دود
 صورت جاه جهان مستی ماست
 که چو شد با پور من آن پیشوا
 روزی آمد پور من با صد حنین
 همچو یاری کوفتد از یار دور
 از برای کیست این فریاد و قال
 که مرا هست آن برادر همچو جان
 آمدند اندر بر آن شاخ بخت
 سینه‌اش چون جان من بشکافتند
 همچو ابر و باد رفتیم ای پسر
 تا بیینم روی آن ماه منیر
 مرده بودم زنده گشتم از دمش
 نقره بودی دی^۲ و این دم چون زری
 سربه سر در پیش من ای مهر جان

- گفت دو شخص لطیف خو برو
همچو گل خندان و چون نرگس سلیم
در زمان انداختند آن دو مرد
سینه‌ام بی تیغ، خوش بشکافتند
من ندانم تا چه بُد کان مفردان
چون شنید از کام احمد دایه راز
گفت شوهر با حلیمه بی حضور
که لطیف است این قمر همچون پری
تا که بُد طفل و صغیر و شیرجو
شد بزرگ و میل شیری می‌کند
یا چو یوسف طعمه گرگان شود
یا که دیوش ره زند در کوهسار
شاه خوی است این پسر ای بی خبر
این نظر کاندرو ابروی وی است
این جهان بی شک مقام لولیاست
شرح جان و وصف جانان، راز دل
بازگویم فاش پیش آور دو گوش
ای اخی حق چون جهان را ساز کرد
در شبستان جهان مانند شمع
در زمان چون آفرید این خاکدان
سایه غفلت در این عالم فتاد
لیک اندر سایه کوه سیاه
آن گیاه از سایه و میغ شبان
یا دوا کردند اصل و بود خویش
انسیا آن عهد و پیمان قدیم
دل در این ویرانه نهادند هیچ
- رنگ سرخ و جامه سفید و نکو
همره ایشان ندیدم خوف و بیم
شاد و خرم بی ملال و بی نبرد ۳
آنچه می‌جستند دردم یافتند
می جدا کردند از من در زمان
دست او بگرفت و شد در خانه باز ۶
که بر مادر بریم این نغز پور
زود باید برد پیش مشتری
بهر شیر، آن شیر بُد در پیش تو ۹
در بیابانها دلیری می‌کند
یا پلنگ و گرگ در دام آورد
یا برآرد از دد و دام او دمار ۱۲
کی نهد دایم به پیش دایه سر
لایق این بنگه لولی کی است
دل درو نهد کسی که جنس جانست ۱۵
ذکر نور و نقش جسم و آب و گل
گر نگرده صاف این دُردی منوش
نور خود با انسیا دمساز کرد ۱۸
روشنی بخشید بهر سر جمع
کوه غفلت آفرید اندر میان
گشت تاریک این جهان خاک و باد ۲۱
چون بُد خورشید خندان شد گیاه
سرکشی کردند در روی جهان
کور گشتند از زیان و سود خویش ۲۴
یادشان بُد در جهان با خوف و بیم
از فراق دوست می‌دیدند پیچ

چون غریبان در بیابان آن گروه
پیش از آنکه امر یابند از آله
۳ آن عملهای نکوشان شد دلیل
دایمۀ مهر و محبت داشتند
آن عمل شد چون گُلند آبدار
۶ سوز مهر آمد درید آن پرده‌شان
حق تعالی کرد آنهارا وزیر
چون در این ظلمات پرنقش و نگار
۹ حق نشان و مهر مهر خویشان
نامهٔ امر رسالت‌شان بداد
از برای بردن افتادگان
۱۲ تا که مشتاقان بی‌کسب و هنر
تا جدا سازند گل از خارین
گر نباشند این رسولان لطیف
۱۵ کسب بی‌امر صور ای راه‌جو
ور مقلد کسب بی‌استا کنند
پُر مهان نزدیک قطیبت رسند
۱۸ این رسالت همچو چشمهٔ آب دان
رهگذارش شیب کوه غفلت است
پس نظر بود اول و آنگه عمل
۲۱ هان مرو زنه‌ار در کوی قیاس
تا نگردی گول غولان ای پسر
غایبان را بیش ازین درخورد نیست
۲۴ کوه غفلت را ز ره بردار زود

بی‌نشان و بی‌گمان و بی‌شکوه
کسب می‌کردند و می‌دیدند راه
که بُد اندر میان‌شان جبرئیل
تخم نیکو بهر خود می‌کاشتند
کوه غفلت از عمل شد چون غبار
سوی ملک حق شدند آن سروران
تاج عزت‌شان نهان داد و سریر
دل بسنهادند و می‌بستند بار
داد با این قوم بی‌خان و وطن^۱
قوّت و زورِ عدالت‌شان بداد
آمدند اندر میان جاهلان
دور گردانند از اهل سقر
کین دو با هم شد پدید از امرکن
بس ظریفی که شود خوار و کثیف
گر کنند اهل محبت نیک بو
عاقبت رو جانب دنیا کند
همچو شیطان در چه هستی فتند
که همی زاید ز بحر جان جان
زان سبب فاروق کفر و ملت است
از عمل شد فاش علم بی‌خلل^۲
تا که گردد عقل و علمت حق‌شناس
باقی این با تو گویم در نظر
رحم غیبی بهر هر رخ‌زرد نیست
تا نمانی روسیه مانند دود

ور نستانى كوه را سوراخ كرد
 تا ز بسند جهل خود گردى رها
 هر كه او درمآند اندر يك مقام
 هر زمان پس دايه‌اى بايد ترا
 تا كه جانت پيرو احمد شود
 دايه‌ٔ احمد در اول نور بُد
 دايه‌ٔ ثانياش بُد عقل معاد
 بعد از آن حق دايه‌ٔ مهر بلند
 آن محبت شد انيس نور و عقل
 آمنه شد باز دايه‌ٔ مهربان
 ديگرش حلم حليمه يار شد
 چون در آمد نوبت جذب جهان
 پيش مادر بسرد آنكه دايه‌اش
 آمنه گفتا كه دى آن زارى‌ات
 دى گريبان مى‌دريدى زار و مست
 دايه‌ٔ احوال محمد باز گفت
 آمنه گفتا كه جن با اين پسر
 شأن اين فرزند عاليترا از آنست
 آنچه من ديدم از آن دُرّ ثمين
 گر زمين اين بشنود لرزان شود
 كوه اگر آگه شود از راز من
 آنچه من گويم همان گويد يقين
 ذكر قصر شام و نور روى پور
 راه خود بسپرد دايه و بازگشت
 پور اسحق اينچنين سنجيده است
 گفت بعضى از نديمان حبيب

خوش قدم نه در ره مردان مرد
 تا كنى در صفّ خاص‌الخاص جا
 تو جمادش خوان نه حيوان و نه عام ۳
 تا رود در پيش و گويد بسر ترا
 همّت در عالم بى حد رسد
 تا كه نورش در جهان مشهور شد ۶
 اين دو دايه صورتش كرد اوستاد
 در درون آدم و حوّا فكنند
 تا ز عبدالله كرد آن شاه نقل ۹
 تا بسو شد جمع نور و جسم و جان
 تا ز حسن خلق برخوردار شد
 شد حليمه عاجز و بس ناتوان ۱۲
 زانكه بُد لرزان ز وهم سايه‌اش
 از چه بود و چيست اين بيزارى‌ات
 جام دُرّ دردت آيا كه شكست ۱۵
 داستان آخر و آغاز گفت
 ره ندارد اى حليمه بى خبر
 كه نمودارش به عالم در عيانست ۱۸
 آسمان گر بشنود گردد زمين
 جان اگر اين بشنود بى جان شود
 نيست گردد، نيست در آواز من ۲۱
 فكر انس و جن مكن در پيش اين
 يك به يك با دايه گفت آن كان نور
 قدر وسع خویش صاحب‌راز گشت ۲۴
 نقلهاى كز ورق برچيده است
 همچو بيماران به درگاه طيب

کرده‌اند از روی عزّت این سؤال
 بازگو از مبدأ خود راز چند
 ۳ گفت آن شیرین کلام خوب‌رو
 که در آن دم که خلیل نورناک
 آن دعا کرد و بشارت داد این
 ۶ آن بخت و این بدید ای دوستان
 نور سوزان خلیل الله بود
 مژده عیسی گواه حال شد
 ۹ مبدئی که لایق گوش و زیانست
 ای عزیزان بیش از این نتوان نمود
 صد هزاران ابتدا و انتهاست
 ۱۲ هر صباحی ابتدای حالتی است
 بلکه هر دم که همی‌زاید ز ما
 لیک با هم صحبت افزایش مقام
 ۱۵ کاین اثرها جمله از هم صحبت است
 این فصاحت که حیات آب خداست
 شیوه این از بنی سعد است و بس
 ۱۸ لفظ ترک و لفظ هندوکن قیاس
 بسته راه جمله گفتار عرب
 در عرب قوم بنی سعد ای گروه
 ۲۱ من ازیشان خورده‌ام شیر حلال
 گر نجبنانی زبان در پیش پیر
 و ر دلت باشد موافق با زبان
 ۲۴ و ر بــجـنـبـانی زبان کافر شوی
 چون سخن در باب مبدأ می‌رود
 تا نیاری بر زبان نام ازل

کای خیبر ماضی و ای کان حال
 تا به رقص آیند این دمساز چند
 با کرشمه و غمزه با صد خلق و خو
 با مسیحا کو بُد جز نور پاک
 ابتدای بود من این بود این
 همچو آب و باد اندر بوستان
 که به وقت زادنم بُصری نمود
 گفتن او صورت اقبال شد
 که عیان است و گذارش در بیانست
 لیک بهر سوز دل بتوان فرود
 در طریق هر که مشغول خداست
 هر مسافر از بهر نقش و آلتی است
 ابتدایی دارد و هم انتها
 اینچنین است و چنین بوده مدام
 یار نیکو جان جان دولت است
 که دم و دمساز و هم روح شماس
 مبدأ شهد از شکوفه است و مگس
 فرقتان بیش است از حیوان و ناس
 زانکه هست اندر فصاحت بس عجب
 برده‌اند از دیگران گوی شکوه
 زان زبانها گشت پیشم جمله لال
 شد حلال تریتهای چو شیر
 جان تو کاشف شود اندر زمان
 گر هزارت فضل باشد ای غوی
 گر ندرم پرده اینجا بد بود
 هم نبینی صورت علم و عمل

- هم ازل هم خواست گرداری بصر
ابتدا و انتها در سِرّ اوست
زین سبب فرمود آن موزون کلام
گه شبان گله دایه بُدم
دو نفر بس بافر و جامه سفید
طشت زرّین داشتند آن هر دو مرد
پاره‌ای خون غلیظ بس سیاه
وان دگر برف آب آورد و نشست
هستی و مستی من آن خادمان
چون منی من نماند ای یاوران
جان من زان مسکنت تسکین بیافت
بعد از آن نور نبی زور ولی
چون بدیدندم که هستم باوفا
آن یکی با آن یک دیگر بگفت
تا شود پیدا تحمّلهای او
ده نفر گفتا بیار از امّتش
آنچنان کردند و من افزون شدم
تا ز امّت با هزارم برکشید
بعد از آن گفتا که فی‌الجمله امم
زانکه آنها جمله مستان وی‌اند
جان نثار خاک پای این کنند
روی این نادیده ایمان آورند
وجه دیگر آنکه این شاه جهان
زین سبب در کفّه این شه شد گران
وجه دیگر آنکه بس مسکین بود
شاخه‌ها از بادها جنبان شوند
- در نفسوس پیر بین ای بسی‌خیر
زانکه او فانی شده فی‌الجمله هوست
که در آن صحرا که بودم چون غلام ۳
گاه چون خورگاه چون سایه بُدم
آمدند و من بلرزیدم چو بید
صافی‌ام کردند در یک آب‌خورد ۶
از دلم بیرون کشید آن مرد راه
باز هم بستند خوش چالاک و چست
خوش جدا کردند و بردند آن زمان ۹
مسکنت آمد چو کوه بی‌نشان
مهر خلقم آن زمان روشن بتافت
که مرا بودند آن دم صیقلی ۱۲
در میادین جفا و اندر بلا
که نباید وزن کرد این گنج مفت
تا چو گل خندان شود سیمای او ۱۵
وزن کن با قوّت و با همّش
ده ده افزودند و من موزون بُدم
جسم و جان من همی شد بر مزید ۱۸
پیش وزن او یسّین باشند کم
همچو قوم موسی و عیسی نی‌اند
همسری کی با لوای این کنند ۲۱
طاعتش چون گنج پنهان آورند
بار امّت جمله بردارد به جان
بار کش تا وزن یابی ای فلان ۲۴
جان مسکین سخت باتمکین بود
یک دمی گریان دمی خندان شوند

بلکه در بسند جهان بر پای خویش
 که ظهور من عجیب است و غریب
 زان سبب هستم چنین شیرین زبان
 که وجود سرّ اعراب از من است
 وان زبان غیب دان پیغمبر است
 آن دمم که بسته در آدم نیام
 آز و شهوت خسته و خوار منست
 در همه عالم نگهدار منست
 شین شینش حلقه میم منست
 سیرت احمد مگو فاش و عیان
 کرد حاصل روی در بیرون نهاد
 بازار گویم بهر مشتاقان راه
 تا بخوانم نظم عبدالمطلب

می نجنبید هیچ کوه از جای خویش
 بعد از آن گفتا به اصحاب آن حبیب
 ۳ خورده ام من شیر جان سعدیان
 وین زبان در پیش جانم الکن است
 این زبان مادری اسم آور است
 ۶ اُمّیم زان جنس این عالم نیام
 کوه غفلت اسب رهوار منست
 زانکه عشق بی شرر یار من است
 دیو من چون خاک تسلیم منست
 ۹ ای جمالی قصّه آور در میان
 چون حلیمه کان حلم و جود و داد
 این روایت نیز بهر سرّ شاه
 ۱۲ حالیا گوش آر در پیش ای محبّ

رجز

۱۵ اللَّهُمَّ رَبَّ الرَّكِبِ الْمَسَافِرِ
 وَأَرْجُ عَنْ طَرِيقِهِ الْفَوَاجِرِ
 وَاحْفَظْهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ ضَائِرِ
 ۱۸ يَمْشِي إِلَيْهِ فِي هَوًى الزَّوَافِرِ
 حَتَّى يَكُونَ مُكْرِمِي وَنَاصِرِ
 ثُمَّ تَوَدُّهُ عَلَى الْأَبَاغِرِ

محمد آ یا ربّ ذاک الصّادر

۲۱

از نشان صورت خیرالبشر
 این حکایت کرد در گوش اصول
 راند در میدان کسب و کار، رخس
 ۲۴ ما ز ضرب جوع می دیدیم تاب
 ابن عباس این چنین داده خبر
 که حلیمه بهر اثبات رسول
 کاندران سالی که شاه فیض بخش
 در بلاد مانه نان بود و نه آب

- در چنین حالت ز من پوری بزاد
اندر آن بیچارگی خوابم گرفت
دیدم اندر خواب مردی خوب رو
در میان حوض آبم او فکند
گفت با من کای حلیمه خوش بنوش
که کرامتهای بی مثل و نظیر
رو سوی مگه چو گردی هوشیار
که حرم فیاض کل عالم است
مشکلات بی شک آنجا حل شود
چون شوی بیدار این باکس مگو
دست بر پستان من زد شادمان
چون شدم بیدار شیرم شد روان
آن گروه مرده شکل روی زرد
در تعجب آمدند آن غافلان
باز بانگ غیب در گوشم رسید
عاملان^۳ بهر قدوم شاه جان
روی در مگه کنید ای طالبان
ما روان گشتیم با آن همراهمان
زانکه بی قوت بُدیم و نامراد
بی نوایان راست این صدق و عمل
افت و خیزان در قفای کاروان
لیک هر دم می شنیدم این ندا
که خوشا پستان تو ای دل کباب
اینچنین پس پس رو و پیشی مگو
- بار دیگر بر سر بارم فتاد
دست دولت زلف پر تابم گرفت
که مرا برداشت مانند سبو
من ندانم شیر بُد یا آب قند
تا شوی تو کان شیر و عقل و هوش
روزیات کرده خداوند مدیر^۱
تا شود اسرار خوابت آشکار
گنج خانه پور خاص آدم است
خیر و شرّت بی شک^۲ مبدل شود
بر فراز گنج تو شرکت مجو
گفت بادا پر ز شیر این شیردان
همچو باران بهار از آسمان
روی من دیدند چون رخسار ورد
زانکه بودند پی نقش جهان
کز قریش آمد بسی درها پدید
جز پسر نارند در روی جهان
تا که جانهاشان شود اسرار دان
با الاغ و شوی خوش سجده کنان
سیر دیدی که به سجده درفتاد
سوز شد چون زر درآید در بغل
با الاغ لنگ می کنسیم جان
از یسار و از یمین و از سما
که بخواهد یافت کام از فتح باب
مژده ها که بشنوی باکس مگو

۲. س: در زمان.

۱. س: قدیر.

۳. س: حاملان.

- می‌شنیدم این ندهای غریب
گفتمی با شوهر خود کای رفیق
لحظه لحظه گوش من آواز غیب ۳
راه در گوش تو دارد این صدا
گفت نی گوشم ازین آیت کر است
نیستم منکر که تو هستی سمیع ۶
چون چنین است از چه رو پس می‌رویم
صف‌نشین گردیم و فخر آریم زود
گفت با شوهر، حلیمه کای انیس ۹
از خسیسان این بصارت یافتیم
در غریبی پیش رفتن بس خطاست
راهداران‌اند در پیش طریق ۱۲
که چه داری و که همراه تو بود
مو به مو احوال راه و رهروان
در عقب باشیم پس بهتر بود ۱۵
باز دیدم مرد خوب هوشمند
کای حلیمه پیش رو واپس مایست
کز تو ویرانتر کسی در دهر نیست ۱۸
چون شنیدم این ندای بس صریح
چون دو فرسنگی کعبه رو نمود
در زمان شد جسم من مست و گران ۲۱
چون نهادم سر به خاک راه دوست
یک درختی باز دیدم خوب و سبز^۱
شاخه‌های آن درخت پر ثمار ۲۴
- گاه‌گاه از دور و گه‌گاه از قریب
هیچ می‌دانی که من هستم غریق
بشنود بسی شبهه و بی‌شک و ریب
که همی‌آید چو برق اندر هوا
لیک این واگفتت سوزآور است
نیست از آزادگان این سرّ بدیع
خر برانیم و به بالاتر خزیم
تابه کی نوشیم در دهلیز دود
ما شدیم آگه ز جور هر خسیس
هم ز خون دل طهارت یافتیم
کی شود گم هر که او اندر فقاقت
می‌پرسند از غنیمت وز رفیق
پیش آنها راستی بتوان نمود
باز پرسند از امیر کاروان
تا که امر و نهی‌مان کمتر بود
که ندا زد بر سر کوه بلند
پس فتادن این زمان کار تو نیست
گنج در ویرانه دارد جای ایست
پای اشکسته خرم شد خوش صحیح
آمدند آن کاروان آنجا فرود
که پیایی باده می‌خوردم نهان
گشت جان خسته‌ام آگاه دوست
بر سر من رسته بُد آزاد و کبز
سایه‌اش بُد بر یمین و بر یسار

- میوه‌های مختلف بُد بار او
سوی من زان نخل خرمایی فتاد
آن رطب خوردم که صدبار از نبات
آن حلاوت در مذاق من بماند
چون محمّد شیر شد از شیر من
چون شدم بیدار از آن راز نهان
بار بربرستیم و در مگه شدیم
گفتم ای شوهر بپرس از مهتران
باز پرسید و بیامد آن محب
من به جست و جوی دردانه بُدم
پیشتر از من شدند آن دایگان
جمله مطلوبات خود دریافتند
من بُدم حیران و دنگ و بی‌خبر
پور هاشم ناگهان آمد به کوه
گفت کای شیرآوران بچه‌جو
هم یتیم و هم فقیر است و ضعیف
پیش عبدالمطلب رفتم شتاب
گفت برگو کز قبیله کیستی
گفتمش من از بنی‌سعدم یقین
گفت دیگر بازگو نام تو چیست
گفتمش نامم حلیمه‌ست ای حکیم
هر کرا باشد سعادت یار حلم
گفت دارم من یتیمی بس لطیف
همرهانت جمله دیدند آن پسر
- بود بی‌حد حاصل و اثمار او
از هوا بگرفتم آن میوه مراد
بود بهتر در مذاق و در ثبات
تا محمّد آیت هجرت بخواند
تلخ شد این کام بی‌تدبیر من
وانگفتم با کسی یک شمه زان
خیمه اندر دامن بطحا زدیم
که بود نطفه نکو در سروران
بُد بزرگ مکّه عبدالمطلب
فارغ از اموال و بتخانه بُدم
چون گسادیان بر در دارندگان
بهر رفتن کارها می‌بافتند
هر زنی آورده^۱ با خود یک پسر^۲
با فر و اقبال و با عزّ و شکوه
هست مولودی که دارد میل او
لیک از نسل مهان است این شریف
گفتم ای شه تشنه‌ام کو جام آب
اینچنین آشفته بهر چیستی
نیک بنگر در من و خوارم مبین
همسر و همخواب و هم کام تو کیست
گفت خوش خوش نام بیخوف است و بیم
یابد اندر هر دو گیتی فضل و علم
نام او کردم محمّد ای حریف
بی‌خبر بودند از آن زیبا گهر

- تو قبولش کن که یابی سود ازو
گفتمش من مشورت با شو کنم
۳ گفت دایه چون به شوهر گفتم این
گفت رو زوتر که نستاند کسی
یک حسودی گفت هیات آن زمان
۶ آن یستم بینوا را دیده اند
جان من چون عود در آتش فتاد
اندر آن شوزش دلم الهام یافت
۹ باز رفتم سوی عبدالمطلب
گفتمش کای میر آن فرزند کو
گفت خوشدل می بری گفتم بلی
۱۲ پور هاشم کرد سجده در زمان
مهربان کن دایه بر فرزند من
بعد از آن ما را به خانه خویش برد
۱۵ آینه دیدم رخس چون ماهتاب
ماه و خور بودند محو یکدگر
هر که آن رو دید و سرگردان نشد
۱۸ خونم اندر رگ بجوشید آن زمان
در کنار خود گرفتم در پاک
در کنارم شیر جست آن شیرخو
۲۱ میل سوی چپ نکرد آن راست گو
خواستم تا روش آرم سوی چپ
سوی پستان چپم میلی نکرد
۲۴ در چنان حالت عدالت و نمود
- که نسینی تو شرار و دود ازو
بعد از آن این گفت و گو یکسو کنم
شوهرم شد خرم و گلگون جبین
کانتظار این کشیده ستی بسی
جمع کرده ستند طفل منعمان
نی چو تو بی عقل و هوش و دیده اند
کان حسودک همچو سگ آواز داد
زان شنیدن جان من آرام یافت
شوهرم خوشدل دوید اندر عقب
تا به صد دل آیم اندر بند او
گوش من نشنید بانگ احولی
که خدایا دار پورم^۱ در امان
که بدارد همچو من دلبنده من
کرد در پیمان ما صافی و درد
واله و حیران قرص آفتاب
جان من چون ذره شد بی پا و سر
نیست گشت و واصل جانان نشد
شد مبدل خون به شیر و شد روان
همچو روحش دیدم و خود همچو خاک
شیردان راستم بگرفت او
چونکه خورد از راست شیر آن ماهرو
تا برم فیض و بگویم شکر رب
باز سوی راست گشت و شیر خورد
چشم عدلش حق در آن ساعت گشود

- بر شریک خویشانم نکرد
بی‌طمع هرگز نگردد شرمسار
بی‌طمع بر پشت گردون زمین نهد
بی‌طمع با زور و با قوت بود
نیز فرزندانم نکردی میل شیر
چون در آمد شب نماند آوازه‌ها
شد جدا نوری ز پیشانی او
دیدم آنکه مرد خوب سبزپوش
من نگویم چاکر آن شب^۳ که بود
تو اگر خواهی بیابی فیض و سود
گر تو خواهی که شود کارت تمام
صد درود و صد سلام و صد صلوات
صد هزاران جان فدای خاک اوست
تا جمالی گشت گرد راه او
گفت دایه مصطفی با دوستان
آنچه بشنیدم من اندر باب او
وانتاتم گفت تا جاوید من
من چه گویم وصف آن شاه غیور
بهر غیرت این قدر آرم به گفت
بود در مهد آن شه و سالار عهد
عورتش گر ذره‌ای پیدا شدی
سهمگین گشتی یقین آواز او
یک شبی بیدار گشتم ناگهان
لا الهه گفت و الا الله گفت
- منصف خشنود نبود روی زرد
با طمع پیوسته باشد خوار و زار
با طمع جان در بر سرگین دهد^۱
با طمع خود بیخ خود برمی‌کند
تا شدی از شیر من آن شاه، سیر
که جهان در خواب رفتند ای کیا^۲
که شد آن شب همچو روز مهر خو
پیش بالینش ستاده خوش خموش
کاندر آن شب فاش خدمت می‌نمود^۹
دایماً می‌ده به روی او درود
بر قند و بالاش ده دایم سلام
هر زمان بادا بدان زیبا صفات^{۱۲}
ای خوشا جانی که در فتراک اوست
خواهش او شد همه دلخواه او
که نتانم گفت وصف جان جان^{۱۵}
از بزرگی وی و القاب او
کی در آید وصف مهر اندر سخن
که به من بنمود حق نزدیک و دور^{۱۸}
تا نینیی سیر او آسان و مفت
کز پی پاکی نمودی جد و جهد
با اشارت جانب غوغا شدی^{۲۱}
گر بسپردی باد روی‌انداز او
با اصول آوازش آمد بی‌گمان
با زبان و با دل آگاه گفت^{۲۴}

۱. س: نهد.

۲. س: فتی.

۳. س: چاکران شه.

- نی چو این عرعرکنان بی اصول
که نی‌اند آگه ز الله و رسول
- ذکر از بهر دو نان جو کنند
همچو گربه از طمع مومو کنند
- چند گویم ای دبیر راست‌گو
که دهان و دست از نادان بشو
- نیست مردی مثن بر طفلان زدن
جوز و سنجده به طفلان ای حسن
- ۳ قوله تعالی، «قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ» (۹۱/۶)، ای اخی، بدان که
- ۶ حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم اشارت با حلیمه کرد^۲ تا حلیمه ایمان
- بیاورد و آیات و حدیث همه اشارت است، که حق سبحانه و تعالی و رسولان او
- صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین، سخن در غلاف فرموده‌اند. تو این ذکر مولود که
- ۹ می‌خوانی نیک تأمل کن که معنیها دارد، و چشم به صورت مدار. گوش به نظم دار و
- حاضر باش که حسدت گلو نگیرد. و صلی الله علی محمد و آله و سلم.
- جسم احمد چونکه زورین گشت و شاد
با شبانان رو به صحرا می‌نهاد
- ۱۲ لیک هیچش انس با ایشان نبود
انس از جنسیت آید در وجود
- دایماً گفתי ابا آن طفلکان
که نه‌ایم ای طفلکان ما رایگان
- بهر کاری مان فرستاده خدا
تا بیایم از عملها ما جزا
- ۱۵ چونکه قدش اندک اندک می‌فزود
حسن و خلش جان مردم می‌ربود
- بلکه اهل آسمانها از هواش
سجده می‌کردند پیش خاک پاش
- ناگهان روزی ابا گله و شبان
شد به صحرا آن شبان راعیان
- ۱۸ سرور و سالار جمله انبیا
مونس و پشت و پناه اولیا
- دل‌نواز عاشقان دل‌دونیم
جانگداز و قبله هر مستقیم
- در میان گله بُد شاه جمیل
خواجه میکائیل و یارش جبرئیل
- ۲۱ هر دو با هم طشت زرین داشتند
از میان گله‌اش برداشتند
- سینه‌اش بشکافتند آن چاکران
نقطه خون سیه بُد اندر آن
- زو جدا کردند و شستندش به آب
باز با هم بسته شد بی‌پیچ و تاب
- ۲۴ پور دایه رفت و با مادر بگفت
پیش باب و مادر آن دُر‌ها بسفت

- چون شنیدند آن سخنهای درست
تا به پیش سرو باغ جان جان
چشم و رو بر آسمان بگماشته
آفتاب از شرم او زرّین شده
شوی دایه گفت کای جان جهان
گفت دو شخص آمدند از آسمان
سینه‌ام بشکافتند آن بی‌دلان
دست مالیدند بر سینه‌ام دگر
پس به قپّانم نهادند ای عمو
آنچنان که ذکر آن از پیش رفت
در حضور کاهنش بردند باز
شاه با کاهن بگفت احوال خود
گفت با بانگ بلند آن پرتعب
که به قتل آرید این طفل ای یلان
هم مرا با او به قتل آرید زود
چون رسد در وادی عقل این پسر
دین تازه آورد اندر میان
عاقلان با خاک ره یکسان کند
تا نشد پیدا نباید نیست کرد
دست احمد داشت اندر دست خود
دایه گفتا چون شنیدم این ازو
گفتم ای کاهن مگر دیوانه‌ای
بردم القصّه شه دستان‌نما
بعد از آن چون گنج پنهان کردم
هر صباحی آمدی مرغی سفید
روز دیگر باز مرغی همچنان
- شوهر و زن در ره افتادند چست
شاد و خندان بود آن غنچه‌دهان
دست دل سوی هوا برداشته
ماهتاب اندر پیاش پروین شده
بازگو احوال خود با ما عیان
من چه گویم وصف آن روحانیان
جوهری کردند در جانم نهان
نی نشانش ماند و نی خون جگر
سوی دیگر امانت‌ام روبه رو
گفت با شوی حلیمه دیده‌تفت
تا بگوید سر به سر احوال و راز
کاهنه جوشید در خود همچو دد
بر سر کوی بلند آن عرب
ورنه خواهد کردتان بی‌خان و مان
تا نینیم من شما در نار و دود
مر شما را خواند اسباب سقر
زوبه خاک افتد علوم عالمان
خانه‌های کهنگان ویران کند
ورنه از جانتان برآرد دود و گرد
با بدان می‌گفت آن گفتار بد
از عدو کردم جدا آن فتنه‌جو
یا که غره از بت و بتخانه‌ای
تا به خانه خویش با نور و صفا
همچو جان اندر بدن پروردمش
گم شدی در سینه شاخ امید
آمدی در گرد آن شه پسرزان

- جلوه‌ای کردی و در وی گم شدی
این روایت کرد مردی با فلاح
شوهرم می‌دید آن حالات خوش
این طبایع وین حواس و این جهات
چون همی‌دید آن صفات زورناک
پیش ازین غافل نباید بودمان
بود ما از بودن این شاه بود
آخر اندیشیدن از غفلت بهست
این پسر هر دم ظهوری می‌کند
بهتر آن باشد که بسپاریم زود
گفتمش خیزیم و رو در ره کنیم
در زمان با شاه دل برخاستیم
چون قدم در راه بنهادیم ما
کای مبارک‌رو خوشا آن ملک و دشت
ای خوشاکویی که آنجا بگذری
از حوادث جملگی ایمن شود
آن خر لنگم چو دلدل می‌دوید
هر کجا که مهر عزت سرزند
قدرت حق بیش از آنست ای یلان
چون که در مگه رسیدیم آن زمان
هر که منزل دید چون خوشدل نبو
پاره ابر سیاه آمد دگر
از یمین و از یسارم کس نبود
من به غایت گشتم آنجا ترسناک
- روز دیگر مرغ دیگر آمدی
کامدی دو مرغ پیش هر صباح
که فزون بُد از چهار و پنج و شش
پیش الهام الهی هست مات
گفت با من کای حلیمه شورناک^۱
فکر کن در بود و در نابودمان
گرچه این دولت همی در راه بود
که ز غفلت بس کسی یابد شکست
کس چه داند کو چه زوری می‌کند
که مبادا گم شود این نفع و سود
تا که خویشانش ازین آگه کنیم
بار خویش و روی خود آراستیم
از هوا در گوشم آمد این صدا
که نسیم بوی تو آنجا گذشت
بی‌شکی آن خاک یابد سروری
هر مقامی که خیالت بگذرد
گوئیا خر نیز مژده می‌شنید
سنگ را و خاک را گوهر کند
که نماید یک نشان و صد نشان
خوشدل و خوشوقت و خوش دستک‌زنان
هر که جَست از جو بیاسود ای عمو
بانگ می‌آمد از آن مایه مطر
گوش من آواز سختی می‌شنود
سخت بی‌قوت شدم چون گرد خاک

۱. س: با من حلیمه کای شورناک.

- چون به خود باز آمدم احمد نبود
 شد جهان تاریک بر چشم چو قیر
 بر سر و رو گشتم اندر خاک کو
 می‌دویدم لال و دنگ و پرملال
 هر که می‌دیدم همی‌پرسیدمش
 با من شوریده می‌گفتند خلق
 من همی‌گفتم که پور آینه
 جمله می‌گفتند رو یاوه مگو
 من همی‌گفتم ابا آن غافلان
 جان من می‌سوخ از دردش چو عود
 شرح عشق و شرح سوز و شرح درد
 کاین نظر چون روی جانان دیدنیست
 در جهان عشق جو این چشم و رو
 نیست در بازار جز گفت و شنید
 خلق جمله در پی بیع و شریست
 اسب^۲ همت در پی جانان دوان
 که قرار عاشقان در لامکانست
 جان عاشق فارغ از باغ و دکانست
 گر بیابی لذت از درد ای پسر
 هر که چشمش دیده باشد روی دوست
 چون حلیمه در پی احمد دود
 گفت هر سو می‌دویدم چپ و راست
 ناگهان پیری رسید اندر گزار
 این فغان و ناله‌ات از بهر کیست
- ۳ روم چون زر گشت و چشم شد کبود
 که نمی‌دیدم جمال آن امیر
 خواستم تا بشکنم جام و سبو
 همچو چشم صایم از بهر هلال
 بهر آنکه مژده یابم از دمش
 که چرا بدریده‌ای این حلق و دلق
 دل ز من برد و چو دل بر جای نه
 او نبُد با تو بهل این جست و جو
 که نیند روی او جز چشم جان
 کس ز حال زار من آگه نبود
 در دو عالم ای برادر کس نکرد
 در دو گیتی بی‌شکی این دیده نیست
 نیست این اسرار اندر چارسو
 آن یکی بفروخت، آن^۱ دیگر خرید
 عاشقا بگذر در آن میدان مایست
 هان مشو بندور در هر دو جهان
 این دو عالم خوابگاه کودکانست
 چه دکان و باغ گو فارغ ز جانست
 کی زنی تو خیمه اندر رهگذر
 داند این افغان و زارم از چه روست
 گوش او از طعن نادان کر بود
 تا بدانم که محمّد در کجاست
 گفت با من کای زن آشفته کار
 بازگو با من که مقصود تو چیست

- گفتمش پوری به رخ چون آفتاب
هست پور آمنه آن کان نوش
۳ گر تو هستی پیر راه و راهدان
ره‌نمایان در جهان پردیده‌ام
که نبُدشان غیر ذکر و راه و نقل
۶ تو نشان احمد واده اگر
گر ندانی معنی تکرار خود
گفت با من پیر از راه جدل
۹ کو نماید این ره باریک تو
پیش او مسکین شو و تسلیم باش
گفتم ای شیخ خرف تو غافلی
۱۲ تو نمی‌دانی که آن شب کان پسر
لات و عزّی سرنگون گشتند و خوار
پیر گفتا هی زبان در بند کن
۱۵ من بگویم بهر تو این با هبل
بازگو با من تو نام آن پسر
گفتمش باب از پی اکرام او
۱۸ پیر شد در پیش بت با صد نیاز
گفت با بت کای عظیم بی‌نیاز
چون قریش از تو عطاها دیده‌اند
۲۱ گشته گم زیشان محمّد پور خوب
چون محمّد بر زبان آورد پیر
سرنگون شد بر فراز تخت خویش
۲۴ گفت کای شیخ ار بدانی کان پسر
دل ز خویش و بود ما هم بر کنی
ای هلاک ما به دست او بود
- گم شده‌ست از من از آن رویم بتاب
و انما گر دیدی اش و ر نی خموش
مقصدم بنما مگو از این و آن
پرده‌ها بر رویشان بدریده‌ام
هیچ همره‌شان نبود انوار عقل
نیستی مانند آنها کور و کر
گر چنینی رو مده آزار خود
که بیا با من به نزدیک هبل
روز گرداند شب تاریک تو
با تو بنمودم ره مقصود فاش
همچو آن شیخان پی هر آفلی
در وجود آمد جدا شد خیر و شر
از بتان برخاست اکنون اعتبار
وامگو زنه‌ار دیگر این سخن
تو زبان خود نگهدار از خلل
تا توانم گفت شرحش سربه سر
خواند آن شه را محمّد ای عمو
تا بگوید با بت خود قصّه باز
کار این بیچاره غمگین بساز
سالها در پای تو غلطیده‌اند
همچو نور دیده و انس قلوب
اوستاد از پا هبل با صد نفیر
دید او با خاک یکسان بخت خویش
چه نشانها دارد اندر پا و سر
فکر راه و منزل دیگر کنی
هر کجا هستی ست پست او شود

- آن خداوندی که او را آفرید
بت‌پرستان را بگوی ای پیر کار
هر که آرد سر به پای او یقین
پیر شد ترسان و لرزان همچو مار
گنگ و لال و مرتعش سرگیج و دنگ
گفت با دایهٔ محمد آن حقیر
که هبل از نام او شد سرنگون
گفت دارد آن پسر شأن^۱ عظیم
بت‌پرستان خوار و ماسوا شویم
چون نمی‌دیدیم ما در بیشه شیر
چون برآمد آفتاب پرده‌سوز
بعد از آن رفتم بر شاه قریش
گفت با من کای حلیمه از چه رو
کو محمد از چه ناوردی به خود
صورت احوال گفتم سربه سر
رفت عبدالمطلب سوی صفا
در زمان خویشان او گشتند جمع
جمله پرسیدند از شمع طراز
گفت عبدالمطلب با یاوران
جمله گفتندش که ای شه، شو سوار
گرد مکه طوف کردند آن گروه
باز گردیدند فی‌الجمله حزین
جامه و احرام درپوشید شاه
در طواف این نظم فرمود آن قباد
- بر طریق کهنه خط خواهد کشید
ذبح اکبر می‌کند آن شهریار
سر بلندی یابد و گردد گزین
که کنندش بر سر کو سنگسار
رفت اندر پیش دایه بی‌درنگ
که خیال از جستن او وامگیر
مدح احمد گفت او از حد فزون
سر نهد گستا برش دیو رجیم
تو نینی باز ما گویا شویم
زان همی‌بودیم ما دایم دلیر
شب‌پران دیگر کجا بیند روز
در جبین من ندید آن شاه عیش
اینچنین آشفته‌ای با من بگو
بازگو زوتر ابا من نیک و بد
سرگذشت خویش اندر رهگذر
بانگ زد بر اهل خویش آن پیشوا
همچو پروانه که بیند روی شمع
که بگو احوال خود فی‌الجمله باز
که شده گم پور پورم ناگهان
تا بگردیم اندرین کوه و دیار
کنج کنج دامن و بالای کوه
گردناک و دردناک و باحین
هفت نوبت طوف کرد آن مرد راه
تا که تیرش بر نشانه افتاد

نظم او این است ای صادق بخوان
تا بدانی که خدا آگاه ما ست
یک نفس بی حق مباش از بنده‌ای
تا ببری ره جانب دارالامان
چونکه درمانیم ما او رهنماست
ور به خود نازی یقین خر بنده‌ای
رجز

یارب رُدْ راکِبی محمدا
انت الذی جَعَلْتَهُ لِي عَصْدا
رَدِّ اِلَیَّ وَاتَّخِذْ عِنْدِي يَدَا
يَا رَبِّ اِنَّ مُحَمَّدًا لَمْ يَوْجِدَا
فجمع قومی کلّهم تبدّدا

هاتفی آواز داد اندر طواف
که محمد را یکی دارنده هست
گفت عبدالمطلب با اهل غیب
گفت هاتف در تهامه ست ای عمو
پور نوفل در گذار آمد سوار
ناگهان دیدند بی رنج و ملال
یک درخت افکنده سایه بر سرش
یک دو نقلی کرده‌اند ای دوستان
ذکر او و حبّ او ایمان ماست
لال به کامی که نی در ذکر اوست
پورعبّاس فصیح و خوش زبان
این روایت می‌کند از جان و دل
که چو عبدالمطلب آن شه بیافت
یکهزار اشتر بداد آن پهلوان
نیز هم پنجاه رطل زر طلا
خواست حق تا باشد آن شه نازنین
رسم خوبان است ای جوای خوب
جمله بشنیدند آن را بی خلاف
که خبردار و نگهدار و یست
که نشان ده فاشتر بی شک و ریب
رفت عبدالمطلب در جست و جو
با ابوالحارث شد اندر کوهسار
قامت و رخسار خوب آن هلال
تا نیند تاب گرما پیکرش
در بیان قدّ آن سرو چمان
مهر رویش روح ما و جان ماست
ای خوشا درکی که صرف^۱ فکر اوست
که همی نازد بدان سلطان جان
تا شود انوار دل پیدا ز گِل
نور احسانش چو خور در مگه تافت
از برای قامت طوبی جان
کرد ایثار قدوم مصطفی
کرد پنهانش ز دایه و آن و این
که دراندازند آتش در قلوب^۲

- مهر خوبان صیقل دلها بود زان سبب دل دائماً شیدا بود
 تو مگو دیدار خوبان رایگان گنج زین رو دایماً باشد نهان
 تا ثمار امتحان پیدا شود تا لوند بی خرد رسوا شود ۳
 زان سبب میراث خواران در جهان روی شان باشد چو کاه و زعفران
 تاج عزّت بر سر ایثار بو مرد بی ایثار دایم خوار بو
 بعد از آن خشنود گردانید زود دایه احمد در آن دارالسجود ۶
 دایه و شوهر به انعام تمام راه خود رفتند فارغ والسلام
 ای عزیز، معنی این آیت بشنو، تا اعتماد بر قدرت حق تعالی کنی. قوله تعالی: «قُلْ
 اَللّٰهُمَّ مَالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْکَ مِنْ تَشَاءُ وَتُعْزِّزُ مَنْ تَشَاءُ وَتُذَلِّلُ ۹
 مَنْ تَشَاءُ، بِيَدِكَ الْخَيْرُ، اِنَّكَ عَلٰی كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. تُولِجُ اللَّیْلَ فِی النَّهَارِ وَتُولِجُ النَّهَارَ
 فِی اللَّیْلِ وَتُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمِیْتِ وَتُخْرِجُ الْمِیْتِ مِنَ الْحَیِّ وَتَرْزُقُ مَنْ تَشَاءُ بِغَیْرِ حِسَابٍ»
 ۱۲ (۲۷/۳-۲۵).

صدق الله العظيم و صدق رسوله الكريم و نحن على ذلك من الشاهدين.
 گوش به احوال دار و تقلید بگذار و حق را بشناس. و صلّ الله على محمد و على آله و
 سلم.^۱ ۱۵

- کرده پور اوس این نقل صحیح که زبان مصطفی چون شد فصیح
 گفت و گو در کشور و شهر افتاد شد یکی غمگین و دیگر گشت شاد
 جنس حق چون باده خندان می شدند باطلان چون سرکه گریان می شدند ۱۸
 اختلاف افتاد در بازارها گل جدا می گشت هم^۲ از خارها
 عاشقان در خانه ها دستک زنان در سر کو حاسدان با سگ دوان
 عاشقان در فکر سربازی و مال حاسدان با سگ شده اندر جوال ۲۱
 خواجه با یاران جانباز دلیر روبه رو بنشسته بُد روزی چو شیر
 بر سر یاران جواهر می فشاند سرّ حق در جان و دلشان می نشاند
 ناگهان آمد یکی لنگ دوتا شانه کرده ریش با طره و عصا ۲۴

۱. س: و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم.

۲. س: خود.

- همچو کوران تکیه زد بر آن عصا
از بنی عامر بُد آن شیخ اسیر
- ۳ گفت ای فرزند حارث از چه رو
گفته‌ای هستم رسول کردگار
- گفت و گوها می‌کنی همچون کلیم
این مقامی بس شریف است و عظیم
- ۶ این علم اولاد اسرائیل داشت
این خلافت این نبوت دایما
- ۹ خانه اجداد تو بتخانه بود
تو کجا و این حکایت از کجا
- حال خود بر من عیان کن ای پسر
درج دُرّین برگشود آن جوهری
- ۱۲ گفت با سایل که در خوابی مگر
گر ترا گوش است و چشم و عقل و هوش
- ۱۵ تا که جنسیت به هم راغب شوند
حس صورت جنس حس غیب نیست
- زان نمی‌رنجیم ما از غافلان
با ادب بنشین و از خود دور شو
- ۱۸ چون شدی حاضر اگر ناظر شوی
حاضر و ناظر میانشان فرقه‌است
- ۲۱ آنچه پرسیدی ز من ای پیر تو
این نظر دارم من از ربّ جلیل
- راههای آرزو بر من بسته بود
راه من در بیشه و صحرا نبود
- ۲۴ چشمها بر هم نهاد آن مبتلا
کآمد اندر پیش آن شاه بشیر
- می‌کنی دعوت بیا با من بگو
چون خلیلت هست رو در اشتهار
- همچو عیسی می‌کنی دلها سلیم
ای عجب کت نیست در دل خوف و بیم
- از قریش این چشم هرگز کس نداشت
بسوده اندر خانه‌های انبیا
- از کجا این در خدا بر تو گشود
با که بتوان گفت این راز ای کیا
- تا بدانم کز که بردی این نظر
تا نماید قوت پیغمبری
- یا نداری روشنی اندر نظر
دور کن اول ز خود حس و حوش
- تا بینند آنچه از حق بشنوند
گر بود کر حسن صورت عیب نیست
- که ابا غافل نباشد نور جان
ناظر این حکم و این دستور شو
- در طریق راستان، قادر شوی
حاضر ناظر برد ره سوی راست
- گوش کن بی‌مکر و بی‌ترویر تو
آن زمان که پر نمی‌زد جبرئیل
- جان من از خوف دشمن رسته بود
زان نیامد در ره من غیر سود

- سیر من بر تخت و یار بخت بود
چونکه قابل بود سر تا پای من
با محبت کرد در رویم نظر
همچو سرّ آتش عشق قدیم
باز عیسی این بشارت فاش کرد
زان سبب گفت مسیحا فاش بود
دو گواه عدل آوردم برت
زین دو گشتم من امین و مستقیم
دیگر آنکه مادرم جز من نژاد
زانکه آزاد است از حقد و حسد
بودم اندر بطن مادر بس گران
کوه از باد هوا لرزان نشد
گر بگویم نقلهای مادری
چون نماند کافری اندر دیار
شرح این در سفر احکام آورم
گفت با پیر آن جوان دلریا
که سلام حق به جانم می‌رسد
آن سلام کام بی‌نام و نشان
سینه و جانم به هم بشکافتند
اُمّت آنکه برابر داشتند
تو مگر ای پیر از اُمّت نه‌ای
شیخ گفتا که به حیّ بی‌نشان
که تو بر حقّی و قولت جمله راست
لیک بر گو تو سؤال را جواب
- زین سبب بختم بدین سان برافزود
شد براهیم آگه از سیمای من
بی‌زبان و بی‌اشارات بصر
آن نظر فرمود ای مرد سلیم
سرخ شد در باغ آن گلهای زرد
تا بیند دیده مشتاق سود
من چه سازم گر نیاید باورت
زان ندارم من ز منکر خوف و بیم
فرد بهر خود نیاید در مزاد
بی‌حسد فارغ ز اسم است و جسد
چون بود گویی^۱ میان پنبه‌دان؟
همچو گرد راه سرگردان نشد
کس نماند در دیار کافری
دل نیابد لذّت از دیدار یار
حالیا آن پیر در دام آورم
که ندارم دوست شعر و مدحها
هم عیان و هم نهانم می‌رسد
می‌کند جانم خبردار نهان
آن زمان کین رشته‌ام می‌تافتند
مهر من در سینه‌شان می‌کاشتند
که خبردار از چنین فرصت نه‌ای
که جز او حیّ نیست در فاش و نهان
شد سیه‌رو هر که پشت برنخواست
تا شود پیدا سرّ آب از سراب

- معنی علم نهان و آشکار
شحنه شهر و دلیل کاروان
گفت با سایل بگو احوال خویش ۳
شیخ گفتا کای قریشی علیم
گفت اندر سایه استاد علم
گفت دیگر حرص و زور و شر ز چیست ۶
گفت آن کس کو مددکار شر است
کو کند اسراف در راه شرر
گفت دیگر نیکویی بعد از بدی ۹
گفت آری گر کند توبه درست
یک حسن در مجلس آید بی‌حزن
گفت دیگر شاه آزاد بلند ۱۲
که به هنگام خوشی یاد آر دوست
تا که چون آید مشقت درگذار
که یقین دو امن با هم جمع نیست ۱۵
هم دو خوف اندر پی هم سر نزد
هر که ایمن باشد اندر خاکدان
وانکه در دنیا بود بس ترسناک ۱۸
عامری گفتا دگر با کان حلم
بازگو امرت چه خواهد بود فاش
گفت خواجه که طریق بندگی ۲۱
ببندگی‌ها بی‌شریک بی‌نیاز
استطاعت گر بود حاجی شوند
گر جنابت‌شان بود غسل آورند ۲۴
هم به موت و بعث و جئات علا
معتبر دانند وادی سقر
- ماهتاب لیل و خورشید نهار
رحمت عام و انیس عاشقان
پیش جراح ای که داری زخم و ریش
علم چون گردد زیاد و مستقیم
که ز استاد است بی‌شک زاد علم
قوت اشرار اندر دست کیست
که دو گوش او ز امر حق کر است
دور بینند از قضا سر قدر
سود دارد در طریق مبتدی
بازگردد آن نظرهای نخست
نیست گردد زشتی صد با حسن
چون ابا آن پیر می‌افزود پسند
تا نگردي محو اندر قشر و پوست
دستگیر تو شود هم کردگار
زانکه بی‌سوزش ظهور شمع نیست
سر این هر یک ز جایی می‌رسد
دائماً خایف بود در آن جهان
در قیامت می‌نیابد هیچ باک
راه بر دم سوی دشت و باغ علم
با خلایق در معاد و در معاش
می‌نمایم کناست اصل زندگی
که زکات مال و صومست و نماز
تا که از آلودگی ناجی شوند
تا نصیب از ذکر و از قرآن برند
جمله ایمان آورند اندر ملا
گفت با شیخ آن نشانها سربه سر

- گفت ای مایه حضور خاص و عام
حاصلم چسبید بگو ای مقتدا
گفت با این فعل و کسب و راه راست
خواجه فرمودش بلی ای راه‌جو
شد مسلمان عامری چون این شنید
گفت و گوی کودکانه شیخ قال
آن حکیم جسم و جان مردمان
این مثل بشنو که تا خوشدل شوی
- این چه گفتی گر به جای آرم تمام
گفت خواجه، جتّش باشد جزا
۳ مال دنیا گر بود شاه‌رواست
مال صالح هست هم یار نکو
رخت اندر خانه راحت کشید
۶ کرد اندر حضرت سلطان حال
نبض هر یک می‌شناسد خوش عیان
ای که در کوی فنا خوش می‌دوی

۹

حکایت

- کاهلی دیده‌وری دل‌پروری
بود آن کشور به غایت سردسیر
بی وقوف از روزه و حج و نماز
دید آن دانای سرکردگار
بهر صیدی رفته بُد آن دیده‌ور
دید اندر خاک آن دشت و دیار
خواست تا آن گوهر و خاک دژم
چون غریبان سایه‌بانی زد جدا
خلق و خوی عاشقانه ساز کرد
چون چنین دیدند خلق آن دیار
جمع می‌گشتند پیشش روز و شب
گفت با آن سرکشان دل‌سیاه
که اگر در پیش حق بنهید سر
گر به جای آرید امرکردگار
در نماز آیید و تکبیر آورید
خوش زبون سازید اهل دو جهان
- ناگهان افتاد اندر کشوری
باده‌شان بد برف و نقل از بقل و سیر ۱۲
لیک بُد همراه‌شان اندک نیاز
ابتدا و انتهای کار و بار
نی برای جمع مال و سیم و زر ۱۵
غنچه‌هایی هست پنهان زیر خار
چون حکیمان خوش جدا سازد ز هم
تا کنند آن خار و گل از هم جدا ۱۸
چشم دل در روی صاحب‌راز کرد
آشنا گشتند با آن شهریار
که نمی‌دیدند ازو رنج و تعب ۲۱
با هزاران لطف و اکرام آله
عیشها یابید اندر بحر و بر
بی‌شکی‌تان بگذرد خوش روزگار ۲۴
تا چو مرغان در دو عالم پرزنید
نرم نرم آورد آنها در میان

عذر آوردند در وقت نماز
 سردسیر است این مقام ای شاه دین
 ۳ گفت سرما عذر این تقصیر نیست
 چون شنیدند این سخن زان کان راز
 بی وضو و بی طهارت صبح و شام
 ۶ ناگهانی محتسب شد گرسنه
 رفت اندر خلوت آن خاص و عام
 خودبه خود می گفت مهمانم دو روز
 ۹ تا بدانم جمله کار و بارشان
 درّه می بینند و طرّه و کرّه خر
 یک شبانروز اندر آن خلوت نشست
 ۱۲ رفت پیش آن حکیم بردبار
 گفت اینها را چرا سر داده ای
 بی طهارت رو به کعبه می کنند
 ۱۵ گفت آن دانا بدان نادان خر
 کاین وضوی صورت و صوم و صلات^۱
 دست و دل از صورت عالم بشو
 ۱۸ گفت این شرع است وقت و حال نیست
 مال باید تا مرا باشد حضور
 گفت آن مست شراب لم یزل
 ۲۱ من همی بینم خر و افسار و بار
 من نریزم زعفران در پیش گاو
 من نهادم پای بر بسند ددان^۲
 ۲۴ شهد از زنبور کرده ستم جدا

که ز آب سرد داریم احتراز
 زان نمی آریم ما سر بر زمین
 در زمستان حاجت تطهیر نیست
 روی آوردند در صف نماز
 صف کشیدندی به پهلوی امام
 بهر کدیه رفت آنجا یک تنه
 تا بیند چیست شان در کاس و جام
 بسته خواهم داشت با این قوم پوز
 هم بینم طاعت و ایثارشان
 پس نباشد مر مرا این کرّ و فرّ
 کس نه خایه شست و نی روی و نه دست
 روی چون سرکه، دهان چون کام مار
 این طریق بد چرا ببنهاده ای
 ریشه اسلام ما برمی کنند
 که دو من جو گیر و زین ده رو به در
 هست بی شک بی حیات و بی ثبات
 آن زمان با مردمان این قصّه گو
 در جهان این دولت و اقبال نیست
 زانکه از مال است فی الجمله سرور
 که نیم من مرد این جنگ و جدل
 نیست پوشیده ز من اسرار یار
 من نیم چون مار و موش کنج کاو
 بی خروش و گفت و گوی و بی بیان
 یافتم از خستگیا من شفا

۱. س: کاین وضوی بی نیاز و این صلات.

۲. س: بند بر پای ددان.

- توز هندی آخر ای هندوی غر
سیر بسیارش بیابد نیشکر
بوی مشک و عود از سرگین مجو
بحر رحمت بهر این سرگشتگانست
دوخته بر قدر هر یک جبه‌ای
تو نه شاهی و نه هم پیغمبری
کار خود بگذار و روای بی‌خبر
تو نه دیده داری و نی عقل و هوش
گر همی‌خواهی که گردی رستگار
من نماز و روزه‌شان آموختم
تو طهارتشان بیاموزان دگر
زانکه هستم من غریب این دیار
شرح شیخ عامری گفتم به تو
بازگویم شرح سیر مصطفی
هم بدانی کین جمالی غریب
- ۳ فکر مکن در باب قند و نیشکر
تا بیابد فعل و اسم گلشکر
جز به اهل دل تو علم دین مگو
که خدا با جمله اشیا درمیانت
گنج بین جائی و جایی حبه‌ای
از فضولی می‌کنی این داوری
که همیشه بود و باشد خیر و شر
تا توانی دید انسان و وحوش
خیز و آزادی طلب ای مرد کار
پرده‌ها بر رویشان من دوختم
گر نشست هست اندر رهگذر
عاشقم من می‌ندانم غیر یار
هم نشان این طریق تو به تو
بو که آری روی در باب صفا
هست خاک خاک خاک آن حیب

ای عزیز، گوش به قرآن مجید دار و حقیقت قرآن مجید دریاب. قوله تعالی: «الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» (۵۷/۳). تو حقیقت کلی در اول و آخر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بجو، و چشم دل به ظاهر و باطن آن سلطان قاب قوسین دار، تا در این زندگی راه به سرچشمه حیات ابدیبری، که این حیات که اهل عالم حیاتش می‌پندارند، به حق دو چشم مخمور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم که این عین مردگی ست، گوش محبت نزدیک آر تا ناظر سیر مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم شوی.

ای عزیز^۲، بدان که جمیع اشیاء مایل یکدیگرند که ابتدای حال نظر یکی است، اما آن نظر در عالم متفرق شده. هر نظر که در حیوانات نزول کرد بی قوت بماند. از آن جهت^{۲۴}

۱. س: این کلمه را ندارد.

۲. س: اخی.

حیوانات به خورش و به هوای نفسانی در ماندند و ترقی نکردند، مگر آن حیوانات که حکم انسان دارند، و اما آنچه به شکل انسان صورت بست، نظرهای پیاپی یافت و آن ۳ نظرها نیز بیشتر گرفتار شهوات شدند و در مقامات بماندند. و بعضی دیگر که به آرزو هوس مشغول نشدند و به مدد نظر به طاعت حق مشغول شدند، چون از برکت طاعت نورانی شدند، آنها نیز مشغول اهل عالم شدند و به خلق مشغول شدند و حق تعالی طاعت ۶ ایشان قبول نکرد، زیرا که خلق دوست گرفتند و خلق ایشان را پرستش کردند. این قوم نیز محروم دیدار حق شدند تا ثواب آن طاعت به اولاد و اتباع آنها رسید. و اولاد آن قوم در دنیا به اهل جاه پیوستند و هلاک شدند. یک قوم و اصل حق می شوند که در قدم ۹ مرشد باشند. زیرا که طاعت و عبادت به امر پیر کنند، نه برای خود، که پیر راهدان نگذارد که شخص در چپ و راست نگاه کند. شخص چون بخواهد که نجات کلی بیابد، می باید که به خدمت کامل قادر مشغول شود و پرورش جسم غالب بکند، که غالب ۱۲ مشغول درون مغلوب است. مغلوب نیز مشغول ظاهر پیر شود، تا طرفین با هم الفت گیرند و با هم متحد شوند و اگر برخلاف این باشد، تفرقه در میانشان پیدا شود. پس بدان که از ابتدای خلقت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم تا به وقت ۱۵ ظهور نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم، پرورش اسرار انبیا می کرد و صورت انبیا به موافقت نور آن حضرت علیه الصلوة و السلام صورت مصطفی را پرورش می دادند، تا صورت و معنی آن حضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم کمال ۱۸ یافت.

شرح این در نظم بشنو. و صلی الله علی محمد و علی آله و صحبه و سلم تسلیم.

ای که داری میل دیدار حبیب	هان مرو زنهار همراه ^۴ رقیب
این اشارات و کنایات غریب	وین مثال این حکایات عجیب
بهر آن در گوش ما می آورند	تا که ما را از خطر آگه کنند
نور احمد پیشوای راه ما ست	می نماید دایماً این چپ و راست

۱ و ۳. س: این کلمه را ندارد.

۲. س: حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات.

۴. س: نزدیک.

آدم و حوّا نبود و آب و گِل که نمود او راه ما در جان و دل
 این نشان فرمود با اصحاب خود عاشقان را بس نباشد این سند
 روی الامام الاستاد ابوالقاسم القشیری باسناده عن انس بن مالک رضی الله عنه، قال:
 قال رسول الله صَلَّى الله عليه و على آله و سلم: متى ألقى احبائي؟ فقال اصحابه: بأيننا انت و ٣
 أَمَّا أَوْلَسْنَا أَحَبَاءَكَ؟ فقال: انتم اصحابي. احبائي قوم لم يروني و آمنوا بي، انا اليهم بالا
 شواق. صدق رسول الله. ١

٦

حکایت

این حکایت بشنو ای جوایای حال تا نمیری خوار در کنج ملال
 تا چو مردان در ره حق کم زنی بگذری از خویش و از ما و منی ٩
 مستم اکنون می‌درم پرده جهان تا نمایم روی سرخ عاشقان
 بی‌خبر باب این فقیر دردمند در طفولیت به غربت او فکند
 بنده بودم بی‌خود و بی‌اختیار بی وقوف از سیر و راه ٢ هر دیار ١٢
 برد القصّه مرا سوی حجاز با دل غمگین و با سوز و نیاز
 چون بگردیدم به گرد آن حرم پیرمردی صاف آمد در برم
 چشم بر روی من بیدل گماشت کرد اشارت وز طواف بازداشت ١٥
 دست من بگرفت آن پیر جمیل برد تا پیش مصلاي خلیل
 گفت ای فرزند بنشین یک زمان تا بگویم با تو اسرار نهان
 گفت بنگر نیک اندر آن و این تا ببینی امر حق فاش و مبین ١٨
 تا بصیر این اشارتها شوی بو که آخر هم رفیق ما شوی
 حق همی‌گوید نهان در گوشها که نگنجد با من این روپوشها
 هر که خواهد وصل ما گو عور شو امر ما کر نشنود گو دور شو ٢١
 زان نهاد این خانه در صحرای گرم تا که گردد نفس ما چون موم نرم
 می‌دوند این غافلان بی‌خبر گردد این خالی‌سرای بی‌نظر

زان نمی بینند جز سنگ سیاه
 این حجر که سجده گاه عالم است
 ۳ عهد و پیمانها در این سنگ سیاه
 تا نبیند دیده نامحرم
 جان احمد زان سبب بشکافتند
 ۶ زان جدا کردند آن خال سیاه
 تا زیارتگاه مشتاقان کنند
 وجه دیگر بشنو و باکس مگو
 ۹ وانکه سرّ عشق در پرده سیاه
 تا جهان سفل باشد برقرار
 زان برون آورد حق این گنج برّ
 ۱۲ تا تواند کرد ملت آشکار
 کاین سرای کار و بار ست ای جوان
 کاروان سالار مشتاقان زار
 ۱۵ که حریفش سرّ سرّ دل
 آن شنیده ستی که ذوالقرنین راد
 کزّه آن اسب کو بُد راهبر
 ۱۸ تا تواند بازگردد سوی یار
 چون نمود آن پیر این راه درست
 خواست تا بگریزد از من برق وار
 ۲۱ دست دل در دامنش آویختم
 از زبانش من نصیحت خواستم
 زانکه همچون باد صبح نوبهار
 ۲۴ گفت با من کای غریب بی نوا
 پیر پیدا کن اگر خواهی نجات
 هان مگو زنهان من حاجی شدم

که نیاند آگه ز اسرار آله
 که نشان سرّ عهد آدم است
 حق نهاده بهر مشتاقان شاه
 این نشان عاشقان رازدان
 که نشان فقر در وی یافتند
 از دل آن شاه با تخت و کلاه
 هم ز چشم حاسدان پنهان کنند
 سرّ نهران می دار ای جان عمو
 کرده پنهان در ازل فی الجمله شاه
 کاین جهان مایه فساد است و شرار
 تا نجوید مصطفی با خلق سرّ
 تا گزارد کار و روی آرد به یار
 نیست این منزل مقام عاشقان
 زان نزد خیمه در این دشت و دیار
 بستند از وی نا نیندازد به گل
 آن زمان که روی در ظلمت نهاد
 کشت و پنهان کرد اندر رهگذر
 تا در آن ظلمت نماند شرمسار
 من کمر بستم بر آن احرام چست
 شد دلم واقف از آن زورین سوار
 آب خود در شیر او آمیختم
 همچو خاک اندر رهش می کاستم
 بوی گل می ریخت او بی زخم خار
 سود ندهد گفت و گو در راه ما
 کاندین ره در نمی گنجد صفات
 یک طواف آوردم و ناجی شدم

- دامن پیری به چنگ آر ای پسر
تو چه دانی خیر و شر در منزلت
حالیا چون مردگان دار این کفن
این بگفت و همچو مه شد زیر میغ
وا نگفتم باکسی تا این زمان
لیک بودم دایماً در جست و جو
تا بدیدم روی خوب مرتضی
ای برادر غافل اند این کودکان
این خرابه درخور جفدان بود
باز باشد دایماً در بند شاه
تا نگردد همسرای جغد و زاغ
تا چو شاهش سردهد از بهر صید
گر نبودی روز حشر و بازخواست
حق ز آدم عهد و پیمان نستدی
همچو حیوان و ددان در کوهسار
نور و عقل عهد و پیمانهای یار
سرّغیب خویش پنهان کرده باز
مصطفی قاضی آن اسرار ماست
حالیا خر در گلستان می‌چران
ای عزیز، معنی هو الاول والاخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم»، (۳/۵۷)،
گذشت و عجب نباشد که ترا پروای آن نبوده باشد که اسرار آن معلوم کنی. حالیا صفت ۲۱
نور و صفت عقل و صفت عزّت و صفت خواری و صفت ردّ و قبول خواهد گذشت.
حاضر باش، که اوّل و آخر و ظاهر و باطن در عقل و نور مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم مخفی ست. گوش به نظم دار، تا معلومت شود که دانستن این بر سالک فرض است. ۲۲
و صلی الله علی محمد و آله.

ای مسافر خوش قدم نه در طریق لیکن باید که بود در ره رفیق

- غَرّه از نور دو چشم خود مباش
عقل تزویری دو روزی پر زند
۳ چون شود بی تو ز آن تن در روش
در مثال آرم که تا گردی علیم
نور در طفلان بود از بهر نور
۶ طفل نورانی عزیز عالم است
نی زیان داند نه سود و نی عمل
چون قدم در عالم شرکت نهد
۹ کسب بیاید آن دم و علم و ادب
ور به خدمت در نیاید آن وجود
نور چون با عقل و حکمت یار شد
۱۲ بی رفیق عاقل ای جوای سَر
گر بیایی دیده اسراربین
چشم تو خیره شده ست ای خیره چشم
۱۵ فاش می بینی تو موت دیگران
تو ندانی که نداری اختیار
زان سبب دستار دفش کج می نهی
۱۸ گر بدانی تلخی زهر فراق
ای جمالی چند سوزی جان خویش
واگذار این کار و بار و عقل و نور
۲۱ شیوه مستان نگهدار ای غریب
بهر یاران طرح نو آغاز کن
راز دل با اهل دل گو ای فقیر
۲۴ واگذار این شرح راه و منزلت
باده اندر جام کن، مطرب بیار
شکر کین نور و خرد با هم رسید
- با خرد پیوند بی فکر معاش
آن پر اندر صورت پیکر زند
نه چشماند در آن تن نه کشش
که مثل همچون دلیل است ای سلیم
طفل چون پیدا شود رفت آن حضور
زانکه او فارغ ز سوز و ماتم است
نه درون داند نه دامن نه بغل
تیر عزّت از کمانش می جهد
تا نیابد ناقبولی نزد ربّ
شد زیان کار و نیابد هیچ سود
شخص عالی گشت و برخوردار شد
کس نبرده راه سوی گنج برّ
خود نجویی غیر یار اندر زمین
که ندانی غیر ناز و غیر خشم
فوت و موت خود بینی ای فلان
که نگهداری دمی خود در دیار
که ندارد جان تو هیچ آگهی
کی کنی اندر جهان این طمطراق
لذّت از مرهم نیابد غیر ریش
روی در عشق آر در وصل و حضور
ره مده در دل بسجز حبّ حبیب
ساز احکام محبین ساز کن
بهر نااهلان مخور جام زحیر
سرنگون کن عزّی و لات و منات
غیر این لذّات در خاطر مسیار
تا طریق پاکبازان شد پدید

- سیر احمد بود در زیر گلیم
پیرو او باش ای دل در مصاف
تا خرد یابی و نورانی شوی
تا بدانی شرح شرع احمدی
چون شوی در شرع احمد راسترو
چون شوی خرم ز الهام جدید
تا که با اهل طریقت خو کنی
چون ز هستی، پیرو پیران شوی
چون شوی هم سیر نور کردگار
اندین حالت بجو تنیه غیب
چون شوی عارف ز اسرار غیوب
نیز اینجا صادق و محتاج باش
تا در آید قدرت حق در دلت
چون بریدی این منازل با حبیب
چه ادیب و چه ادب، چه کشف راز
بعد از آن مفتاح فقر ای بوالوفا
تا که باب **فتح و معلومات** سر
رو بخوان گر مانده‌ای در چارسو
تا بدانی بر چه باشد ای فلان
نام عشق آمد **غزلخوان** می‌شوم
که کشیدم باز جام **مستزاد**
هست این رسم قدیم ای سروران
که چه مولودی شود خوش آشکار
مطرب از **شادی قصاید** هر زمان
- زانکه آن انوار بُد نرم و سلیم
تا نماند جانت در بند خلاف
ناظر احوال ربانی شوی
تا بیابی هم لوای سرمدی
جانت هر دم بشنود الهام نو
شرح تقوی باید اینجا ای مرید
بیخ هستیهای صورت برکنی
همره روح القدس تابان شوی
فشاش بینی هر چه آید در کنار
تا نینی در دو عالم هیچ عیب
راه یابی در صف اهل قلوب
غمزه محبوب را آماج باش
غیر حق نبود حریف منزلت
کشف ارواح بود دایم ادیب
در سریر بخت محمود و ایاز
با مطیعان حقیقت کن عطا
برگشاید بر تو زان احسان بر
لن **تنالو البرّ حتی تنفقوا**^۱
در میان عاشقان جانفشان
مطربا دف زن که عریان می‌شوم
از پیاله و ساعد آن کیقباد
بسر در ایوان شاهان جهان
مجلس آرایند بی‌گرد و غبار
همچو **ترجیعات** آرد در میان

- تاکه میزان حقایق در حضور
بعد از آن مصباح روح عاشقان
زانکه بی مصباح ننماید جمال
ذکر نور مصطفی در منزلات
مانده بُد ده روز از ماه صفر
هشت سال و شصت سال و هشتصد
کاین حقیقت پرده صورت درید
در نمی گنجد کنون حرف و کلام
تمّ الکتاب بعون الله و حسن توفیقه والحمد ربّ العالمین و الصلوة والسّلام علی
سیّد المرسلین و آله الطّیّبین.

- ۱۲ تمّ القسم الاول من بیان حقایق احوال سیّد المرسلین صلی الله علیه و آله، و قد سمّی
بمصباح الارواح و يتلوه قسم الثانی المسمّی باحكام المحیّین، ان شاء الله تعالی و الحمد لله
ربّ العالمین و صلی الله علی محمّد و آله و سلّم.

فهرست آیه‌های قرآن کریم یا بخشی از آنها

۱۴۹	الله نور السموات و الارض مثل نوره كمشكاة
۱۵۰	الله ولي الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات الى النور
۱۶۳	ألم تر كيف فعل ربك بأصحاب الفيل
۲۱۳ - ۱۱۵	الحمد لله رب العالمين
۱۷۲	النجم الثاقب
۱۳۴، ۵۵	انا عرضنا الامانة على السموات و الارض
م/۵۱، ۴۷	انا فتحنا لك فتحاً مبيناً
۵۵، م/۵۱	ان الله يأمركم أن تؤدوا الامانات الى اهلها
۱۳۰، ۶۴، ۵۲	ثم انشأناه خلقاً آخر
۵۲-۵۰	ثم انكم بعد ذلك لميتون
۵۱، ۵۰	ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة
۱۶۲	عسى أن تكرهوا شيئاً
۱۳۰، ۵۲	فتبارك الله أحسن الخالقين
۱۹۲	قل الله ثم ذرهم في خوضهم يلعبون
۲۰۰	قل اللهم مالك الملك تؤتي الملك من تشاء
۱۸۷، م/۵۱	لا اله الا الله

٢١٢	لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا
١١٧	وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا
٩	وَلَا رَطْبٌ وَلَا يَابِسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مَبِينٍ
١٨	وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نَوْرٌ عَلَى نَوْرٍ
٥١	وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سَلَالَةٍ مِنْ طِينٍ
م/٥١،٤٨	وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ
١٦	هَلْ أَتَىٰ
٢١٠،٢٠٦	هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ
٩٤	يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تُقَاتِهِ
١٢١	يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ
١٥	يُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ
٢٥	يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ

فهرست احاديث، اخبار و عبارات عربی

۳۸	إِذَا تَقَرَّبَ النَّاسُ إِلَى خَالِقِهِمْ بِأَنْوَاعِ الْبِرِّ
۱۳۶-۱۳۷	أَعِيذُهُ بِالصَّمَدِ الْوَاحِدِ مِنْ شَرِّ كُلِّ حَاسِدٍ
۱۴۹-۱۷۱	أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَأَكْمَلُ التَّحِيَّاتِ
۸۶	أَكْرَمُوا الضَّعِيفَ
۲۱۳، ۳۶، ۱	إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى
۱۱۹	أَوْصِيكُمْ بِتَقْوَى اللَّهِ
۴	أَوَّلُ شَيْءٍ خَلَقَ اللَّهُ
۴۵، ۳۶، ۳۵، ۱ م	أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ
۳۶ و ۳۵، ۱	أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي
۸۴، ۵۲	أُولِيائِي تَحْتَ قَبَائِي لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي
۹۳	حَاشَ لِلَّهِ
۵۹	خَرَجْتُ مِنْ نِكَاحٍ وَلَمْ أَخْرُجْ مِنْ سَفَاحٍ مِنْ لَدُنْ آدَمَ
۴	خَلَقَهُ ثُمَّ خَلَقَ مِنْهُ كُلَّ خَلْقِهِ
۱۷۲	خَلِيلُ الرَّحْمَنِ
۴۱	الدُّنْيَا جِيفَةٌ وَطَلَابُهَا كِلَابٌ
۱۷۲	رَاكِبُ الْبَرَقِ وَالنَّاقَةِ

٣٧	الرَّفِيقُ ثُمَّ الطَّرِيقُ
١٧٢	صَاحِبُ الْحَوْضِ الْمَوْرُودِ
٢٠٠/٩٤	صَدَقَ اللَّهُ الْعَظِيمُ وَصَدَقَ رَسُولُهُ الْكَرِيمُ
٤١،٣٧،٣٥،٢٦،١٨،٩،١	صَلَّى اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ وَسَلَّمَ
١٢٢،١٢٠،٨٢،٥٥،٥٢،٥١،٥٠	
١٤٩،١١٩،٤٠	صَلَّى اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ الْأُمِّيِّ الْعَرَبِيِّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ
١١٣،٨١،٨٠،٦٣،٥٦،٤٠،٣٧،١٥	صَلَّى اللَّهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ
٢٠٠،١٦٨،١٦٣،١٣٠،١٢٠	
١٨٣،٤٩،٤٧،٢٥	صَلَّى اللَّهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ وَمَظْهَرِ لُطْفِهِ مُحَمَّدٍ
١٣٨،١٢٢،١١٧،٨٣،٦٤،١٣	صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ وَسَلَّمَ تَسْلِيمًا
٢١٠،٢٠٧،١٩٣،١٧٣،١٧٢،١٧١،١٦٦،١٦٥،١٦٣	
٢٠٧،١٤٥،١١٥-١	صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ
٥٠	طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ وَمُسْلِمَةٍ
٢٠	الْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَالتَّائِي مِنَ الرَّحْمَنِ
١٤٥	عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ
٥٠،٣٥	عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ
١٧٢	قَائِدُ الْغُرِّ الْمُحَجَّلِينَ
١٣	قُلْ الْحَمْدُ لِلَّهِ الْحَيِّ الْقَيُّومِ
٥٧	لَمْ يَلْتَقِ أَبَوَايَ قَطُّ عَلَى سِفَاحِ
٤٨،٤٤	كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ
٥٢	كُنْ فِي الدُّنْيَا كَأَنَّكَ غَرِيبٌ أَوْ عَابِرُ سَبِيلٍ
٥٧	لَمَّا نَفَخَ الرُّوحَ فِي جَسَدِ آدَمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
٢٠٧	مَتَى أَلْقَى أَحِبَّائِي
م/٢٧	مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا
٤	هُوَ نُورُ نَبِيِّكَ يَا جَابِرُ

فهرست بیت های عربی

۱۵۷ (چهاربیت)	هَذَا الْغُلَامُ الطَّيِّبُ الْإِزْدَانِي	الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَعْطَانِي
۱۸۷ (شش بیت)	مُحَمَّدٌ فَأَقْلَبُ بِخَيْرِ طَائِرٍ	اَللّٰهُمَّ رَبَّ الرَّاكِبِ الْمُسَافِرِ
۱۷۰ (هفت بیت)	لَا يَنْزِعَنَّكَ تَشْرِيدٌ وَتَغْرِيرٌ	شَمَّرَ فَأَتَتْكَ مَاضِي الدَّهْرِ شُمَيْرٌ
(دو بیت) ۲۵/م	فَلَا طَيْبٌ لَهَا وَلا رَاقٍ	قَدْ لَسَعَتْ حَيَّةُ الْهَوَى كِبْدِي
		لَا هُمْ إِنْ الْمَرَّةَ يَمْنَعُ رَحْلُهُ وَحَلَالُهُ فَيَمْنَعُ حِلَالُكَ
۱۶۱ (سه بیت)	لَا يَغْلِبَنَّ صَلَيبُهُمْ وَمُحَالَهُمْ عَدُوًّا مُحَالَكَ	
۱۹۹ (سه بیت)	رَدَّ إِلَيَّ وَاتَّخَذَ عِنْدِي يَدًا	يَا رَبَّ رُدِّ رَاكِبِي مُحَمَّدًا
(چهاربیت) ۱۶۹	أَمْ فَازَ فَازَ لَمْ بِهِ شَاوَهُ الْغَنَنُ	يَعْتَمُ لَمْ يَسْمَعْ عَطْرِيفَ الْيَمَنِ

فهرست کتابها

- آتشکده اردستان ۹/م، ۱۸/م
 احکام المحبتين ۱۳/م، ۱۴/م، ۱۵/م
 ۵۱/م
 استقامت نامه ۴۵/م، ۵۰/م
 اصول الفصول ۱۱/م
 بحر الرموز ۴۴/م
 بدايت المحبة ۴۳/م، ۵۰/م
 بستان السیاحة ۹/م
 بيان حقایق احوال مصطفی ۴۸/م، ۵۰/م
 حديقة التحقيق ۳۷/م
 حقّ المحبوس ۵۰/م
 حکمت الاشراق ۳۲/م
 الذريعة ۱۱/م
 روح القدس ۴۴/م، ۵۰/م، ۲۱۲
 رياض العارفين ۹/م
 زبدة الحقایق ۳۰/م، ۳۹/م، ۴۰/م
 شرح الكنوز ۴۴/م
 شرح الواصلين ۳۰/م، ۴۰/م، ۴۴/م
 طرائق الحقایق ۹/م، ۳۵/م
 فتح الابواب ۱۲/م، ۱۸/م، ۲۴/م
 ۳۶/م، ۴۴/م، ۵۰/م، ۵۱/م، ۲۱۲
 فرصت نامه ۴۸/م
 فصوص ۳۷/م
 قدرت نامه ۴۵/م، ۴۸/م
 كشف الارواح ۴۴/م، ۴۹/م، ۵۰/م
 كشف الرموز ۱۰/م، ۴۴/م
 كشف الظنون ۹/م، ۱۱/م
 كشف المحجوب ۲۶/م
 کلیات جمالی ۵۰/م
 كنز الدقایق ۴۴/م، ۴۵/م
 گلشن راز ۴۰/م، ۵۰/م
 لطایف الطوائف ۲۵/م، ۴۲/م
 مرآة الافراد ۱۰/م، ۱۱/م، ۲۷/م
 ۲۹/م، ۴۳/م
 مرآة الحبيب ۴۵/م
 ناظر و منظور ۴۵/م، ۴۹/م
 نصرت نامه ۴۵/م، ۴۹/م
 نور علی نور ۱۲/م، ۴۵/م، ۵۰/م، ۹۷
 نهاية الحکمة ۳۰/م، ۴۳/م، ۵۰/م
 هداية المعرفة ۲۳/م، ۵۱/م

فهرست اعلام

آ - الف	۱۶۵، ۱۶۳
آدم (ع) ۱، ۲۵، ۳۴، ۴۵، ۴۷، ۵۶، ۵۸	ابن عربی ۳۰/م، ۳۷/م
۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۷۱	ابن فارض ۳۰/م
۱۳۴، ۱۴۵، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۸۴، ۲۰۷	ابن ملجم ۱۱۹
۲۰۸	ابوالفتح یحیی میرک ۳۲/م
آذربایجان ۱۱/م، ۱۴/م	ابوالقاسم قشیری ۲۰۷
آسیای صغیر ۱۹/م	ابوالنجیب سهروردی ۳۲/م، ۳۵/م
آق قویونلو ۱۱/م، ۱۷/م	ابوبکر تیمور ۱۴/م
آل جلایر ۱۴/م	ابوجهل ۱۳
آمنه ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵	ابوقیس (کوه) ۱۳
۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۸۴	ابولهب ۱۰۷
۱۹۶	ابوهریه ۴۸/م
اباذر ۴۸/م	احمد ← محمد (ص)
ابراهیم (ع) ۵۲/م، ۶۳، ۷۵، ۷۶، ۷۷	احمد بن عبدالله یحیی رشیدی ۵۰/م
۸۲، ۹۸، ۱۱۰، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۲	احمد موسی الرضا ۲۲/م
۱۴۵، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۸۵	أد ۹۵، ۱۷۱
ابرهه ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲	أد ۹۵، ۱۷۱

امدریس ۱۷۱، ۷۲	ام سلمه ۱۷۱
ازال ۱۵/م	امیر اویس بن محمد نجیبا ۱۱/م
اردستان ۹/م، ۱۰/م، ۱۲/م	امیر تیمور ۱۸/م
۱۸/م، ۳۳/م	امیر شمس الدین محمد اردستانی ۱۱/م
ارغو ۷۵، ۱۷۱	امیمه ۱۱۳
آرفخشه ۷۴، ۱۷۱	امینه ۹۶
ارمنستان ۱۴/م	انجیل ۱۷۳
اسحق ۸۸، ۸۵، ۸۳، ۸۱، ۷۹	انس بن مالک ۲۵/م، ۴۸/م، ۲۰۷
۱۸۴، ۱۴۲، ۹۱، ۹۰	انوش ۱۷۱، ۷۲، ۷۱، ۵۸
اسحق اردبیلی ۳۴/م	انوشردان ۳۳/م، ۱۵۸، ۱۶۷
اسراییل ۲۰۱	۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۸
اسکندر ۹، ۱۰، ۱۱/م، ۱۵	انیسی پور ۴۳/م
۴۸، ۱۹، ۱۶، ۲۴/م	اوحالدین کرمانی ۳۸/م
اسلامبول ۵۰/م	اوحالدین مراغه‌ای ۴۱/م
اسماعیل ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۷۹، ۶۳	اوزون حسن ۱۷/م
۱۷۱، ۱۱۷، ۱۱۵، ۹۵، ۹۰	ایاز ۲۱۲، ۱۳۹، ۷۷
أشروع ۷۵، ۱۷۱	ب
اصفهان ۹/م، ۱۰/م، ۱۵/م، ۳۴/م	بابا افضل کاشی ۴۰/م، ۴۱/م
افضل الدین کاشانی ۴۸/م	بابا عارف صوفی ۳۶/م
الجزیره ۱۴/م	بابر اول ۳۴/م
الغ بیک ۱۸/م، ۳۴/م	بحر ساوه ۱۶۶، ۱۶۹
الوند میرزا ۱۶/م	برد ۷۲، ۱۷۱
امام الدین محمد ۳۲/م، ۳۵/م	برون ۷۲
امام حسین (ع) ۲۲۱	بره ۱۱۳
امام رضا (ع) ۲۲/م	بزغشیه ۳۴/م
ام حبیبه ۱۲۶	بزوره ۷۲

- بُصری ۱۸۵، ۱۴۹، ۱۳۴
 بطحا ۱۹۰، ۱۴۶، ۱۲۲
 بغداد ۴۱، ۲۶، م/۱۸، م/۱۶
 بلوشه ۴۱، ۲۶، م/۱۸، م/۱۶
 بنت اسد ۱۲۶
 بنی امیه ۱۸، م/۱۸
 بنی سعد ۱۹۰، ۱۸۵
 بنی عامر ۲۰۰، م/۱۸
 بوعلی سینا ۳۲، م/۳۲
 بوسعید بزغش ۳۵، م/۳۵
 بوله‌ب ۱۰۷
 بهاء‌الدین زکریای مولتانی ۳۵، م/۳۵
- پ
 پارس ۱۶۲
 پیر بابائی ۳۶، م/۳۶
 پیر بوداق خان (ابوالفتح) ۱۸، م/۱۸
 پیر مرتضی علی اصفهانی ۱۵، م/۱۵
 ۳۱، م/۳۴، م/۳۴
- ت
 تارخ ۱۷۱، ۱۶۸، ۷۵
 تبریز ۳۷، م/۳۷
 ترکستان ۱۲، م/۱۲
 تورات ۱۷۲، ۱۵۳، ۶۳، ۶۰
 تهامه ۱۹۹، ۱۶۵
- ث
 ثبیر (کوه) ۱۰۰، ۹۲
- ج
 جابر بن عبدالله ۸، ۶، ۵، ۴
 جامی (عبدالرحمن) ۴۲، م/۴۲
 جحل ۱۰۸
 جبرئیل ۱۸۳، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۰۰، ۷۱
 ۲۰۱
 جبیر بن مطعم ۱۷۱
 جعفر صادق (امام) (ع) ۱۵۸
 جلال‌الدین رومی (مولوی) ۲۶، م/۲۶
 ۲۷، م/۲۷، ۳۶، م/۳۶، ۴۱، م/۴۱، ۴۸، م/۴۸
 جلال‌الدین میرانشاه ۱۴، م/۱۴
 جمال‌الدین ساوجی (شیخ) ۱۹، م/۱۹
 جهان‌شاه قراقویونلو ۱۵، م/۱۵، ۱۶، م/۱۶
 ۱۸، م/۱۸
 جنید بغدادی ۲۶
 جیحون ۳۷، م/۳۷
- چ
 چاه بابا چاله ۱۸، م/۱۸
 چاه بابا کوه ۱۸، م/۱۸
 چین ۱۱، م/۱۱، ۱۲، م/۱۲
- ح
 حاج مهدی (کوی) ۱۰، م/۱۰
 حارث ۱۰۳، ۸۵

خزیمه ۹۶	حَبَاب ۱۰۸
خضر ۱۴، ۱۵، ۱۸، ۲۹، م/۴۱، م/۱۱۲	حبیه ۱۲۶
خلیل ← ابراهیم	حجاز ۱۲، م/۱۳، م/۱۴، م/۲۰۸، ۱۸
خلیل سلطان ۱۴/م	حذیفه ۱۷۱
خیام ۴۰/م	حرا (کوه) ۹۰، ۱۶۱
د	حسان ثابت ۱۵۵
دارالامان ← مکه	حسن (امام) ۱۱۹
داود ۱۴۲	حسن بصری ۴۸/م
دجله ۱۶۷	حسنعلی تیموری ۱۵/م
ذ	حلب ۱۰/م، ۱۲/م
ذئب بن حجن ۱۷۱	حلاج (منصور) ۲۴/م، ۳۶/م، ۳۷/م
ذوالقرنین ← اسکندر	۱۲۴
ر	حلیمه ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۴
رکنی شیراز ۱۳/م	۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶
روم ۱۰، ۱۲، ۱۶	۱۹۸
ریحانه ۹۶	حمزه ۱۰۸
ز	حمزة بن موسی ۲۲/م
زرین کوب، عبدالحسین ۴۰/م	حوا ۵۶، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۱۸۴، ۲۰۷
زمزم (چاه) ۱۱۴	حیدر ← علی (ع)
زمهریر ۱۱، ۱۹	خ
زین الدین عبدالسلام کاموسی ۳۲/م،	خابوری ۱۸/م
۳۳/م، ۳۵/م	خجند ۱۰/م، ۱۲/م
س	خدیجه ۱۰۱
ساره ۸۰	خراسان ۱۰/م، ۱۲/م، ۱۴/م، ۱۵/م
سام ۷۳، ۷۴	۱۹/م

- سبا ۱۵/م
سبزوار ۴۱
سرخان (شیخ) ۱۸/م
سعدالدین ابی سعید علوی بزغشی ۳۵/م
سعدی (مصلح الدین) ۱۳/م، ۲۷/م
۳۹/م، ۴۱/م
سعدی ۱۰۸
سکندر ← اسکندر
سلطانیه ۱۵/م
سلمی ۱۰۱
سلیمان ۱۱
سمرقند ۱۸/م
سنایی (ابوالمجد مجدود بن آدم)
۳۷/م، ۳۸/م، ۴۱/م
سهروردیه ۳۲/م
ش
شالغ ۷۵، ۱۷۱
شام ۱۸/م، ۱۲۱، ۱۶۹
شاهرخ تیموری ۱۱/م، ۱۴/م، ۱۵/م
۱۸/م
شاه عرب ← حضرت محمد(ص)
شاه قریش ← حضرت محمد(ص)
شاه منصور ۱۱/م، ۳۳/م
ششدره ۷۳
شیبه ۱۱۶، ۱۱۷
شیث (ع) ۵۸، ۶۸، ۶۹، ۷۰
- ۱۷۱، ۹۲، ۷۱
شیخ احمد غزالی ۳۷/م
شیخ جنید بغدادی ۱۶/م
شیخ عبدالسلام بابا عارف موغاری ۳۵/م
شیخ محمد اصفهانی ۳۵/م
شیخ محمد روزبهان ۳۹/م
شیخ محمد زواره ای ۳۵/م
شیخ محمود شبستری ۴۰/م
شیخ منصور کور ۱۸/م
شیراز ۱۲/م، ۱۳/م، ۳۵/م
ص
صالح ۷۵
صاین الدین اصفهانی ۳۵/م
صفیه ۱۰۸
صلاح الدین ایوبی ۳۲/م
صدرالدین محلاتی ۵۰/م
ض
ضرار ۱۰۸
ضحاك ۱۳/م
ط
طاق کسری ۱۶۶
طه ۱۷۲
ظ
ظهیرالدین بزغش ۳۲/م، ۳۴/م، ۳۵/م

ع

عطار (فريد الدين) م/۳۶، م/۳۷، م/۴۰، م/۴۱، م/۴۸
 عامری (شيخ) ۱۰۶، ۱۷۱، ۲۰۳
 عباس عبدالمطلب ۱۲۷، ۱۳۴، ۱۹۱
 عبدالله ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۲
 ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۷
 ۱۷۱

عبد السلام کاموسی م/۳۲، م/۳۵
 عبد القادر (شاه) م/۵۴
 عبدالمسيح ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰
 عبدالمطلب ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵
 ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳
 ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۷
 ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰
 ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۰
 ۱۶۱، ۱۷۱، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۸
 ۱۹۹

عبد الواسع باخرزی م/۲۵

عبدمناف ۹۸، ۱۷۱

عبيده ۹۶

عدنان ۹۵، ۹۶، ۱۷۱

عراق ۱۸ م/

عراقی (فخرالدین) ۱۴ م/، ۲۴، ۴۸ م/

عزالدین حسین کاموسی م/۳۵

عزازیل ۴۷

عزّی ۱۲۳، ۲۱۱

عزریاییل ۹۲

غ

غاضره ۹۰، ۹۲

ف

فارس ۱۴ م/، ۱۶۸

فارقلیط ۱۷۲، ۱۷۳

فاطمه زهرا (ع) ۲۰ م/، ۵۱ م/، ۱۱۳

فالغ ۷۵، ۱۷۱

فخرالدین علی صفی اردستانی م/۲۵

فخّه ۹۶

کعب بن الاحبار ۵۸، ۶۰، ۹۸

۱۷۱، ۱۷۳

کعبه ۱۲، ۱۴، ۸۱، ۹۸، ۱۴۵

۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۳

۱۶۵، ۱۷۸، ۱۸۹، ۲۰۵

کلاب ۹۸، ۱۶۸

کمال الدین محمد ۱۰/م

کنانه ۹۶، ۱۷۱

کنعان ۹۱

کیقباد ۱۱

ک

گرگان ۱۴/م

ل

لات ۱۲۳، ۱۹۷، ۲۱۱

لُبنی ۱۰۷

لَمَک ۷۳، ۱۷۱

لوی ۹۸، ۱۷۱

لیلاز ۱۲/م

لیلی ۱۳، ۳۲، ۳۴، ۱۳۰

م

مأجوج ۹

مالک ۹۸، ۱۷۱

ماوراءالنهر ۱۴/م

متوشلح ۱۷۱

مجدالدین گیلانی ۳۲/م

فهر ۹۸، ۱۷۱

فهره ۱۱/م، ۳۴/م

ق

قاسم انوار (شیخ) ۳۸/م، ۴۱/م

قبچاق ۱۰/م، ۱۲/م

قران ۷۷، ۱۱۶، ۱۶۷، ۲۰۳

قراقویونلو ۱۱/م، ۱۸/م

قریش ۹۷، ۹۸، ۱۰۴، ۱۶۰

قُزیمه ۹۶

قُصی ۹۸، ۱۷۱

قطب الدین حیدرزواره‌ای ۱۹/م، ۲۳/م

قلزم ۴۰

قم ۱۴/م

قیدار ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۲

قیدر ۱۷۱

قینان ۷۲، ۱۷۱

قینوس ۷۳

ک

کتاب الله ﷻ قرآن

کچویه سنگ ۹/م

کربلا ۲۱/م

کرخی (معروف) ۲۲/م، ۳۵/م

کرمان ۱۴/م

کسری ﷻ انوشروان

کعب ۹۸

مجنون ۱۳، ۱۳۱	مشعشعیان ۱۵/م، ۱۸/م، ۲۴/م
محمّد (ص) ۱۴، ۳/۱۰، ۱۹، ۲۰/م	مِصر ۱۲/م، ۱۴/م، ۱۸/م
۲۱/م، ۲۶/م، ۳۴/م، ۳۶، ۳۸، ۴۱	مُضر ۹۶
۴۵، ۴۹، ۵۴، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۶، ۶۸	معاویه ابی سفیان ۲۵/م، ۲۶/م
۷۲، ۷۴، ۷۶، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۴، ۸۸	مَعْد ۹۶، ۱۷۱
۸۹، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱	مغول ۱۹/م
۱۰۲، ۱۰۸، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶	مگّه ۱۴/م، ۵۱/م، ۳۰/م، ۱۲۱
۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۴۳	۱۴۶، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۵، ۱۹۸
۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۶۶	۱۹۹
۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۲، ۱۹۲	منات ۲۱۱
۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۰۷	موسی ۱۴۲، ۱۵۰، ۱۶۷، ۱۸۵
۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۲	موسی بن جعفر ۲۲/م
محمّد اسحق ۴۰	موسی کاظم (ع) ۲۲/م
محمّد بن موسی ۲۲/م	مولوی ← جلال الدین رومی
محمّد حمزوی موسوی ۵۰/م	مهدی (عج) ۲۳/م، ۱۳۵
محمّد شاهان ۹/م، ۱۰/م	مهلائیل ۷۲، ۱۷۱
محمّد شفیع اردستانی ۱۰	میرانشاه ۱۲/م
محمّد کریم بن محمّد ۵۰/م	میرزا عمر شیخ گورگانی ۳۰/م
محبی الدین عربی ۳۷/م	میشا صا ۷۵
مخوائیله ۷۱	ن
مدینه ۱۵/م	ناخور ۷۵، ۱۷۱
مرتضی ← علی (ع)	نابین ۴۰/م
مرجانه ۷۴	نبت ۱۷۱
مرّه ۹۸	نجاشی ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۷۰
مریم ۱۳۶	نزاز ۹۶، ۱۷۱
مسجد سفید ۱۱/م	نضر ۹۷، ۹۸

هاله ۱۰۸	نعمان (موبد) ۱۶۸
هبل ۱۹۷، ۱۴۵	نوح ۱۶۶، ۱۴۳، ۱۱۰، ۷۳
همیسع ۱۷۱، ۹۵	نوشروان ← انوشروان
هند ۱۹/م، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۳۹	نوفل ۱۹۹، ۱۵۹
۱۱۲، ۲۰۵	نیکلسون ۴۱/م، ۵۰/م
هود ۷۵، ۷۴	نیل ۱۴۵، ۱۴۲، ۱۱۰
ی	و
یاجوج ۹	واقدی ۱۶۵
یثرب ۱۳۷	وامقی (ایرج) ۴۵/م
یحیی ۱۴۲، ۱۲۰	وَغْد ۸۸
یمن ۱۵۸	وهاله ۸۵
یونس ۱۱	وهب مناف ۱۲۴، ۱۲۵
یهود ۱۵۵، ۱۵۳، ۱۲۴	ه
یعقوب ۱۶۶، ۱۴۲، ۹۱، ۴۲	هاجر ۱۱۴، ۱۱۳
	هاشم ۱۱۷، ۱۱۳، ۱۰۳، ۱۰۱، ۹۹

MISBÂH al-ARWÂH

By

Pîr Jamâl al-Dîn Ardistânî

Edited with an introduction

By

Abuṭâleb Mîr`Abedînî Ph.D.



**Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries**

Tehran 2002